

سخن عشق

و

شعار شوریدگان

محمود آذرده  
ز بهرامزاد

کتابخانه

۹

شماره شصت و یک

گروه اول

فارسی

ادبیات

فارسی

۲۵

۶

۳۲

لنجانہ سید محمد موسوی

مشهد مقدس خرداد ۱۳۵۸

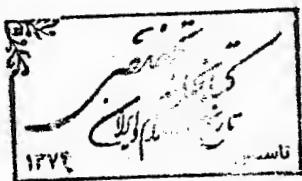
برای - ۱۵۰۰ ریال

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
یادگاری که در این کُتیبه دو آرمیانه

«عاقبت»

اسکن شد

سخن عشق



محمد آوزنده  
زهرامزاری



نخستین چاپ این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۵ در چاپخانه فولادوند شیراز به چاپ رسید

حق چاپ محفوظ

## گفتار ناشر

«سازمان انتشارات جاویدان» که پیوسته در چاپ و انتشار کتابهای نمونه و برگزیده پیشقدم بوده، اینک یکی از غنی‌ترین گنجینه‌های اشعار جاویدان را به شوریدگان شعر تقدیم میکند.

خوشبختانه، همانطور که ادبیات ایران از لحاظ شعر در تمام دنیا بی‌همتاست، سخن‌شناسان این طریق هم کم نیستند و برآستی باید سخن عشق را شنید و بیکباره دل و جان را در صافی و پاکی این برکه نیاورده شستشو داد. مؤلف این کتاب نیز پاکباخته این طریقت است و دقت و ظرافتی که در انتخاب اشعار این کتاب داشته گویای این حقیقت میباشد. جادارد که در این مقدمه کوتاه ناشر از زحمات توانفرسای ایشان بنیکی یاد کند و اولین اثر ارزنده‌شان را تبریک بگوید و برای ایشان آرزوی موفقیت بیشتر بنماید.

همانگونه که از نام کتاب مستفاد میشود، این گنجینه شامل دو قسمت: یکی، سخن عشق و دیگری «شعار شوریدگان» است. در نخستین قسمت زیبا ترین تک بیت‌های شعرای گذشته و حال در موضوعات گوناگون با ذکر نامشان گردآوری شده و در واپسین قسمت غزلیات برگزیده ای آمده است که در کمتر کتابی تاکنون به این زیبایی و شیوایی جمع‌آوری شده است. در این جا همان به که سخن کوتاه کنیم و رشته سخن را بدست مؤلف بسپاریم و از ذوق سرشارشان توشه برجینیم.



## سر آغاز

اگر يك بوستان سرخ گل خونين داشته باشید طبع زيبا پرست شما را راضی نميکند . اگر يكدشت نرگس شهلا شما به بخشند باز هم در تكاپوی گلهاي ديگر هستيد . اگر يك دنيا لاله شما هديه کنند باز هم دل مشكل پسند شما در آرزوی انواع ديگر گلها داغدار خواهد بود . و اگر يك صحرا بنفشه را بقدمهاي شما بريزند برای ذوق سیری ناپذير شما بس نخواهد بود بلکه بدون ترديد ميخواهيد از تمام گلها و نرگسها و بنفشه ها و لاله ها و سوسن ها و سنبل ها و هزاران هزار گل خوش رنگ و بوی ديگر بهره ای برده و قسمتی داشته باشید . اما مسلماً جمع آوری تمام گلها و لاله ها و بنفشه ها و نرگسها و صدها نوع گل ديگر در يك جا ممکن نيست زيرا گذشته از اختلاف فصول اصولاً گرد آوردن اين همه گل در يك مکان از قدرت بشر با همه تمناهای و آرزوهایش خارج است ولی يك چيز امکان دارد و آن اينست که از هر باغ غنچه ای و از هر دشت نرگسی و از هر صحرا لاله ای و از هر دامنه بنفشه ای و بالاخره از هر چمن گلی را جمع کنند و از مجموعه آن دسته گلی زيبا و جان پرور و عطر آگين بپردازند و به عاشقان گلها و لاله ها و بنفشه ها و نرگسها تقديم داشته و بدینگونه مشام جان آنانرا از اين همه گلهاي بویا معطر سازند .

اما فراهم کردن چنین گلدسته‌ای بآسانی میسر نیست زیرا اگر در نحوه انتخاب گلها و دسته بندی آنها دقت و مراقبت کافی نشود نه تنها زیبا پرستان نمیتوانند بآسانی گل دلخواه خود را بجویند و به بویند بلکه اختلاط نامأنوس و بدسلیقه‌گی انتخاب کننده در برگزیدن هریک از این گلها ممکن است موجب ناراحتی و عدم رضایت هنرپسندان شود ورنجهای گردآورنده را از ارج و بها بیاندازد. مجموعه‌ای که اکنون بدست شما ای خوانندگان گرام میرسد بار عایت ذوق و سلیقه همگان و با هزاران دقت و خون دل خوردن ورنج بردن و شب زنده داری کردن در طی چند سال متوالی گردآوری و فراهم گردیده و تا حد مقدور دقت شده از هر سراینده بهترین شعر یا غزل او بنظر خوانندگان ارجمند برسد. از سالهای پیش هر وقت دیوان شاعری را از نظر میگذراندم یا در جراید و مجلات کشور شعر و غزلی پر شور و گرم را مطالعه میکردم نسخه‌ای از آنرا نوشته نگاهداری نموده و میخواستم همیشه این قبیل لطایف هنر و ظرائف و شاهکارهای جاودانی ادب را در دسترس داشته باشم و همین مسئله باعث شد که اندك اندك بفكر اقدام از منتخبات خود و دفتری فراهم سازم تا لب تشنگان صحرای سوزان ذوق و حال از قطرات گوارا و جانبخش آن سیراب و سرمست شوند و در اجرای این منظور از هر سراینده و شاعر بسلیقه خود و با در نظر گرفتن ذائقه خوانندگان و دوستان ادب شیواترین شعر او را برگزیدم تا اکنون که از مجموع این همه آثار بزرگ چنین دفتر پریشانی فراهم و به هنرپسندان و ادب پژوهان اهدا گردید. البته لازم میدانم توضیح دهم که در این کتاب برای بیست و یک موضوع مختلف اشعاری گردآوری شده که بدون ترجیح دادن شاعری بشاعر دیگر صرفاً بر تیب



حروف الفباء آثار آنان دنبال یکدیگر درج گردیده امید است مورد پسند طبع حساس و ذوق رفیق خوانندگان ارجمند واقع گردد ضمناً موضوعاتی که اشعار بمناسبت آن جمع آوری شده گذشته از رقت و لطیف و ظرافت اصولاً موضوعهائی است که همواره مورد علاقه و دلبستگی اهل هنر و شور و حال بوده و دویست غزلی که باز حمت زیاده انتخاب شده اکثراً عرفانی و ذوق پسند است و اگر مجموعه‌ای که اینک از نظر خواننده محترم میگذرد بتواند عطش جویندگی و روح بلند پرواز و زیبا پسند او را راضی و سیراب کند مسلماً بهترین پاداش و بزرگترین مایه تشویق گردآورنده خواهد بود زیرا در این مسئله جز پیروی از ذوق و اشتیاق به هنر و ادبیات انگیزه دیگری محرك و مشوق من نبوده است .

ضمناً اگر غزلهائی از خود نگارنده جزء غزلیات شعرای گذشته بحال بچشم میخورد گنجانیدن آنها در این میان نه از نظر ارضاء حس خود خواهی یا خویشتن را بچشم دیگران کشیدن بوده بلکه چون فراهم کردن هر دسته گل مستلزم بهم بستن و پیوستن شاخه‌های گل است و معمولاً این کار را با گیاهی ساده و بی پیرایه انجام میدهند از این رو شعر من چون گیاهی خود رو و ساده به سایر آثار و اشعار این مجموعه افزوده شده . همواره از خداوند بزرگ و توانا خواسته‌ام که کوشش من در راه انجام این مقصود و مجاهدتی که در این مرحله تقبل نموده‌ام مورد پسند و دلخواه خوانندگان محترم باشد و از خدا می‌خواهم که زحمات چند ساله‌ام در این طریق بدون بهره و نتیجه نمانده باشد .

زهرامزارعی



# فهرست



## فهرست موضوعات بخش اول

موضوع	صفحه
عشق	از ۲ تا ۲۸
دل	» ۳۰ » ۵۶
نگاه	» ۵۸ » ۷۵
زلف	» ۷۷ » ۱۰۳
اشک	» ۱۰۵ » ۱۳۱
غم	» ۱۳۳ » ۱۵۴
قفس	» ۱۵۵ » ۱۸۲
صید و صیاد	» ۱۸۳ » ۲۰۲
گل و بلبل	» ۲۰۳ » ۲۳۰
شمع و پروانه	» ۲۳۱ » ۲۶۶
آئینه	» ۲۶۷ » ۲۸۹
بوسه	» ۲۹۱ » ۳۱۰
انتظار	» ۳۱۱ » ۳۲۸
مہتاب	» ۳۲۹ » ۳۴۳
طوفان	» ۳۴۵ » ۳۶۳
شرم	» ۳۶۵ » ۳۸۲
امید	» ۳۸۳ » ۳۹۷
آرزو	» ۳۹۹ » ۴۱۴
وفا	» ۴۱۵ » ۴۳۰
وصل	» ۴۳۱ » ۴۴۸
ساقی	» ۴۴۹ » ۴۶۶

## فهرست نام شعراء بخش اول و دوم

نام شاعر	صفحات
ارتیمائی (رضی الدین)	۴۵۲ ۴۵۴ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴
آزاد فغانی	۱۱۴
آزاد معدلی	۵۹۹ ۶۲۶
آذریگدلی	۱۷۷ ۲۹۸
آذری طوسی	۱۰ ۳۸۶ ۴۳۴
آشوب مازندرانی	۱۲۷
آصف بختیار	۱۳۴
آصفی	۴۲۲
آگاه قاجار	۱۲۷
ابتهاج (سایه)	۱۶۶ ۳۳۲ ۶۲۸
ابراهیم صفائی	۱۷۱ ۲۵۰
ابوتراب جلی	۵۱ ۱۲۹
ابوسعید ابوالخیر	۱۷ ۲۳
احمد شیرازی	۳۷۱
احمدی بختیاری	۱۱۹
احمد علی میرزا قاجار	۳۱۴
ادیب نیشابوری	۲۸۸ ۴۰۵ ۴۲۵ ۵۲۳
ادیب الممالک فراهانی	۲۷۶

۶۰۵	اسرار
۳۴۰	اسمهیل فردوسی فراهانی
۱۱۳ ۱۱۵ ۱۱۹ ۴۶۳ ۵۱۱ ۵۶۷ ۶۱۰	اشتری (علی)
۱۱۴	اطهری کرمانی
۲۳۰	اعتضاد السلطنه
۳۰۹ ۴۳	افسر
۴۵۵	افسرده-شیرازی
۹۵	افصح سمرقندی
۴۸۴ ۱۹۹۰	الفت (عبدالله)
۳۰۴ ۳۵۵	الفت کردستانی
۳۲۱ ۳۱۸ ۲۸۵ ۲۸۳ ۲۸۲ ۲۵۴ ۲۴۶ ۲۴۳ ۲۳۸ ۲۳۵	الهی قمشه‌ای
۶۵۴ ۴۱۸ ۳۵۱ ۳۴۹ ۳۴۸ ۳۳۴	
۴۰۳	امیدی
۴۶۱	ام‌هانی
۱۱۱ ۹۵	امیر خسرو دهلوی
۲۶۱	امیرسید
۶۱۸ ۵۵۸ ۵۰۴ ۱۳۵	امیری فیروزکوهی
۳۳۵	امیر معزی
۳۱۷	ایمنی تربتی
۳۵۱	انجام ارسنجانی
۵۴۲ ۵۴۰	انوار (شاه قاسم)
۴۰۹	اوحدی
۳۵۸	اورنگ شیرازی

۴۰۳ ۲۵۶ ۴۴	اهلی خراسانی
۲۷۶	اهلی شیرازی
۶۲۴	ایرج میرزا
۲۳۶	بسمل شیرازی
۳۸۹ ۳۶۳	بلنداقبال شیرازی
۱۹۹	بهار شیروانی
۱۷۰ ۱۶۵ ۱۲۷ ۱۲۵ ۱۱۴ ۱۰۳ ۹۶ ۶۹ ۶۶ ۴۸ ۱۰	بهار (ملك الشعرا)
۲۳۹ ۲۳۷ ۲۲۱ ۲۱۳ ۲۰۲ ۱۸۹ ۱۸۶ ۱۸۱ ۱۷۸ ۱۷۵	
۴۰۲ ۳۲۳ ۳۲۰ ۳۱۶ ۳۰۷ ۳۰۲ ۲۵۲ ۲۵۰ ۲۴۸ ۲۴۴	
۶۴۹ ۵۵۹ ۴۵۵ ۴۳۸ ۴۰۸ ۴۰۵	
۵۳۳ ۳۲۹ ۳۳۵ ۳۲۱ ۳۱۵ ۷۴	بهمنانی (سیمین)
۴۴۶ ۲۹۹	بیدل کرمانشاهی
۲۲۱	بینوا
۲۶۴ ۲۶۰ ۲۱۸ ۱۲۶ ۱۱۰	بروین اعتصامی
۵۴۱	برتویضائی
۱۴۸ ۱۴۴ ۱۲۸ ۱۲۶ ۱۰۶ ۲۳ ۲۱ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۵	پژمان بختیاری
۲۵۹ ۲۵۷ ۲۴۹ ۲۴۶ ۲۱۹ ۱۷۸ ۱۷۷ ۱۶۱ ۱۵۲ ۱۵۱	
۵۵۴ ۴۲۲ ۳۱۶ ۳۰۰ ۲۷۱	
۴۶۵	تارک شیرازی
۳۴۲	تجلی اردکانی
۴۲۷	تقوی شیرازی
۶۴۵ ۶۲۱ ۳۷۹ ۲۶۲ ۲۴۶	توحید شیرازی



توللی فریدون

۱۵۹ ۴۹۱ ۵۶۵

ثاقب شیرازی

۲۵۵

جامی

۹۸ ۹۵ ۸۹ ۸۲ ۴۲ ۳۹ ۳۲ ۲۶ ۲۴ ۲۳ ۱۷ ۱۰ ۶

۱۳۰ ۱۲۹ ۱۲۷ ۱۲۶ ۱۲۵ ۱۲۳ ۱۲۱ ۱۲۰ ۱۱۶ ۱۱۰

۱۶۹ ۱۶۲ ۱۵۹ ۱۴۹ ۱۴۴ ۱۴۳ ۱۴۲ ۱۴۱ ۱۳۹ ۱۳۶

۲۲۷ ۲۲۴ ۲۱۹ ۲۱۵ ۲۰۷ ۲۰۲ ۱۹۷ ۱۹۲ ۱۸۷ ۱۷۷

۲۶۰ ۲۵۹ ۲۵۸ ۲۵۷ ۲۵۴ ۲۵۳ ۲۴۱ ۲۳۵ ۲۳۰ ۲۲۸

۳۵۲ ۳۴۰ ۳۳۵ ۳۲۷ ۳۲۶ ۳۱۰ ۲۹۷ ۲۹۴ ۲۸۹ ۲۶۳

۴۰۶ ۴۰۴ ۳۹۶ ۳۹۰ ۳۸۲ ۳۸۱ ۳۷۰ ۳۶۷ ۳۵۶ ۳۵۴

۵۳۷ ۵۲۷ ۴۵۹ ۴۵۸ ۴۴۵ ۴۳۵ ۴۲۸ ۴۲۳ ۴۲۱ ۴۰۹

۶۵۶

جاوید (هاشم)

۴۸۷ ۳۷۶ ۳۵۰

جدائی خوانساری

۲۳۹

جعفر قاجار

۴۱۳

جلالی یزدی

۱۶۰ ۴۲

جمالی دهلوی

۱۸

جنی اصفهانی

۴۱۳

جنید شیرازی

۴۷۹

جهان خاتون

۳۶۹

جهان شاه قاجار

۳۲۶

چهره نگار کازرونی

۳۳۵

حاجب شیرازی

۲۶۳

۴۰۹

جاجی هندوستانی

۹۴

حاضری سمنانی

حافظ شیرازی

۲۲ ۲۱ ۲۰ ۱۹ ۱۸ ۱۷ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۶ ۵ ۴  
 ۵۰ ۴۹ ۴۸ ۴۷ ۴۶ ۴۵ ۴۲ ۴۱ ۳۸ ۳۵ ۳۴ ۲۸ ۲۷  
 ۸۹ ۸۸ ۸۵ ۸۴ ۸۲ ۸۱ ۸۰ ۷۸ ۵۶ ۵۵ ۵۴ ۵۳ ۵۱  
 ۱۱۴ ۱۱۳ ۱۰۹ ۱۰۷ ۱۰۶ ۱۰۳ ۱۰۱ ۹۹ ۹۶ ۹۳ ۹۲  
 ۱۲۷ ۱۳۶ ۱۳۵ ۱۳۴ ۱۳۰ ۱۲۴ ۱۲۲ ۱۱۸ ۱۱۷ ۱۱۶  
 ۱۵۴ ۱۵۳ ۱۵۲ ۱۵۰ ۱۴۹ ۱۴۷ ۱۴۴ ۱۴۲ ۱۴۱ ۱۴۰  
 ۲۰۲ ۲۰۱ ۱۹۸ ۱۹۱ ۱۹۰ ۱۸۸ ۱۷۶ ۱۶۷ ۱۶۶ ۱۶۱  
 ۲۲۱ ۲۱۹ ۲۱۸ ۲۱۷ ۲۱۴ ۲۱۱ ۲۰۸ ۲۰۷ ۲۰۶ ۲۰۵  
 ۲۴۸ ۲۴۵ ۲۴۴ ۲۴۳ ۲۴۲ ۲۴۱ ۲۳۸ ۲۳۳ ۲۲۶ ۲۲۳  
 ۲۸۲ ۲۸۰ ۲۷۷ ۲۷۵ ۲۷۳ ۲۷۱ ۲۷۰ ۲۶۴ ۲۵۹ ۲۵۷  
 ۳۱۸ ۳۱۷ ۳۱۰ ۳۰۷ ۳۰۶ ۳۰۵ ۲۹۶ ۲۹۴ ۲۸۹ ۲۸۴  
 ۳۶۷ ۳۶۳ ۳۶۱ ۳۵۳ ۳۴۹ ۳۳۸ ۳۳۷ ۳۲۴ ۳۲۳ ۳۲۰  
 ۳۹۷ ۳۹۵ ۳۹۴ ۳۹۱ ۳۸۷ ۳۸۶ ۳۷۹ ۳۷۸ ۳۷۷ ۳۷۳  
 ۴۲۷ ۴۲۶ ۴۲۵ ۴۲۴ ۴۲۱ ۴۲۰ ۴۱۹ ۴۱۸ ۴۰۸ ۴۰۶  
 ۴۵۷ ۴۵۶ ۴۵۵ ۴۵۲ ۴۵۱ ۴۴۲ ۴۴۰ ۴۳۷ ۴۳۵ ۴۱۹  
 ۴۹۲ ۴۷۹ ۴۶۶ ۴۶۵ ۴۶۴ ۴۶۳ ۴۶۲ ۴۶۱ ۴۶۰ ۴۵۸  
 ۶۲۲ ۶۱۵ ۵۹۰ ۵۶۸ ۵۶۱ ۵۵۳ ۵۲۱ ۵۱۰ ۵۰۹ ۵۰۵  
 ۶۵۵ ۶۵۰ ۶۲۹

۵۳۱-۵۳۰ ۴۳۹ ۳۱۵ ۲۷۹ ۲۴۲ ۱۱۷

حالت (ابوالقاسم)

۱۷

حالتی ترکمان

۱۷۵	حسینی یزدی
۶۰۳ ۲۲۳	حشمت شیرازی
۴۰۷	حضور قمی
۶۹	حقیری تبریزی
۳۸۱	حکیم زمانی
۲۳۸	حکیم شیرازی
۳۲۷ ۳۲۶ ۲۶۱ ۲۴۷ ۱۹۶ ۱۳۹ ۱۴۷ ۱۳۵ ۶۱ ۳۸	حمیدی شیرازی
۵۴۳ ۵۱۴ ۴۸۲ ۴۶۰ ۴۲۳ ۳۵۹ ۳۴۳ ۳۳۹ ۳۳۵ ۳۳۳	
۶۰۷	
۴۵	حیرت اصفهانی
۴۲۶	خائف شیرازی
۳۶۸ ۲۴۹ ۲۸۷ ۹۷ ۸۳	خاقانی
۴۳	خاور شیرازی
۴۳	خردمند شیرازی
۱۶۰	خرم خراسانی
۱۲۳	خسروی
۴۱۱	خصالی کاشانی
۱۲۷	خضر خراسانی
۲۰۷	خضیری قزوینی
۴۴۷ ۲۵۲	خلیل عصری
۱۲۸	خواجه تاج الدین
۱۸۹ ۱۸۸ ۱۶۰ ۱۵۲ ۱۴۱ ۱۳۷ ۹۸ ۹۷ ۸۵ ۸۳ ۸۰	خواجوی کرمانی
۳۱۶ ۲۵۶ ۲۴۰ ۲۲۷ ۲۲۵ ۲۱۶ ۲۱۵ ۲۱۱ ۲۰۶ ۱۹۵	
۴۷۹ ۳۶۸ ۳۵۸ ۳۵۳ ۳۴۳ ۳۳۹ ۲۳۷ ۳۳۳ ۳۳۱	

۴۵۵ ۴۵۲ ۴۴۶ ۴۴۵ ۴۴۴ ۴۴۳ ۴۳۸ ۴۳۴ ۴۰۸ ۲۹۴

۶۶۸ ۶۶۲ ۶۵۶ ۵۱۳ ۴۸۵ ۴۶۵ ۴۶۴ ۴۶۵

۲۶۱ داوری وصال

۲۶۳ دولت آبادی

۴۱۱ ۲۹۵ ۱۸۰ ۱۲۴ دولتشاه

۲۵۷ ۲۵۴ ۲۵۳ ۲۴۵ ۲۳۸ ۲۲۷ ۲۳۶ ۲۳۵ ۲۵۸ ۱۷۴ دهقان سامانی

۳۶۰ ۳۵۵ ۳۵۲ ۳۵۱ ۳۴۱ ۳۳۲ ۳۲۵ ۳۲۴ ۳۶۲ ۲۶۵

۳۸۹ ۳۸۱ ۶۰ ذوقی اصفهانی

۴۱ ذوقی بسطامی

۶۷۵ راز شیرازی

۲۴۱ راضی اصفهانی

رأفتی اصفهانی

۵۴ رأفت لنکاهوری

۴۴۸ رافعی قزوینی

۴۲۵ رشحه

۳۸۹ رضی الدین مشهدی

۶۳۲ ۷۵ ۷۲ رعدی آذرخشی

۴۴۴ ۴۳۵ ۴۱۴ ۴۱۲ ۴۱۱ ۳۷۹ ۳۲۸ ۲۷۶ ۲۴۱ روشن اصفهانی

۲۲۹ روشن بغدادی

۶۶۱ ۶۷ روحانی وصال

۴۶۱ ۴۳۳ ۳۲۷ ۳۲۱ ۲۹۹ ۲۹۸ ۱۲۳ ۱۱۵ ۴۳ ۳۳ رهی معیری

۶۶۳ ۶۵۱ ۴۹۹ ۴۷۵

۵۲۹ ۳۰۶ ۱۷۸ زرگر اصفهانی

۱۸۵	سائل شیرازی
۳۹۳	سائل فارسی
۱۱۶	سائلی
۲۵۹	سالار ناصرالدین
۱۶۰ ۱۰۸	سالک بختیاری
۲۴۲ ۴۲۶ ۱۸۰	سحاب اصفهانی
۲۲۰	سخای هندی
۴۳۸ ۱۹۶	سرخوش
۲۴۴	سری
۲۴ ۲۲ ۲۰ ۱۸ ۱۷ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۳	سعدی شیرازی
۴۲ ۴۱ ۳۹ ۳۸ ۳۷ ۳۶ ۳۵ ۳۲ ۳۱ ۲۸ ۲۷ ۲۶ ۲۵	
۵۹ ۵۵ ۵۴ ۵۳ ۵۲ ۵۰ ۴۹ ۴۸ ۴۷ ۴۶ ۴۵ ۴۴ ۴۳	
۱۰۰ ۹۸ ۹۱ ۸۷ ۸۶ ۸۵ ۸۳ ۸۱ ۷۹ ۷۲ ۷۱ ۷۰ ۶۳	
۱۴۴ ۱۴۲ ۱۴۰ ۱۳۸ ۱۳۷ ۱۳۶ ۱۳۵ ۱۳۴ ۱۰۲ ۱۰۱	
۱۶۵ ۱۶۴ ۱۶۲ ۱۶۱ ۱۵۴ ۱۵۳ ۱۵۰ ۱۴۷ ۱۴۶ ۱۴۵	
۱۹۲ ۱۹۱ ۱۹۰ ۱۸۹ ۱۸۶ ۱۷۸ ۱۷۵ ۱۷۲ ۱۶۸ ۱۶۷	
۲۱۴ ۲۱۲ ۲۱۰ ۲۰۶ ۲۰۱ ۱۹۹ ۱۹۸ ۱۹۷ ۱۹۶ ۱۹۴	
۲۳۵ ۲۳۴ ۲۲۹ ۲۲۸ ۲۲۶ ۲۲۵ ۲۲۳ ۲۲۱ ۲۱۹ ۲۱۵	
۲۷۶ ۲۷۵ ۲۷۴ ۲۷۰ ۲۶۹ ۲۶۱ ۲۵۱ ۲۴۲ ۲۳۹ ۲۳۸	
۳۱۰ ۳۰۸ ۳۰۷ ۲۹۶ ۲۸۷ ۲۸۶ ۲۸۳ ۲۸۲ ۲۸۰ ۲۷۹	
۳۳۸ ۳۳۷ ۳۲۶ ۳۲۳ ۳۲۱ ۳۲۰ ۳۱۸ ۳۱۷ ۳۱۵ ۳۱۳	
۳۹۱ ۳۸۵ ۳۸۱ ۳۷۸ ۳۷۷ ۳۷۳ ۳۷۲ ۳۷۱ ۳۵۳ ۳۴۸	
۴۱۷ ۴۱۳ ۴۱۲ ۴۰۶ ۴۰۵ ۴۰۳ ۴۰۲ ۳۹۵ ۳۹۴ ۳۹۳	

۴۲۹ ۴۲۸ ۴۲۷ ۴۲۵ ۴۲۴ ۴۲۳ ۴۲۲ ۴۲۱ ۴۲۰ ۴۱۹  
 ۴۴۵ ۴۴۴ ۴۴۳ ۴۴۲ ۴۴۱ ۴۳۷ ۵۳۶ ۴۳۵ ۴۳۴ ۴۳۳  
 ۵۳۵ ۵۲۰ ۵۰۸ ۴۸۶ ۴۶۳ ۴۶۱ ۴۵۳ ۴۵۲ ۴۴۸ ۴۴۷  
 ۶۷۵ ۶۶۶ ۶۵۷ ۶۳۹ ۶۱۳ ۶۰۹ ۵۹۶ ۵۷۸ ۵۶۲ ۵۵۵  
 ۶۷۸ ۶۷۷ ۶۷۶

۹۰ ۸۸ ۸۶ ۸۵ ۸۴ ۸۲ ۸۱ ۸۰ ۵۰ ۴۹ ۴۴ ۳۵ ۳۱  
 ۱۱۴ ۱۱۳ ۱۰۷ ۱۰۶ ۱۰۰ ۹۹ ۹۷ ۹۶ ۹۴ ۹۳ ۹۲ ۹۱  
 ۱۷۳ ۱۵۷ ۱۲۸ ۱۲۶ ۱۲۵ ۱۲۲ ۱۲۰ ۱۱۸ ۱۱۷ ۱۱۶  
 ۲۱۳ ۲۱۱ ۲۰۹ ۲۰۸ ۱۹۸ ۱۹۷ ۱۹۵ ۱۹۳ ۱۷۸ ۱۷۵  
 ۲۶۰ ۲۵۲ ۲۵۱ ۲۴۶ ۲۴۲ ۲۳۹ ۲۳۴ ۲۲۷ ۲۲۵ ۲۲۲  
 ۴۰۵ ۴۰۲ ۳۹۶ ۳۹۴ ۳۹۳ ۳۸۹ ۳۸۷ ۳۲۲ ۲۶۴ ۲۶۲  
 ۶۴۴ ۶۳۰ ۶۰۴ ۴۶۴ ۴۶۲ ۴۵۶ ۴۳۹ ۴۳۸ ۴۳۶ ۴۳۳  
 ۳۸۶

سلمان ساوجی

سنائی

سپیلی (مهدی)

سید علی منصور

سید محمد علی

سینا (مصطفی قلی اصفهانی)

شادی شیرازی

شاملو

شاه نعمت الله ولی

شاهی سبزواری

شاهوردیگ

شبلی

۲۶۵	۲۳۴	شجره
۱۷۳		شرر بیگدلی
۳۲۳		شرف الدین نافع
۳۱۶		شرف مراغه‌ای
۹۴		شعاع بختیاری
۴۳۶		شعیب قمی
۳۷۲		شریفی شیرازی
۲۴۸	۱۸۰ ۵۳ ۵۱	شفائی
۴۲۶		شکیب شیرازی
۶۱۴	۴۸۰ ۶۶	شوریده شیرازی
۲۵۳		شوکتی
۲۵۵		شهابی شیرازی
۱۱۶	۱۱۵ ۱۱۳ ۱۱۰ ۱۰۹ ۸۹ ۸۲ ۷۴ ۷۲ ۶۶ ۶۴ ۳۷	شهریار
۱۹۵	۱۹۰ ۱۸۷ ۱۸۱ ۱۸۰ ۱۷۶ ۱۵۸ ۱۴۸ ۱۳۹ ۱۱۷	
۲۵۳	۲۴۵ ۲۳۴ ۲۲۴ ۲۲۲ ۲۱۷ ۲۱۵ ۲۱۴ ۲۰۷ ۱۹۶	
۳۲۰	۳۱۹ ۳۱۷ ۳۰۶ ۲۹۷ ۲۸۸ ۲۸۵ ۲۸۴ ۲۵۷ ۲۵۵	
۳۴۱	۳۴۰ ۳۳۸ ۳۳۷ ۳۳۶ ۳۳۴ ۳۳۱ ۳۲۵ ۳۲۳ ۳۲۲	
۳۷۰	۳۶۹ ۳۶۳ ۳۶۲ ۳۵۹ ۳۵۸ ۳۵۵ ۳۵۳ ۳۴۸ ۳۴۳	
۴۳۵	۴۲۸ ۴۲۴ ۴۱۸ ۴۰۹ ۴۰۶ ۴۰۴ ۳۸۶ ۳۷۷ ۳۷۵	
	۶۴۲ ۵۵۱ ۵۰۳ ۴۴۳ ۴۳۸	
	۳۸۹	شهیدی قمی
	۲۵۵	شیدا

۶۵۳

شیخ الرئيس

۳۱۷

شیوا شیرازی

صائب تبریزی

۴۸ ۴۰ ۳۲ ۲۵ ۱۶ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۶ ۵ ۴  
 ۷۰ ۶۹ ۶۸ ۶۷ ۶۶ ۶۵ ۶۲ ۶۱ ۶۰ ۵۵ ۵۴ ۵۲ ۴۹  
 ۹۵ ۹۴ ۹۱ ۹۰ ۸۹ ۸۸ ۸۶ ۸۴ ۷۸ ۷۴ ۷۳ ۷۲ ۷۱  
 ۱۱۵ ۱۱۴ ۱۱۳ ۱۱۲ ۱۱۱ ۱۱۰ ۱۰۹ ۱۰۸ ۱۰۷ ۱۰۱  
 ۱۲۸ ۱۲۷ ۱۲۶ ۱۲۵ ۱۲۴ ۱۲۳ ۱۲۱ ۱۲۰ ۱۱۸ ۱۱۶  
 ۱۶۲ ۱۵۸ ۱۵۷ ۱۵۴ ۱۵۳ ۱۵۱ ۱۵۰ ۱۴۹ ۱۴۵ ۱۴۳  
 ۱۷۳ ۱۷۲ ۱۷۱ ۱۷۰ ۱۶۹ ۱۶۸ ۱۶۷ ۱۶۶ ۱۶۴ ۱۶۳  
 ۱۹۳ ۱۹۲ ۱۸۹ ۱۸۷ ۱۸۵ ۱۸۱ ۱۸۰ ۱۷۸ ۱۷۵ ۱۷۴  
 ۲۱۷ ۲۱۶ ۲۱۰ ۲۰۹ ۲۰۶ ۲۰۵ ۲۰۱ ۲۰۰ ۱۹۸ ۱۹۴  
 ۲۴۶ ۲۴۵ ۲۴۲ ۲۳۸ ۲۳۴ ۲۲۹ ۲۲۶ ۲۲۵ ۲۲۲ ۲۲۱  
 ۲۶۳ ۲۶۲ ۲۵۸ ۲۵۷ ۲۵۲ ۲۵۱ ۲۵۰ ۲۴۹ ۲۴۸ ۲۴۷  
 ۲۷۶ ۲۷۵ ۲۸۴ ۲۷۳ ۲۷۲ ۲۷۱ ۲۷۰ ۲۶۹ ۲۶۶ ۲۶۵  
 ۲۸۶ ۲۸۵ ۲۸۴ ۲۸۳ ۲۸۲ ۲۸۱ ۲۸۰ ۲۷۹ ۲۷۸ ۲۷۷  
 ۳۰۱ ۳۰۰ ۲۹۹ ۲۹۸ ۲۹۵ ۲۹۷ ۲۹۳ ۲۸۹ ۲۸۸ ۲۸۷  
 ۳۱۴ ۳۱۰ ۳۰۹ ۳۰۸ ۳۰۷ ۳۰۶ ۳۰۵ ۳۰۴ ۳۰۳ ۳۰۲  
 ۳۳۶ ۳۳۵ ۳۳۴ ۳۲۸ ۳۲۷ ۳۲۵ ۳۲۳ ۳۲۱ ۳۱۹ ۳۱۶  
 ۳۵۲ ۳۵۱ ۳۵۰ ۳۴۹ ۳۴۸ ۳۴۷ ۳۴۳ ۳۴۲ ۳۴۱ ۳۳۸  
 ۳۶۲ ۳۶۱ ۳۶۰ ۳۵۹ ۳۵۸ ۳۵۷ ۳۵۶ ۳۵۵ ۳۵۴ ۳۵۳  
 ۳۷۷ ۳۷۶ ۳۷۵ ۳۷۴ ۳۷۳ ۳۷۲ ۳۷۱ ۳۷۰ ۳۶۹ ۳۶۸  
 ۳۹۳ ۳۹۱ ۳۹۰ ۳۸۹ ۳۸۸ ۳۸۷ ۳۸۲ ۳۸۰ ۳۷۹ ۳۷۸



۳۹۵ ۳۹۷ ۴۰۱ ۴۰۳ ۴۰۷ ۴۳۶ ۴۳۹ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۶  
 ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۶۷ ۴۶۲ ۴۸۱ ۵۴۶ ۵۶۳ ۵۶۹ ۵۷۹ ۶۰۱  
 ۶۶۹

صبری اراکی

صبر اصفهانی

صبوحی (شاطر عباس) ۲۵۸ ۲۹۸ ۴۹۰

صحبت الله معینی ۹۰ ۲۶۱

صحبت لاری

۶۶ ۷۳ ۸۷ ۹۴ ۹۵ ۱۰۲ ۱۴۳ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۵۹ ۱۶۸  
 ۱۶۹ ۱۷۱ ۱۷۳ ۱۸۱ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۹۵ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۸۴  
 ۲۹۴ ۳۰۱ ۳۹۲ ۳۹۵ ۴۰۶ ۴۲۳ ۴۶۰ ۶۱۶ ۶۴۱ ۶۵۹  
 ۷۵ ۹۷ ۱۱۱ ۱۱۳ ۱۲۶ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۹۹ ۲۱۳ ۲۵۰  
 ۲۸۳ ۲۹۴ ۳۰۲ ۳۰۵ ۳۰۷ ۳۱۵ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۷ ۳۳۴  
 ۳۳۹ ۳۴۱ ۳۴۳ ۳۷۲ ۳۸۱ ۳۸۶ ۳۹۷ ۴۰۴ ۴۰۷ ۴۰۹  
 ۴۱۱ ۴۱۷ ۶۶۵

صدارت (نسیم)

صدرا

۴۲۱

صدقی هراتی

۴۱۲

صغیر اصفهانی

۲۴۷ ۴۰۵ ۴۷۲ ۶۱۲

صفای اصفهانی

۴۴ ۲۷۱ ۴۴۶ ۵۳۸ ۵۹۴ ۶۳۱ ۶۴۷

صفای نراقی

۱۹۶ ۲۵۱

صفیعلیشاه

۵۷۵ ۵۹۱ ۵۹۸ ۶۲۵

صورتگر

۱۳۹ ۴۵۱ ۴۵۹

صبای قمی

۱۷۱

۱۲۴	صید تهرانی
۱۴۲ ۱۱۹	ضمیر اصفهانی
۳۴۲	ضیائی شیرازی
۴۴۰	طالب آملی
۴۵	طاهر عطار
۲۵۳	طایر
۱۶۷ ۱۶۳	طبيب اصفهانی
۴۲	طوفان هزار جزی
۱۶	ظہیر الدولہ
۲۲۴ ۸۶	ظہیر اصفهانی
۳۸۰ ۳۷۴ ۳۶۵	ظہیر فاریابی
۱۲۴ ۹۷ ۸۴	عارف قزوینی
۴۸	عارف گیلانی
۹۴ ۴۶	عالی شیرازی
۲۵۸	عباس نہضت
۵۲۴	عبرت مصباحی
۳۸۹ ۳۲۴	عبرت نائینی
۶۳۵ ۳۷۶	عبید زاکانی
۶۸ ۶۷ ۶۵ ۶۴ ۶۳ ۶۰ ۵۳ ۴۵ ۴۴ ۳۵ ۳۴ ۳۳ ۱۸	عاشق اصفهانی
۱۳۷ ۱۳۱ ۱۳۰ ۱۲۹ ۱۲۸ ۸۶ ۷۴ ۷۳ ۷۱ ۷۰ ۶۹	
۱۵۹ ۱۵۸ ۱۵۴ ۱۵۳ ۱۵۱ ۱۴۸ ۱۴۵ ۱۴۴ ۱۴۲ ۱۴۰	
۱۸۰ ۱۷۳ ۱۷۲ ۱۷۱ ۱۶۹ ۱۶۷ ۱۶۵ ۱۶۲ ۱۶۱ ۱۶۰	

۱۹۸ ۱۹۷ ۱۹۵ ۱۹۴ ۱۹۳ ۱۹۰ ۱۸۸ ۱۸۷ ۱۸۶ ۱۸۲  
 ۲۲۲ ۲۱۸ ۲۱۶ ۲۱۳ ۲۱۲ ۲۰۹ ۲۰۲ ۲۰۱ ۲۰۰ ۱۹۹  
 ۳۱۴ ۳۱۰ ۳۰۶ ۲۶۳ ۲۶۱ ۲۴۳ ۲۴۲ ۲۴۰ ۲۲۷ ۲۲۵  
 ۳۶۹ ۳۶۲ ۳۶۰ ۳۴۱ ۳۲۸ ۳۲۷ ۳۲۶ ۳۲۳ ۳۲۲ ۳۱۹  
 ۴۲۶ ۴۲۵ ۴۲۳ ۳۲۲ ۴۲۰ ۴۱۹ ۴۱۸ ۴۰۷ ۴۰۴ ۳۷۵  
 ۶۳۷ ۶۰۰ ۵۸۱ ۵۱۹ ۴۴۳ ۴۳۴ ۴۲۹ ۴۲۸

۴۳۶

عجری تبریزی

۲۱۰ ۲۰۵ ۱۹۴ ۱۴۸ ۱۴۱ ۱۳۶ ۹۹ ۹۶ ۸۸ ۸۷ ۷۲  
 ۲۹۳ ۲۸۱ ۲۸۰ ۲۷۸ ۲۷۷ ۲۷۱ ۲۶۹ ۲۵۰ ۲۴۰ ۲۲۶  
 ۴۴۱ ۴۴۰ ۴۳۷ ۴۳۶ ۴۳۴ ۳۹۲ ۳۹۰ ۳۱۳ ۳۰۸ ۳۰۵  
 ۵۴۵ ۵۰۷ ۴۹۳ ۴۷۳ ۴۶۵ ۴۶۲ ۴۵۹ ۴۵۸ ۴۴۶ ۴۴۵

۶۴۸ ۵۹۳

۶۱۹ ۳۹۶ ۲۶۳ ۱۷۲ ۹۴ ۳۴

عرفی شیرازی

۱۰۱

عزیز گیلانی

۴۲۴ ۲۵۶

عشرت شیرازی

۲۱۶

عشرتی

۳۴۳ ۲۱۳

عشقی

۳

عضدی

۲۴۳ ۱۹۷ ۱۶۸ ۱۶۱ ۵۶ ۵۰ ۴۸ ۴۱ ۳۷ ۳۶ ۳۲ ۳۱

عطار

۲۵۹ ۳۵۷ ۳۵۶ ۳۵۲ ۲۴۹ ۲۸۰ ۲۶۵ ۲۶۴ ۲۵۴ ۲۴۴

۵۸۷ ۵۸۴ ۵۵۰ ۵۴۷

۲۱۲

علی عنقا

۴۲۹	علی واصف
۶۳۳ ۴۶۴ ۴۶۳ ۴۶۱ ۱۶۴	عماد خراسانی
۲۰۷ ۳۷	عماد فقیه کرمانی
۲۴۷	عندلیب کلشانی
۴۳۷	عهدی
۳۳۲	عیسی شیرازی
۲۲۹	عینی هروی
۲۰۸ ۴۷	غالب صفوی
۳۲۶ ۳۱۸ ۱۲۸	غبار همدانی
۲۵۲ ۱۵۷	غضنفر قمی
۶۶۴ ۵۱۲	غمام همدانی
۲۸۰ ۲۰۷ ۱۸۸ ۳۵ ۷	غنی کشمیری
۵۳۲ ۴۳۴ ۲۷۳	غواص ( کاظم )
۴۴۶	فاضل
۲۲۵	فایضا ابهری
۲۳۵ ۱۷۷	فدائی اردستانی
۱۶۶	فرات یزدی
۴۲۷ ۴۰۳ ۲۹۵ ۴۵	فرخ خراسانی
۳۵۳	فرخ همدانی
۳۶۱ ۳۵۶ ۹۳ ۶۳	فرخ سیستانی
۲۵۷	فرخی یزدی
۵۲۶ ۱۷۱ ۱۴۲	فرزاد ( مسعود )

فرصت شیرازی ۱۸۸ ۲۰۷ ۳۹۲ ۴۱۲

فروزانفر بدیع الزمان ۱۵۰

فروغی بسطامی ۳۲ ۳۸ ۴۰ ۴۱ ۴۶ ۵۰ ۵۵ ۶۰ ۶۳ ۶۴ ۶۷ ۷۰ ۷۱

۷۴ ۸۹ ۹۲ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۱۸ ۱۲۱ ۱۲۴ ۱۲۵

۱۲۹ ۱۳۵ ۱۳۹ ۱۴۸ ۱۵۱ ۱۶۳ ۱۶۸ ۱۷۱ ۱۸۹ ۱۹۵

۱۹۹ ۲۰۸ ۲۲۱ ۲۲۴ ۲۲۹ ۲۴۲ ۲۴۹ ۲۶۲ ۲۷۰ ۲۷۱

۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۷ ۲۸۱ ۲۸۳ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۶

۲۹۸ ۳۰۰ ۳۰۲ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۲۱ ۳۵۰ ۳۵۲ ۳۶۰

۳۶۲ ۳۶۷ ۳۷۰ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۹۰ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۴۰۲

۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۸ ۴۱۱ ۴۲۱ ۴۲۶ ۴۳۸ ۴۴۰ ۴۴۳ ۴۴۴

۴۴۵ ۴۴۷ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۹ ۴۶۲ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶

۵۵۲ ۵۹۰

۴۱۳

فصیح الزمان

فغانی شیرازی

۳۸ ۴۱ ۵۹ ۶۱ ۶۸ ۷۳ ۱۲۸ ۱۳۰ ۱۸۶ ۱۹۸ ۲۰۲

۲۴۰ ۲۴۵ ۲۴۷ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۶ ۲۷۳ ۲۸۳ ۳۱۴ ۳۱۵

۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۴ ۳۲۸ ۳۳۲ ۳۳۵ ۳۳۹ ۳۴۱ ۳۵۰ ۳۵۲

۳۶۱ ۳۶۲ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۸۱ ۴۰۳ ۵۷۷ ۶۴۰

۱۶۳ ۲۳۴

فغفور لاهیجی

۳۱۴

فقیر

۳۱۷

فهیمی کاشانی

قاآنی شیرازی

۴۲ ۷۹ ۸۰ ۹۱ ۱۰۸ ۱۰۹ ۲۱۰ ۲۴۸ ۲۵۴ ۲۵۹ ۲۶۲

۲۹۶ ۲۹۹ ۳۰۵ ۳۲۵ ۳۲۷ ۳۴۸ ۳۵۰ ۳۵۷ ۴۳۹ ۵۳۶

۶۵۲	
۳۶۹	قاری عبدالله
۵۱	قاضی فدائی
۱۶۹ ۸۴	قریب اصفهانی
۴۰۲	قیدی کرمانی
۸۷ ۸۴ ۸۳ ۸۱ ۶۸ ۶۶ ۶۵ ۶۳ ۵۶ ۵۵ ۵۴ ۵۲ ۴۳	کلیم کاشانی
۱۲۴ ۱۲۳ ۱۲۰ ۱۱۹ ۱۱۶ ۱۱۴ ۱۱۱ ۱۰۸ ۹۷ ۹۵ ۹۰	
۱۶۶ ۱۶۲ ۱۶۰ ۱۵۲ ۱۴۷ ۱۴۴ ۱۴۱ ۱۳۸ ۱۳۶ ۱۲۶	
۲۱۹ ۲۱۸ ۲۱۵ ۲۱۴ ۱۹۰ ۱۷۹ ۱۷۷ ۱۷۶ ۱۷۴ ۱۷۰	
۲۷۱ ۲۷۰ ۲۶۵ ۲۵۹ ۲۵۱ ۲۴۸ ۲۴۴ ۲۴۰ ۲۲۸ ۲۲۷	
۳۰۳ ۲۹۴ ۲۸۸ ۲۸۶ ۲۸۵ ۲۸۲ ۲۷۸ ۲۷۵ ۲۷۳ ۲۷۲	
۳۷۱ ۳۷۰ ۳۶۳ ۳۴۲ ۳۳۸ ۳۳۶ ۳۲۶ ۳۲۲ ۳۱۹ ۳۱۵	
۳۹۶ ۳۹۵ ۳۸۶ ۳۸۵ ۳۸۰ ۳۷۸ ۳۷۷ ۳۷۵ ۳۷۴ ۳۷۳	
۴۶۵ ۴۶۴ ۴۶۰ ۴۵۲ ۴۴۸ ۴۴۳ ۴۲۱ ۴۱۲ ۴۰۹ ۴۰۲	
۶۶۷ ۶۶۰ ۵۸۵ ۵۷۶ ۴۷۶	
۴۳۹ ۳۹۶	کمال الدین اصفهانی
۴۳۷ ۴۱۰ ۳۹۴ ۳۵۲ ۲۹۷	کمال خجندی
۳۴۳	کوکبی
۵۱۶ ۱۲۲ ۱۱۷	کلچین معانی
۴۸۸	گلشن کردستانی
۶۲	گوهر بیگم
۴۱۱	لامع

۱۶۴	لاهورنی
۱۸۸ ۱۸۹ ۲۰۱ ۴۱۰ ۴۲۶	لطفعلی بیگ آذر
۴۰۵	مایل شیرازی
۲۹۸	مجموعه اصفهانی
۴۷	مجدالدین بغدادی
۳۵۳	محسن ملک شمس آرا
۴۷	محمد سرور خان
۲۲۰	محمد سعید قمی
۱۳	محمد خان
۳۱۶	محمد قدسی
۱۴۵	محمد علی ناصح
۱۲۷	محمود صبوری
۱۷۰	محمود میرزا
۳۰۱	مختاری غزنینی
۱۶	مدهوش تهرانی
۳۳ ۱۳۹ ۱۶۵ ۱۶۹ ۱۷۵ ۲۳۰ ۲۵۵ ۲۶۰ ۴۷۸ ۵۰۱	مزارعی زهرا
۵۷۲ ۶۱۷ ۶۲۷	
۴ ۷ ۱۶ ۱۹ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۹ ۴۰ ۴۴ ۴۷ ۴۹ ۵۹ ۶۰	مزارعی سید علی
۶۲ ۶۴ ۶۶ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۴ ۷۵ ۱۳۰ ۲۳۷ ۲۴۵ ۲۵۳	
۲۹۹ ۳۰۱ ۳۰۳ ۳۱۷ ۳۲۰ ۳۲۵ ۳۳۲ ۳۶۱ ۳۷۳ ۳۷۶	
۳۸۸ ۳۹۱ ۳۹۵ ۳۹۷ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱	
۴۱۷ ۴۱۹ ۴۲۹ ۴۹۷ ۵۷۴ ۵۸۶ ۵۹۵ ۶۰۸	

۵۸۹	مزارعی فخرالدین
۳۴۹ ۳۴۰ ۳۳۸ ۱۰۰	مسعود سعد
۴۴۷ ۲۴۱	مسیح کاشانی
۱۲۹ ۱۲۸ ۱۲۱ ۱۱۴ ۱۱۳ ۸۰ ۶۸ ۶۵ ۶۳ ۴۹ ۱۹	مشتاق اصفهانی
۱۷۶ ۱۷۵ ۱۷۴ ۱۷۲ ۱۷۱ ۱۷۰ ۱۶۸ ۱۶۶ ۱۵۸ ۱۳۰	
۲۲۴ ۲۲۲ ۲۱۷ ۲۱۲ ۲۰۰ ۱۹۹ ۱۹۰ ۱۸۷ ۱۷۹ ۱۷۸	
۴۰۲ ۳۵۷ ۳۳۹ ۳۰۹ ۲۶۵ ۲۶۰ ۲۴۷ ۲۴۱ ۲۲۸ ۲۲۵	
۶۳۸ ۵۹۷ ۵۸۸ ۵۸۲ ۴۴۸ ۴۴۷ ۴۴۰ ۴۳۵ ۴۲۷ ۴۲۰	
۴۶۴	مشیری
۵۸۳ ۵۱۵ ۱۰۳	معینی کرمانشاهی
۲۷۸ ۲۷۶	مغربی
۲۱۶	مفرد قمی
۴۴۲	مقصود کاشانی
۹۴	مکی ( حسین )
۱۷۸	ملا درکی قمی
۲۶۱	ملاکنجی چوپادقی
۱۷۹	مخلص شیرازی
۳۹۱	مخلص نراقی
۴۴۷	ملك قمی
۱۳۱	ممتاز غزنوی
۱۲۱	منعم
۲۳۵ ۴۴ ۲۵ ۲۳ ۲۱ ۲۰ ۱۹ ۱۴ ۱۲ ۱۰ ۸ ۵ ۴	مولوی رومی



۳۶۸ ۳۵۷ ۳۵۴ ۳۵۰ ۳۴۹ ۳۳۳ ۳۱۸ ۳۱۶ ۲۲۹ ۲۴۵

۶۱۱ ۴۹۴ ۴۷۱ ۴۶۲ ۴۵۴

۵۷۱ ۱۶۸ ۱۶۲ ۱۱۲ ۴۰

مؤید ثابتی

۲۹۷ مهرارفع جهانبانی

۶۳۶ مهستی گنجوی

۳۱۷ میرزا اشرف

۱۲۲ میرزا باقر شیرازی

۴۴۸ میرزا طرزی شیرازی

۳۱۳ میرحزین یزدی

۴۰۶ میر هادی

۲۶۰ ۱۱۹ ناصح تبریزی

۲۵۲ ناصرالدین شاه

۳۳۳ ناصر خسرو

۲۱۷ ناظم برازجانی

۱۰۳ نرگس ابهری

۲۹۹ نزاری قهستانی

۵۷۰ ۴۳۷ ۱۴۷ ۴۹ نشاط اصفهانی

۱۶۳ نشاط قمی

۲۸۲ نشاطی کرجی

۴۲۹ نصیبی کیلانی

۲۳۵ نصوحا

۱۱۹ نظام دستغیب

نظامی گنجوی

۳۹ ۲۶ ۲۴ ۲۲ ۲۱ ۲۰ ۱۹ ۱۵ ۱۲ ۱۱ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵  
 ۱۲۱ ۱۰۲ ۱۰۱ ۱۰۰ ۹۸ ۹۷ ۹۵ ۸۹ ۸۵ ۸۴ ۵۲  
 ۱۵۱ ۱۴۷ ۱۴۶ ۱۴۵ ۱۴۴ ۱۴۲ ۱۴۰ ۱۳۸ ۱۳۶ ۱۳۴  
 ۲۹۹ ۲۸۸ ۲۸۶ ۲۷۸ ۲۷۵ ۲۵۵ ۲۴۳ ۲۲۷ ۲۱۹ ۱۵۲  
 ۳۳۶ ۳۳۵ ۳۳۴ ۳۳۳ ۳۲۲ ۳۱۴ ۳۰۸ ۳۰۵ ۳۰۲ ۳۰۱  
 ۳۷۲ ۳۷۱ ۳۶۹ ۳۶۲ ۳۵۴ ۳۵۰ ۳۴۳ ۳۳۹ ۳۳۸ ۳۳۷  
 ۴۱۸ ۴۱۳ ۴۱۰ ۴۰۸ ۳۹۶ ۳۹۳ ۳۸۸ ۳۸۶ ۳۸۱ ۳۷۴  
 ۶۵۸ ۴۶۴ ۴۵۴ ۴۵۳ ۴۵۲ ۴۲۵

۳۲۴ ۳۰۱ ۲۵۶ ۱۹۲

نقی کمره‌ای

۴۷۴

نواب صفا

۲۳۹ ۱۴۳

نورانی وصال

۵۵۷ ۵۲۴ ۵۲۵ ۴۷۷ ۳۹۵ ۳۲۱

واجد شیرازی

۱۸۸ ۱۶۰

واله اصفهانی

۴۴۰ ۱۷۰

واقف هندی

۱۰۲ ۹۳

وثوق الدوله

۸۳

وداعی خراسانی

۵۰۶ ۲۵

وحدت کرمانشاهی

۶۵ ۶۴ ۶۲ ۵۵ ۵۴ ۵۲ ۵۰ ۴۲ ۲۷ ۲۶ ۲۴ ۱۵ ۱۴

وحشی بافقی

۱۸۸ ۱۸۶ ۱۸۱ ۱۷۹ ۱۷۳ ۱۶۳ ۱۲۵ ۱۱۷ ۷۳ ۶۹ ۶۷

۲۱۱ ۲۰۷ ۲۰۲ ۱۹۹ ۱۹۸ ۱۹۶ ۱۹۴ ۱۹۲ ۱۹۱ ۱۹۰

۲۷۱ ۲۶۳ ۲۵۹ ۲۵۶ ۲۴۷ ۲۴۴ ۲۴۳ ۲۴۱ ۲۳۶ ۲۳۲

۳۵۰ ۳۴۸ ۳۳۳ ۳۲۸ ۳۲۷ ۳۲۳ ۳۲۱ ۳۰۷ ۲۷۹ ۲۷۴

۴۲۸ ۴۲۶ ۴۰۴ ۴۰۱ ۳۹۷ ۳۹۶ ۳۹۱ ۳۵۸ ۳۵۵ ۳۵۲

۶۰۲ ۵۶۰ ۵۴۸ ۴۵۷ ۴۴۳ ۴۴۱ ۴۳۵ ۴۳۰

۴۴۷ وحید دستگردی

۶۳۴ ۵۹۲ ۵۱۸ ۴۹۶ ۴۲۸ ۴۰۷ ۳۴۸ ۲۱۳ ۱۶۶ ۱۲۲ ورزی (ابوالحسن)

۲۵۰ ۲۴۵ ۲۴۲ ۲۳۴ ۱۹۷ ۱۹۲ ۱۲۰ ۱۱۳ ۹۵ ۸۵ وصال شیرازی

۵۲۲ ۴۶۶ ۴۴۲ ۴۳۹ ۴۳۷ ۳۹۳ ۲۹۵ ۲۸۶ ۲۶۴ ۲۵۶

۶۴۶ ۵۶۴

۲۸۹ ۲۷۴ وفائی

۲۳۵ ۱۰۱ وفای نوری

۳۵۵ وقار شیرازی

۶۴۳ ۴۶۰ ۴۲۲ ۱۶۳ ۲۷ ۱۴ ۸ هاتف اصفهانی

۲۱۷ هادی

۱۲ هدایت طبهرستانی

۴۶۶ ۴۶۱ ۴۵۱ ۳۸۹ ۳۵۴ ۳۲۴ ۲۸۹ ۲۴۵ ۷۹ ۵۳ ۵۱ هلالی جغتائی

۵۰۰ ۱۴۴ ۱۲۵ همائی (سنا)

۴۴۰ ۴۲۴ ۴۱۳ ۲۵ همای شیرازی

۲۳۵ یار علی تهرانی

۵۴۹ ۷۴ یاسمی (رشید)

۲۸ یزدانی

۴۸۳ یغمای حبیب

۵۵۶ ۵۲۸ ۴۶۵ ۲۸۶ ۱۶۱ ۱۲۸ ۷۲ ۱۶ یغمای جندقی

۴۳۶ ۴۱۰ یکتا

یگانه ( بهادر ) ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۹ ۵۶ ۶۰ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۶ ۹۶ ۹۹ ۱۰۹

۱۱۰ ۱۲۳ ۱۲۵ ۱۳۱ ۱۴۰ ۱۴۹ ۱۵۸ ۱۷۴ ۱۸۲ ۱۹۴

۲۰۲ ۲۳۰ ۲۵۳ ۲۵۵ ۲۸۲ ۳۹۷ ۴۹۵ ۵۰۲ ۵۲۹ ۵۴۴

۵۶۶ ۵۷۳ ۶۲۰ ۶۲۳

یوسف زاده غمام ۲۲۳

غالباً



# غلط: ا م ه

درست	غلط	سطر	صفحه	درست	غلط	سطر	صفحه
رقیبت	رقیب	۱۳	۱۶۷	خاص	خاص	۲	۶
از	ار	۱۲	۱۷۰	چو	چون	۱۳	۸
بر	بر	۳	۱۷۲	بدارید	بداری	۱۴	۸
تن	غم	۹	۱۷۲	لجام	بجام	۱۱	۲۲
کرده و	کرده	۱۶	۱۸۵	باین	بامن	۳	۳۳
در قفس ناله	در ناله	۱۵	۱۹۱	ویرانه	پروانه	۱۴	۳۵
بلبل نبود و	بلبل و	۱	۲۰۳	بریدن که در	بریدن در	۱۱	۳۹
بیهوده	بیپوده	۵	۲۱۰	دلم	دلت	۸	۴۰
ار	از	۱۴	۲۱۵	بد	بود	۸	۴۸
یا	پا	۱۵	۲۳۹	دل	دل دل	۳	۵۴
سیل	سیر	۹	۲۴۵	دل مامیرود	دل میرود	۱	۵۵
راماتم	دامانم	۱	۲۵۵	خود دو	خورد و	۱۶	۵۵
دارد	دارم	۴	۲۷۰	توشد	شد	۸	۸۴
تا چه کند	چه کند	۴	۲۷۵	عنبرین زنجیر	عنبرین	۹	۸۴
ماهی	مامی	۷	۲۸۴	پیشانی نیست	پیشانیست	۱۶	۸۴
ازهرناوکی	ازناوکی	۱۰	۳۰۰	بزلفت	بزلف	۱۶	۸۵
بذل	بزل	۵	۳۰۱	از آنزلف	اززلف	۸	۸۹
دل بر حرح	دل حرح	۹	۳۱۶	سپه موی	به موی	۷	۹۵
حلقه بردرگاه	حلقه درگاه	۹	۳۱۸	انجمست	انجست	۱۳	۱۰۸
دیبا را	دیارا را	۱۴	۳۳۶	نسیم	نسیم	۱۱	۱۱۴
مژده ام	مژده ام	۱	۳۵۱	روئیه است	روتنه است	۱۳	۱۲۰
امیدی	امیدن	۲	۳۸۹	کن اشك	کزاز	۱۵	۱۲۱
میکشد	میکشند	۳	۴۰۳	اشك	اشکم	۱۶.۸.۶.۳.۲	۱۲۲
کشنده	کشند	۱۴	۴۱۳	درش	دوستی	۱۰	۱۲۲
برمن	بمن	۵	۴۴۸	اشك	اشکم	۱۰.۸.۶.۳.۲	۱۲۳
توبه و پرهیز	توبه پرهیز	۱۲	۴۵۹	آرم	آرام	۱	۱۲۸
ام هانی	ردیف سطر ۲ رم هانی	۴۶۱		من نریزد گهی	من گهی	۸	۱۲۸
دل	گل	۵	۴۷۱	اشك	اشکم	۹	۱۲۹
پا	ما	۶	۴۷۶	باشد	بارد	۱۱	۱۳۷
عنف	صنف	۱۷	۴۸۰	ور	وز	۱۶	۱۶۱

درست	غلط	سطر	صفحه	درست	غلط	سطر	فحه
بصورت	بصurf	۱۹	۵۹۴	بد	ید	۱۳	۴۸۱
میاورد	میاور	۱۱	۵۹۵	مرا	مر	۳	۴۸۴
شب	شت	۱	۶۰۳	دین امان	بن امان	۱۲	۴۹۱
ناله	گریه	۲	۶۱۳	کنارو	کناره	۱۲	۴۹۳
جو	چه	۱	۶۱۶	چه	جو	۳	۵۱۳
گرفتاری	گفتاری	۱۱	۶۲۴	سراست ترا	سراست	۱۶	۵۱۵
و	و	۱۰-۹	۶۲۷	جوی	جو	۱۴	۵۱۹
نماید	نماید	۱۸	۶۲۹	—	ز	۶	۵۳۰
ندیده	بدیده	۱۰	۶۳۹	تیر	تیز	۱۱	۵۳۲
بگردن بند	بگردنبند	۱۵	۶۴۲	گذرد	گذر	۴	۵۳۴
قراپی	تراپی	۹	۶۴۸	رندان	دندان	۲	۵۵۲
به	بد	۱۰	۶۵۸	وصل	وصول	۱۵	۵۸۰
راحت	راهب	۱۹	۶۷۶	ارتیمانی	ردیف ۶ ارسنجانی		۴۵۴ و ۴۵۵



سخن عشق



## عشق

پرتوئی از تجلیات لایزالِی است  
که در نهانخانه دل بندگان  
خاص افتد تا آنرا باسرار  
وجود بی‌آگاهانند و از  
تاریکیهای گمراهی رهائی  
بخشد.



## سخن عشق

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار  
دو نگه چون بهم آویخت همان آغوش است

جلال عضدی

آنجا که عشق خیمه ز ند جای عقل نیست  
غوغا بود دو پادشه، اندر ولایتی

سعدی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنک  
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامن

سعدی

## سخن عشق

الا یا ایها لساقي ادر کاساً و ناولها  
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

حافظ

ای نقطه عشق را تو ثالث  
وی دایره را تو اصل و باعث

مولوی

آسمان گوم فروش این عظمت کاند عشق  
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو

حافظ

آسمان کهنه سبویست زمیخانه عشق  
بحر يك قطره تلخی است زیمانه عشق

صائب

از من آداب مجوئید که چون سیل بهار  
خانه پرداز بود جلوه مستانه عشق

صائب

از عشق شکایت چکند حوصله ما  
با کودك بد خو چکند دایه مشفق

صائب

از نقاب سنگتابد شعله عریان عشق  
پرده پوشد چون کسی برشورش پنهان عشق

صائب

ای عشق خانه سوز بفرمان کیستی  
بر هم زن اساس دل و جان کیستی

علی مزادعی

## سخن عشق

آسمان موج سرایست در این دامن دشت  
که من سوخته را آبله پا دارد عشق

صائب

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق  
چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق

صائب

بجز بسینه دریا دلان ننگجد عشق  
برای بحر خدا آفرید طوفان را

صائب

بحر است بحر عشق که هیچش کنار نیست  
آنجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست

حافظ

بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق  
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

حافظ

برنجی که خسبد بر آلودگی  
بعشقی که پاکست از آلودگی

نظامی

بمعنی جوانیم در عشق دوست  
بصورت اگر پیرو فرسوده ایم

پژمان بختیاری

بیامد جان که عذر عشق خواهد  
که عفو کن که جان را عذرخواهی

مولوی

## سخن عشق

با زاهد افسرده مگو شرح سرّ عشق  
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

جامی

بعشق اندر صبوری خامکاریست  
بنای عاشقی بر بیقرار است

نظامی

بر این ابلق کسی چابک سوار است  
که در میدان عشق آشفته کار است

نظامی

بگفتا چونی از عشق جمالش  
بگفتا آن نداند جز خیالش

نظامی

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد  
من بعد بدان شرطم کز توبه پرهیزم

سعدی

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق  
یوسف از دامان پاک خود بزندان میرود

صائب

با انتظار عیادت که دوست می‌آید  
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

سعدی

بر در میخانه عشق ایملک تسبیح گوی  
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حافظ



## سخن عشق

با سایه تو را نمی پسندم  
عشقست و هزار بد گمانی

غنی کشمیری

پرتوخورشید عشق بر همه افتد ولیک  
سنگ بیکنوع نیست تاهمه ، گوهرشود

سعدی

پیداست از دو چشم سیاه تو رازعشق  
آری بود ز روزن جان راز دل پدید

علی مزارعی

تو از عشق من و من بینیازی  
بمن بازی کنی در عشقبازی

نظامی

تو در عشق من از مالی و جاهی  
چه دیدی جز خداوندی و شاهی

نظامی

تو شور بسر داری از عشق خبر داری  
تو شکل دگر داری شوری بدلم داری

مولوی

توئی سر نهاده بدرگاه عشق  
گزیده ز رهها همه راه عشق

علی مزارعی

تا کی روم از عشق توشوئیده بهر سوی  
تا کی روم از شور تو دیوانه بهر کوی

سعدی

## سخن عشق

تا عشق سر آشوب توهمزانوی ما شد  
سر بر نگر فتم بوفای تو ز زانوی

سعدی

ثابت اندر عشق دل سیار کوی دوست جان  
در سپهر اینگونه هرگز ثابت و سیار نیست

مولوی

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی  
که سلطانی عالم را طفیل عشق میبینم

حافظ

جز تو و عشق تو و نام تو وصحبت تو  
بسرت گر سر سودای دگر هست مرا

بژمان

جان بسوزی اگر بآتش عشق  
عشق را کیمیای جان بینی

هاقن اصفهانی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق  
که یاران فراموش کردند عشق

سعدی

چون جان بیند جمال عشق گوید  
شدم از دست ، دست از من بداری

مولوی

چو من بیهوش خود را جان ندیدم  
دلی بفروختم جانی خریدم

نظامی

## سخن عشق

چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند  
درون مملکتی چون دو پادشه گنجد

سعدی

حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است  
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

حافظ

حسن و عشق باک را شرم و حیا در کار نیست  
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

صائب تبریزی

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق  
چنان شدست که فرمان حاکم معزول

سعدی

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد  
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

حافظ

خدای عشق من و آرزوی من بودی  
چسود کارزوی من نه آرزوی تو بود

بهرمان

خدای را بکه گویم که در کشاکش عشق  
گریزم از تو و دل میکشد بسوی توام

بهرمان

خرد ما را بدانش رهنمونست  
حساب عشق از این دفتر برونست

نظامی

## سخن عشق

خرد با عشق میکوشد که وی را در کمند آورد  
ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

سعدی

خدمت دیرین ما بین ورنه در آغاز عشق  
هر که را بینی دم از مهر و وفائی میزند

آذر

در چرخ اوست انجم و افلاک و کاینات  
بیدوق عشق ثابت و سیار را چه حظ

مولوی

دل غارت زده در محضر عدلیه عشق  
متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند

ملك الشعراء بهار

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز  
همر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

حافظ

در طریق عشق بیتابی بود باد مراد  
داد کفر ابر کران زین بحر خون آشام رقص

صائب

دل افسرده را در آتش عشق  
با نشاط غم آشنا کردیم

پژمان

دلم که عشق برو صد در بلا بگشود  
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

جامی

## سخن عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد  
کس جای در این خانه ویرانه ندارد

بژمان

در این آتش که عشق افروخت بر من  
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن

نظامی

در ازل پرتو رویت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

حافظ

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست  
ور هست پیشاهل حقیقت کنار اوست

سعدی

در دیست درد عشق که هیچش طبیب نیست  
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

سعدی

در معرکه عشق ز جرئت خبری نیست  
غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست

صائب

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست  
می بینمت عیان و دعا میفرستم

حافظ

ذره ام اما ز فیض داغ هستی سوز عشق  
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

صائب

## سخن عشق

ذره تاخورشید گلبانگ انا الحق میزند  
نغمه خارج ندارد ساز هر آهنگ عشق

صائب

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق  
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

جامی

روزی شرف عشق عیانگشت که یعقوب  
بگذاشت نبوت بقفای پسر افتاد

هدایت طبرستانی

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت  
که دل بیعشق بود و یار بیجفت

نظامی

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست  
بیاو نوگل این بلبل غزلخوان باش

حافظ

ز عشق آتش انگیزش سخنها  
لب خاموش او در گوش جان گفت

پژمان

زهی فرخ زمان ما زهی دولت از آن ما  
ز شاه عشق جان ماشود صافی زهر دردی

مولوی

ز عشق آفاق را پر دود کردم  
خرد را دیده خواب آلود کردم

نظامی

## سخن عشق

ز شور عشق تو در کام جان خسته من  
جواب تلخ تو شیرینتر از شکر میگشت

سعدی

سزا است هر چه بدل میرسد ز عشق بتان  
چو درد ریخت دل بقرار شد باعث

صائب

سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
که عشق روی گل با ما چها کرد

حافظ

سلطان عشق خیمه و خرگاه بر کند  
در ملک هر دلی شه عشقت کند نزول

سعدی

سودای عشق بختن عظم نمی پسندد  
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

سعدی

شوکت شاهی سبک سنگیست در میزان عشق  
عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

صائب

شهید تیغ محبت نمیشود گمنام  
که بیستون بره عشق لوح فرهاد است

محمدخان (معاصر شاه عباس)

شیر در بادیه عشق تو روباه شود  
آه از این راه که دروی خطری نیست که نیست

حافظ

## سخن عشق

شعار حسن تمکین شیوه عشق است بیتابی  
بیایان تارسدیک شمع صد پروانه میسوزد

صائب

شرط عشقست جفا دیدن و تسلیم شدن  
مهر ما کم نشود گر تو بجور افزائی

سعدی

شدم از دست یکباره زدست عشق نادانی  
درین مستی اگر جر می کنم تار و نگر دانی

مولوی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق  
نیستی میباید و مسکینی و افکندگی

جامی

شب فراق که داند که تا سحر چند ست  
مگر کسیکه بزندان عشق در بندست

سعدی

شد تپیدلها ز عشق و بسته شد میخانه ها  
رونقی یا رب بآئین مسلمانی بده

صفائی نراقی

شکار عشق نبود هر هوسناك  
نبندد عشق هر صیدی بفتراك

وحشی

شود آسان ز عشق کاری چند  
که بود پیش عشق بس دشوار

هاتف اصفهانی



## سخن عشق

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان  
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حافظ

صبا بگو که چرا بر سرم در این غم عشق  
از آتش دل سوزان و دود آه رسید

حافظ

صبوری از طریق عشق دور است  
نباشد عاشق آنکس کو صبور است

نظامی

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او  
سر نتواند کشید بای ز زنجیر او

سعدی

صفات عشق را اندازه ای نیست  
کجا کز عشق حرف نازه ای نیست

وحشی بافقی

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل  
بیفتد آنکه در این راه پر شتاب رود

حافظ

طفیل هستی عشقند آدمی و پری  
ارادتسی بنما تا سعادتسی بیری

حافظ

طبایع جز کشش کاری ندانند  
حکیمان این کشش را عشق خوانند

نظامی

## سخن عشق

ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان  
کز ابرهای سیه برق در وجود آید

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود  
عاقبت این طشت آتش بر سرما ریختند  
عشق شیرست قوی پنجه و میگوید فاش  
هر که از جان گذرد بگذرد از بیشه ما

ظهیرالدوله

عشق داغ دل فرهاد بخون کرد رقم  
نقش هر لاله که بر دامن کسارانست

یغمای جندقی

عشق تو در وجود من ایماه مهربان  
پیشی بعشق مادر و مهر پدر گرفت

علی مزارعی

عشق آنروز بسرحد کمال انجامید  
که پدر عاشق فرزندی شد و عار نداشت

مدهوش تهرانی

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست  
پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست

صائب

عشق بکرنگی تقاضا میکند این روشن است  
ورنه شمع آتش چرا زده چو خود پروانه را

صائب

## سخن عشق

عشق تائیس چو اسکندر توان داشت  
آنکه خود دم زند از حشمت دارائی

علی مزارعی

عشق من با گل رخسار تو امروزی نیست  
دیر سالیست که من ببلبل این بستانم

سعدی

عشق را با هوس ایدوست مکن همسنگ  
قطره ای را نبود جنبش دریائی

علی مزارعی

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست  
دیر گاه نیست کز این جام هلالی مستم

حافظ

عشق درد دنیا نبودی گر نبودی روی زیبا  
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

سعدی

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت  
عقلم شد وهوش رفت و دانش بگریخت

ابوسعید ابوالخیر

عشق تو بلای دل درویش منست  
بیگانه نمیشود مگر خویش منست

ابوسعید ابوالخیر

عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش  
بس بود لذت درد طلب جویائی

جامی

## سخن عشق

عشق داغیست که تا مرگ نیاید فرود  
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدی

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد  
بیخلاف آن مملکت بر وی مسلم میشود

سعدی

عشق بازی را تحمل باید ایدل پایدار  
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

حافظ

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است  
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ

عشق میورزم و امید که این فن شریف  
چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود

حافظ

عشق را طی لسان نیست که صد ساله سخن  
یار با یار بیک چشم زدن میگوید

جمالی دهلوی

عشق را دایم اسیری در خور بیدادهست  
خسروا ر طاق نداشت در جفا فرهاد هست

عاشق اصفهانی

عقل در این دیر کیست مست شراب الست  
روح در این باغ چیست بلبل بستان عشق

خواجوی کرمانی

## سخن عشق

غلام عشق شو کاندیشه اینست  
همه صاحب‌دلان را پیشه اینست

نظامی

غلام همت آنم که خاک عشق سرشت  
مرید فکرت آنم که راه انس نبشت

غم عشق تو زندگانی ماست  
نیست غیر از نواز حیات غرض

علی مزارعی

غافل از حال جگر سوخته عشق مباش  
که در آتشکده سینه شررها دارد

غم عشقت ز دل مبدا کم  
که همینم بود ز عشق غرض

علی مزارعی

غیر از این چیدم چه گل از آتش سودای عشق  
کاخر از سرتاپا زین داغ فرسودم چو شمع

مشتاق اصفهانی

غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید  
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

حافظ

غرق گشته فانی مطلق شدیم  
وارهیدیم از غم سودای عشق

مولوی

## سخن عشق

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست  
کجاست شیردلیست کز بلا نپرهیزد

حافظ

فلك جز عشق محرابی ندارد  
جهان بیخاک عشق آبی ندارد

نظامی

فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق  
بیست گردن صبرم بریسمان فراق

حافظ

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم  
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

حافظ

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد  
سست عهدی که تحمل نکند خار جفا را

سعدی

قلب رقیق چند پیوشد حدیث عشق  
هرچ آن بابگینه پیوشی مبینست

سعدی

قدح پر کن که من از دولت عشق  
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

سعدی

قراری یابی آنگه بر لب عشق  
چه ساکن گشته‌ای در بقراری

مولوی

## سخن عشق

کمتر از ذره نه ای پست مشو عشق بورز  
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زمان

حافظ

کتاب عشق میخواندم و در پایان مطلبها  
بهم نزدیک می شد بهر بوسی آتشین لبها

پژمان

کسی کز عشق خالی شد فسردست  
گرش صد جان بود بیعشق مردست

نظامی

کدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم  
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست

پژمان

گذشت آنکه سراپای من ز جذبه عشق  
بسان آینه مجذوب روی و موی تو بود

مولوی

گر عشق بزدراهم ور عقل شد از مستی  
ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی

نظامی

کر لاف عشق میزنم ایخواجه طعن چیست  
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

نظامی

گر از عشق آسمان آزاد بودی  
کجا هرگز زمین آباد بودی

## سخن عشق

گر دلم دیوانه عشق تو شد عیش مکن  
بدربی نقصان وزر یعیب و گل بیخار نیست

سعدی

گر دست بشمشیر بری عشق همانست  
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

سعدی

گر تو صد بار بیائی بسر کشته عشق  
چشم باشد متر صد که دگر باز آئی

سعدی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری  
گویم که سری دارم در باخته در پائی

سعدی

لب و دندان از عشق آفریده  
لبش دندان و دندان لب ندیده

نظامی

بجام در سر شیران کشد صلابت عشق  
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

سعدی

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد  
که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است

حافظ

لاف عشق و گله از یارزهی لاف خلاف  
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

حافظ



## سخن عشق

مقام عشق بنازم که نیش بر رگ لیلی  
زنند و از رگ مجنون خسته خون بدر آید

دهقان سامانی

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد  
نقش هر پرده که زد رام بجائی دارد

حافظ

مجنون تو کوه را ز صحرا شناخت  
دیوانه عشق تو سر از پا شناخت

ابوسعید ابوالخیر

مه در میان ابر شناور بدلبری  
ما هر دو محو چهره عشق آشنای او

پژمان

مستم از عشق و روانیست که بیگانه و خویش  
گذرانند و بینند چنین مست مرا

پژمان

مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد  
کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق

مولوی

ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق  
عبرت فزای مردم دیوانه بوده ایم

پژمان

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به  
که بار غم ز دل اهل درد بر داری

جامی

## سخن عشق

من که وفکر عافیت خا صد ز عشق چون توئی  
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

جامی

مرا بیعشق دل خود مهربان بود  
چو عشق آمد فسرده چون توان بود

نظامی

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق  
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

سعدی

من از عشق تو ایماه شب افروز  
بدین روزم که میبینی بدین روز

نظامی

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم  
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

حافظ

مراد از کیمیا تأثیر عشقست  
که اکسیر وجود اکسیر عشقست

وحشی

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند  
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

حافظ

مدار زندگان بر چیست ؟ بر عشق  
رخ پایندگان بر چیست ؟ بر عشق

وحشی

## سخن عشق

مسئله عشق نیست درخور شرح و بیان  
به که بیکسو نهند لفظ و عبارات را

وحدت کرمانشاهی

مائیم زنده ابدی از شراب عشق  
خواهی تونیز زنده شوی زین شراب نوش

همای شیرازی

نازنینی چون توراداده ای باید چومن  
عشق عالمسوز باید حسن عالمگیر را

نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت  
بیاربر سرم ای عشق هرچه میخواهی

سعدی

نیست ابر و آفتاب نو بهاران را بقا  
ساده دل آنکس که دل بندد بصلح و جنک عشق

صائب

نکرد تربیت عشق در دلم تأثیر  
چو تخم سوخته گردیدم از سحاب خجل

صائب

نمیشود نکند داغ عشق عالم را  
ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی

صائب

ناگهان از عین قدرت یکنظر کردم برو  
عالمی سرگشته دیدم مانده در سودای عشق

مولوی

## سخن عشق

نشان عشق چو پرسی ز هر نشان بگسل  
که تا اسیر نشانی به ینشان نرسی

جامی

ند شرط عشق بود با کمان ابروی دوست  
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

سعدی

وحشی چه دهی شرح بما حرف غم عشق  
ما نیز اسیریم بصد غم بتر از تو

وحشی

وگر عشقی نبودی بر گذرگاه  
نبودی کهر با جوینده کاه

نظامی

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار  
يك گام بیش نیست ولیکن پیای عشق

وحشی بافقی

وه که بیهوده بتحصیل هنر عمر گذشت  
عشق میورزم از این پس که به از هر هنر هست

توحید شیرازی

همچو فرهاد ز جان خسروا گردست نشست  
نقص عشقش نتوان گفت که جان شیرین است

والهی قمی

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم  
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

سعدی

## سخن عشق

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

حافظ

هلاک ما بیابان عشق خواهد بود  
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

سعدی

همینکه پای نهادی بر آستانه عشق  
بدست باش که دست از جهان فرو شوئی

سعدی

همه دشوارها آسان کند عشق  
غم و شادی همه یکسان کند عشق

وحشی

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه  
امروزم آرزوی تو در داد ساغری

سعدی

هر چه داری اگر بعشق دهی  
کافرم گر جوی زیان بینی

هاقد اصفهانی

هر درد را علاج بود غیر درد عشق  
این درد بیدواست بدرمان نمیرسد

دهقان سامانی

همت پیر خرابات مگر یار شود  
درره عشق که در هر قدم اینجا خطر است

توحید شیرازی

## سخن عشق

هر پشه کز زمین محبت پرد هاست  
بر مور دشت عشق سلیمان نمیرسد

يك دو پیمانه می از دل نشاندهم عشق  
چاره کار همانست که خمخانه کشیم

یارب دلی که دروی پروای خود نگنجد  
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

يك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب  
کز هر زبان که میشنوم تا مکر راست

دهقان سامانی

یزدانی

سعدی

حافظ



دل

دل خانه خدا و مخزن اسرار الهی  
است. ای خوش آنانکه جز یاد  
دوست و شور عشق و نور محبت  
متاعی در این خانه ندارند.



## سخن عشق

آهن سرد چه گویم که دم آتشم  
نکند هیچ اثر در دل چون آهن او

سلمان ساوجی

این درد که در دل من از تست  
هر وصف که گویمت نه آنست

عطار

از ما بیک نظر بستاند هزار دل  
این آبروی و رونق بازار بنگرید

سعدی

## سخن عشق

از آن دل دست بیايد شست دایم  
که در دست چو تو یاری فتادست

عطار

اگرم قرار بودی که ز دوست بر کنم دل  
فشید می ز دشمن سخنان ناپسندش

سعدی

آتش عشق تو در جان خوشتر است  
دل ز عشقت آتش افشان خوشتر است

عطار

اگر هزار غمست از جفای او بر دل  
هنوز بنده اویم که غمگسارمنست

سعدی

آه دل و اشک دیده ام دارد  
خاصیت برق و فیض بارانرا

فروغی

ایفلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه  
کاین بضاعت را خریداری بجز فراهان نیست

جامن

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست  
که شمع هر چه کند جمع بهر پروانه است

صائب

ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا  
گوش برسینه من نه بشنو زاری دل

جامی

## سخن عشق

از خانه دل مهر تو روشنگر جان شد  
این سروسپی سایه بهمسایه فکده است

رهی

آمد مگر بامن دل افسرده جان دهد  
آرامشی بروج من ناتوان دهد

زهرا مزارعی

این دل که عهد با سرزلف نگار بست  
پندی شنید از من و آنرا بکار بست

عاشق اصفهانی

ای گل بیا که از تو بیاس صفای عشق  
دل میکند تحمل خار جفا هنوز

علی مزارعی

آنکه شکر بدالش آتش غیرت میسوخت  
چند روزیست که در فکر دل فرهاد است

عاشق اصفهانی

از سس بسینه بسته غم و درد راه دل  
دیگر بلب نمیرسد از سینه آه دل

بهادریگانه

آن جفا پیشه که دل ازستم اوشاد است  
دل بیرحم وی از فکر غم آزاد است

عاشق اصفهانی

ای چشم اهل دل همه در جستجوی تو  
چشم از که میزنی و هراسان کیستی

علی مزارعی

## سخن عشق

آنکه نشناسد بعالم محرم و بیگانه کیست  
دردرون دل چه میداند که صاحبخانه کیست

شاملو

ای نفز تر ز صبح بهار و صفای عشق  
دل مرده بود هر که نگاه از تو بر گرفت

علی مزارعی

این مرغ پر شکسته که نامش دل منست  
هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند

عرفی شیرازی

اشک گرمم ز دل خسته سخن میگوید  
راز داری چه طلب میکنی از رسوائی

بهادریگانه

این نکویان که ز دل ننگی و عاری دارند  
غیر این کوچه مگر راهگذاری دارند

عاشق

بکن معامله ای این دل شکسته بخر  
که باشکستگی ارزد بصد هزار درست

حافظ

بکام دل از دیده ام خون نیاید  
که این دیده از عهده بیرون نیاید

عاشق

بافشار دست خود سوگند ده عشق مرا  
بانگاه گرم خود افسرده دل را شاد کن

علی مزارعی

## سخن عشق

بیچاره دل بین که چه امیدوار گشت  
با صد هزار درد چو نام دوا شنید

عاشق

بسکه دل در خم کیسوی تو آویخته است  
از برای دل آشفته ما جا تنگست

بهادریگانه

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد  
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

غنی

بسته ام دل چون سحر خیزان بر از نیم شب  
عالمی دارد عجب راز و نیاز نیم شب

علی مزارعی

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب  
تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم

حافظ

تر دامن من نه ز آلودگی ماست  
طوفان رسیده از دل دریا گذشته ایم

بهادریگانه

تو چه دانی ز سرانجام من خانه خراب  
سرگذشت دل ویرانه ز پروانه پیرس

بهادریگانه

تا دوست در کنار نباشد بکام دل  
از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری

سعدی

## سخن عشق

تا دل ز ما گرفتگی ما دل بغم نهادیم  
چشم امید داریم بر دست غمگساران

علی مزارعی

تو و نوشیدن پیمانه و خوشنودی دل  
من و خاک در میخانه و بدنامیها

فروغی

توان آیا دل از مهر تو برداشت  
توان آیا ز رویت چشم پوشید

علی مزارعی

تا نکند وفای تو درد دل من تغییری  
چشم نمیکشم بخود تا چه رسد بدیگری

سعدی

تا دل من راه جانان باز یافت  
گوهری در پرده ، جان باز یافت

عطار

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد  
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

سعدی

تا ز آفتاب رویت یکذره تافت درد دل  
چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

سلمان

تا چشم بر ندوزی ازهرچه در جهانست  
در چشم دل نیاید چیزی که نغز جانست

عطار

## سخن عشق

تا دل از آن توشد دیده فرو دوختیم  
مابتو پرداختیم خانه و هرچ اندروست

سعدی

تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان  
روی من از خون دل رنگ و نشان برگرفت

عطار

تا ترا جای شدای سرو روان درد دل من  
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

سعدی

تبادل مسکین من در آتش حسنش قتاد  
گاه میسوزد چو عود و گاه دمی خوش میکشد

عطار

تا دل بتوبستم من راه همه ببربستم  
جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی

تا دل سخن پذیر و سخن دلپذیر شد  
جانم ز وصل هم نفسی ناگزیر شد

عماد فقیه کرمانی

تا چشم جان ز غیر تو بستیم پای دل  
هر جا گذاشت جلوه جانانه تو بود

شهریار

تو نا کشیده ز دل ناله ای بسوز چه دانی  
که من از این دل رسوا چه دیدم و چه شنیدم

علی صدارت

## سخن عشق

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام  
دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست

بابا فغانی

جان من بی‌جهت این تندی و بد خوئی چیست  
گر نه آزار دل عاشق زار است غرض

بابا فغانی

چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل  
کنون ز طره او زیر چنگ شاهین باش

فروغی

چو جان موافق طبع منی و در دل من  
نشسته‌ای که گمان میکنم در آغوشی

سعدی

چه اندیشه می‌باید از کوهری  
که بشکست و در دل کهرهاش بود

دکتر حمیدی

چون لاله می‌مبین و قدح در میان کار  
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

حافظ

حاصلم درد دلست از دل بی‌حاصل خویش  
با که گویم من دلسوخته حال دل خویش

صبری اراکی

خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز  
پیکان عشق را سپری باید آهنی

سعدی



## سخن عشق

خواهی که پای بست نباشی بدام دل  
با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی

سعدی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری  
دل نخواند که صیدش نکند دلداری

سعدی

خیالش رو بروی دل نشسته است  
اگر روی نکویش پیش رونیست

علی مزارعی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بالاست  
ریش باد آندل که باد درد تو خواهد مرهمی

حافظ

دل دیواندام دنبال کیسوی تو میگرد  
که شاید داد خود گیرد ز زنجیر پریشانی

بهادریگانه

دل چون توانم از تو بریدن در ازل  
آب و گام سرشته بمهر و وفای تست

جامی

در تنگنای سینه نهانست راز عشق  
بیچاره دل چها که از این راز میکشد

علی مزارعی

دلت گر مرغ باشد بر نگیرد  
دمت گر صبح باشد در نگیرد

نظامی

## سخن عشق

در دل من جانگیرد مهریار دیگری  
عشق دارد از دل من انتظار دیگری

علی مزارعی

دل وا گرفته ایم ز سیرگل و چمن  
مانند خار دامن صحرا گرفته ایم

مؤید ثابتی

دل پیش چشم هوش ربای فسونگرت  
در حیرتم که مانده چسان پارسا هنوز

علی مزارعی

دیگر بدست دلشکنی دل نمیدهم  
گردد اگر زدست تو روزی رها دلت

علی مزارعی

دل بسته ام بچشم تو مانند ابرویت  
آشفته ام بروی تو مانند روی تو

علی صدارت

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود  
ورنه کوتاهی از آتزلف کره گیر نبود

صائب

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم  
لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد

فروغی

در دل من کسی شریک تو نیست  
مشو آزرده دل که تنهائی

علی مزارعی

## سخن عشق

دل دادمش بمژده و خجلت همیبردم  
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

حافظ

دل در اندیشه آن زلف کمره گیر افتاد  
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد

فروغی

دل شناسد که چیست جـوهر عشق  
عقل را زهره بصارت نیست

عطار

دل بحسرت ز سرکوی کسی میاید  
مرغی از سد ره بکنج قفسی میاید

فروغی

در خور مهر بتان جای ندارم جز دل  
شرم از این خانه تاریک محقر دارم

ذوقی بسطامی

دل با خیال آنلب میگون ز دست شد  
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

فغانی

دل من نه مرد آنست که باغمش بر آید  
مکسی کجا تواند که بیفکند عقابی

سعدی

دل که آئینه شاهیت غباری دارد  
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

حافظ

## سخن عشق

دل آئینه صورت غیبت ولیکن  
شرط است که بر آینه زنگار نباشد

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی  
پای از دایره عشق تو بیرون نهاده

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند  
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

دل ربودی و بهل کردمت ای جان لیکن  
به از این دار نگاهش که مرا میداری

دل گرفت از من و بشکست خدا یا برسان  
دل دیگر که زمن گیرد و دیگر شکنند

دل شکسته من آتش ار اثر دارد  
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد

دو عالم را یک بار از دل تنگ  
برون کردیم تا جای تو باشد

در خانه دل تا نبود جای غمش تنگ  
ای کاش که از سینه بر آید نفس ما

و کز آنکه

روزی که در میان من و تو بود  
سعدی

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی  
جامی

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند  
وحشی

دل ربودی و بهل کردمت ای جان لیکن  
حافظ

دل گرفت از من و بشکست خدا یا برسان  
طوفان هزار جریبی

دل شکسته من آتش ار اثر دارد  
قآنی

دو عالم را یک بار از دل تنگ  
سعدی

در خانه دل تا نبود جای غمش تنگ  
جلالی یزدی

## سخن عشق

درد دل پوشیده ماند تاجگر پر خون شود  
به که بادشمن نمائی حال زار خویش را

دانی دل سودائی بیطاقت ما چیست  
طفلی است که آتش بدل دایه فکندست

دانم تو بامن دشمنی جای تو در دل داده ام  
مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید  
ویرانه حیف درخور سیلاب جا نداشت

دل خلق را ندانم بچه حیلہ میربائی  
تو که روی خویشتن را بکسی نمینمائی

دارد اگر صفائی دل از شراب دارد  
روشنتر است شیشه گاهی که آب دارد

دل که بد جای تو ای دلبر جانانه بسوخت  
فکر جای دیگری باش که این خانه بسوخت

دید چون بیکسی ما دل آه ن شد نرم  
ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل



درد دل پوشیده ماند تاجگر پر خون شود  
به که بادشمن نمائی حال زار خویش را  
سعدی

دانی دل سودائی بیطاقت ما چیست  
طفلی است که آتش بدل دایه فکندست  
رهی

دانم تو بامن دشمنی جای تو در دل داده ام  
مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام  
خاور شیرازی

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید  
ویرانه حیف درخور سیلاب جا نداشت  
کلیم کاشانی

دل خلق را ندانم بچه حیلہ میربائی  
تو که روی خویشتن را بکسی نمینمائی  
افسر

دارد اگر صفائی دل از شراب دارد  
روشنتر است شیشه گاهی که آب دارد  
کلیم

دل که بد جای تو ای دلبر جانانه بسوخت  
فکر جای دیگری باش که این خانه بسوخت  
خردمند شیرازی

دید چون بیکسی ما دل آه ن شد نرم  
ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل  
کلیم

## سخن عشق

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری  
که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی

سعدی

دل من طالب اکسیر شد و سوخت ز درد  
سوختم دلشده ای طالب اکسیر مباد

صفای اصفهانی

ذره بیتابم و در آرزوی رحمتی  
اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

عاشق

ذره ذره مگر از مهر تو بردارم دل  
ورنه دل بر نتوان داشت ییکبار از تو

اهلی خراسانی

رفتی ز کنار من و با من نشست  
با دوست بکام دل دشمن نشست

علی مزارعی

رخ زرد است و آسرد و اشک گرم و خون دل  
نشان درد، مردما، از این معنی چه داری

سلمان

رفت در حلقه زلف تو بموئی صد دل  
دل بخود رفت از آنست بدین ارزانی

سلمان

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم  
که چرا فارغ از احوال دل خویشتم

مولانا جلال الدین

## سخن عشق

زمهر و مه نفروزم چـ راغ خلوت دل  
مگر ز پرتو روی تو اش ضیاء بخشند

عاشق

زنهار دل بدلبـر نـا مهربان مده  
بهر کسی بمیر که بهر تو تب کند

محمود فرخ

ز خاره گرچه نهادند اساس خانه دل  
ز کعبه کم شمارش اگر صفا بخشد

عاشق

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت  
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

حافظ

سیلاب نیستی را سر در وجود ما ده  
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

سعدی

سوخته خاکسترش برباد غیرت داده‌اند  
اولین کاری که در عشق تو بادل کرده‌اند

عاشق

سنگ جفا بشیشه دل کم زن ای پری  
این شیشه گر شکست همانا شکست تست

حیرت اصفهانی

سالها خاکستر مجنون و خاک کوهکن  
جمع میکردند تا رنگ دل ما ریختند

طاهر عطار

## سخن عشق

سرشک سرخ و رخ زرد و ناله دل بردرد  
کواه دعوی عاشق بس است این سه علامت

بدرقه

سودا زده‌ای کز همه عالم بتو پیوست  
دل نیک بدادت که دل ازوی بگسستی

بدرقه

شب‌یاد رخت‌دردل ویران شده‌ره داشت  
ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

بدرقه

شرطست احتمال جفاهای دشمنان  
چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

بدرقه

شد یقین از قصه یوسف که از اعجاز حسن  
کف بریدن نیست مشکل دل بریدن مشکل است

بدرقه

صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم  
گر بچنگ آورم این سلسله پرچین را

بدرقه

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد  
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو برتوست

بدرقه

صد شکایت ز توام درد و از بس خوبی  
چون نظر بر تو افتد غیر دعا نتوان کرد

بدرقه



دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
صحبت لاری

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
سعدی

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
جامی

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
سعدی

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
عالی شیرازی

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
فروغی بسطامی

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
حافظ

دل از این کجاست که در این عالم  
ایستاده و در این عالم  
حافظ



## سخن عشق

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی  
زروی لطف بگویش که جا نگهدارد

صد نشتر عشق بر رك روح زدند  
يكقطره خون چكيد و نامش دل شد

ضمير دل نگشایم بكس مرا آن به  
که روزگار غیوراست و ناگهان كيرد

ضميرت ارزدل عاشقان خبر دارد  
روا نباشد از ایشان چنین كنی اعراض

ضمير دل خویش منمای زود  
که هر که خواهی توانی نمود

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا  
ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

طريق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل  
بيفتد آنکه درین راه پر شتاب رود

طفل بدخوی دل از گریه شب آرام نداشت  
دادمش کیفی از آن چشم و بخواش کردم



در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به حافظ تعلق دارد.

حافظ

در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به مجیدالدین بغدادی تعلق دارد.

مجیدالدین بغدادی

در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به سعدی تعلق دارد.

سعدی

در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به علی مزارعی تعلق دارد.

علی مزارعی

در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به سعدی تعلق دارد.

سعدی

در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به غالب معاصر آذر تعلق دارد.

غالب معاصر آذر

در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به حافظ تعلق دارد.

حافظ

در این شعر، شاعر با استفاده از تصاویر و تشبیهات، احساسات و تجربیات خود را بیان می‌کند. این شعر به محمد سرور خان تعلق دارد.

محمد سرور خان

## سخن عشق

ظلم تو بیشتر بود از جور آسمان  
او غارت جهان و تو تاراج دل کنی

عاقبت در سینه ام دل از طپیدن بازماند  
بسکه پرزد در قفس این مرغ از پروازماند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی  
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

عشق آتش بود کردم این دل مجمر چو عود  
آتشش سوزنده بود هم عود هم مجمر سوخت

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن  
که این مفرح یا قوت در خزانه تست

عشقت آتش بدل کس نزنند تا دل ماست  
کی بمسجد سزد آتش مع که در خانه رواست

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست  
امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

غمهای مرده در دل من زنده کرد هجر  
گویا شب فراق تو روز قیامت است

صائب

حافظ

عطار

حافظ

ملك الشعراء بهار

عارف گیلانی

سعدی

## سخن عشق

غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما  
کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است

صائب

غم عشقت ز دل مبادا کم  
که همینم بود ز عمر غرض

علی مزارعی

غم درون سینه و از تنگی جا دل برون  
میهمان در خانه صاحبخانه جای دیگرست

مشتاق اصفهانی

فرو مکش سخن موی در میان ای دل  
چه لازمست سخن را دراز تر کردن

سلمان

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست  
بوسه ای چند بیامیز بدشنامی چند

حافظ

کس بامید و فاترك دل ودین مکناد  
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

حافظ

که گفته است که صد دل بغمزه ای بیری  
هزار صید يك تاختن بیندازی

سعدی

کس جز توره نداشت در این خانه خلق را  
آ که که کرد از این که تودر دل نشسته ای

نشاط اصفهانی

## سخن عشق

کسی از خرابه دل نکرفته باج هرگز  
تو بر آن خراج بستی و سلطنت نشستی

فروغی

گفت مرا خوانده‌ای لیک نه از جان و دل  
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت

عطار

گر طپد دل بسر کوی تو معذورش دار  
چکند قاعده مرغ گرفتار اینست

صبری اصفهانی

گر تو در سینه سیمین دل سنگین‌داری  
منهم از دولت عشقت تن روئین دارم

فروغی

لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه  
گر اندک اختیار بدود جگر دهم

وحشی

مائیم بسته دل را در لعل دل‌گشایت  
باری بخنده بگشا تا دل شود گشاده

سلمان

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست  
ترك صحبت نکند دل که بمهر آ کنند

سعدی

مغیچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل  
در پی آن آشنا از همه یگانه شد

حافظ

## سخن عشق

ما در دل نکشائیم بروی همه کس  
این دل تست که دروی همه کس می‌گنجد

حکیم شفائی

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم  
همراز عشق و همنفس جام و باده‌ایم

حافظ

معموره دل شد ز توویران بکه گویم  
شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم

غزالی

مقامش در دل و در دلم را زان کنم پنهان  
که بادل در میان نهاده‌ام راز نهانش را

قاضی فدائی

مدتی کشمکش افتاد میان من و دل  
تا شد از پرده برون راز نهان من و دل

ابوتراب جلی

مانده سنگی که ایجاد مکر در گل تو  
کد سرا پای تو نازک بود الا دل تو

هالالی جغتائی

ماجرای دل خونگشته نگویم با کس  
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

حافظ

منکد از آتش دل چون خم می‌درجو شم  
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

حافظ

## سخن عشق

میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو  
که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد

صائب

ملك دل مرا که سپاهی بست عشق  
با یکجبهان سپاه بتسخیر آمده است

وحشی

ماند دل باغم و بگریخت صبوری چو کسی  
کز میان در رود و خانه بسیلاب دهد

کلیم

منکه در هیچ مقامی نردم خیمه انس  
پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم

سعدی

مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن  
نگردم گردد معشوقی که کرد دل نمیگردد

صائب

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم  
و گر ز کینه دشمن بجان رسد کارم

سعدی

مانند شیشه می بی گریه پیش ساقی  
حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد

کلیم

مژده عمر ابد میرسد اکنون ز لبش  
صبر کن یکنفس ای دل که مسیحا آمد

وحشی

## سخن عشق

مراد دل ز تماشای باغ چیست  
بدست مردم چشم از رخ تو کل چیدن

حافظ

مهر خاموشی چه سازد بادل پرشور من  
حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود

صائب

مرار ازیست اندر دل بخون دیده پرورده  
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمیینم

سعدی

نه بتوان دل ز کارت بر گزفتن  
نه از دل نیز بارت بر گزفتن

نظامی

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد  
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

حافظ

نبیند تا کسی رنج گرفتاری نمیداند  
دل از کف داده ای کوتا بدست آرد دل مارا

عاشق

نمیدانم چه گرمی کرده ای بادل نهان از من  
که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می آید

شفائی اصفهانی

ناصرحاییهوده میگوئی که دل بردار از او  
من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست

هلالی جغتائی

## سخن عشق

نه همین دل ز غم عشق بجان میاید  
دل بجان جان بلب و لب بفقان میاید

رافت لکناهوری

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست  
که بصد جان دل جانان نتوان آزدن

سعدی

نسبت من بغزالان سبک سیر خطاست  
نرسد سیل بگرد دل غمدیده من

صائب

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم  
چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو

وحشی

نیست دل هر دم حریف تر کتاز تازه ای  
هر چه دارد چون صدف یکجا بیغما میدهد

کلیم

ناگشوده کل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد  
ناله کن بلبل که کلپانک دل افکاران خوشست

حافظ

نی گریه ای در دل کره نی ناله ای نزدیک لب  
یارب نصیب من مکن اینست اگر آسود کی

وحشی

نیست جان سوخته ای تادل ما صید کند  
به که پنهان چو شر در جگر سنک شویم

صائب



## نخن عشق

نه بمی کرد کدورت از دل میرود  
غم از این ویرانه هم از تنگی جامیرود

کلیم

وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی  
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

سعدی

و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل  
حریم در گه پیر مغان پناهت بس

حافظ

وثاق تست درونم نمیدهد دل بهار  
که جز خیال تو غیری در اندرون آید

سعدی

وحشی تر از فروغ تجلیست صید ما  
دست از دل رمیده بگردون نمیدهیم

صائب

هیچ سرنیست که بازلف تواش سودانیست  
هیچ دل نیست که این سلسله اش برپا نیست

فروغی

هیچ از دل رمیده ما کس نشان نداد  
پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست

وحشی

هرچند نیست درد دل ما نوشتنی  
از اشك خورد و سطر بایما نوشته ایم

صائب

## سخن‌عشق

هر جا غمی است در طلبش دل بجستجوست  
خاشاک ما بدامن سیلاب میرود

بهادریگانه

یکشبی در تاخت دل مست و خراب  
راه آنزلف پریشان باز یافت

عطار

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر  
وای اگر گریه نیاید به مددکاری دل

کلیم

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم  
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

حافظ



نگاه

تیردلدوزیست که بیک چشم زدن  
پرده دل را بدرد که نه تنها جان  
نگیرد بلکه هر لحظه نشاطی  
بی اندازه آورد و جانی تازه  
پرورد .

## سخن عشق

آنسرو ناز بین که چسان میرود بناز  
و آن چشم آهوانه که خوش میکند نگاه

سعدی

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی  
در آب و آتشیم و نگاهی نمیکنی

فغانی

از جان من گرفت دو چشمت توان و تاب  
بر دیده ام بیست نگاه تو راه خواب

علی مزارعی

## سخن عشق

از نگاه کرم من حسن تو عالمسوز شد  
طاقت من طاق ابروی تو را محراب کرد

صائب

اگر ز دیده من سوی خود نگاه کنی  
بهر نفس که بر آری هزار آه کنی

عاشق

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست  
مردم آزار تراز چشم تو بیماری نیست

فروغی

اگر چه شهره شهر آمدی بدل شکنی  
نگاه دلشد گانت بجستجوست هنور

علی مزارعی

از باده چون کند عرق آلود ماه را  
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

صائب

آیا توان ز مهر رخت روی دل نهفت  
آیا توان نگاه تو را بی اثر گرفت

علی مزارعی

از کرمی نگاه تو دل میبرد کمان  
کاتش ز دیدگان تو ریزد نگاه نیست

بهادر یگانه

از يك نگاه هستی من برد از میان  
مانند آفتاب که بر شبنم اوفتد

ذوقی اصفهانی

## سخن عشق

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست  
این فتنه پیشخدمت چشم سیاه کیست

صائب

ای چشم تو را جانب هر ذره نگاهی  
ای در دل هر ذره ز مژگان تو راهی

بابا فغانی

از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را  
نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

صائب

از يك نگاه زیرو زیر کردن جهان  
بازیچه‌ای ز گردش چشم سیاه اوست

صائب

بتکم ، بخموشی ، بتبسم ، بنگاه  
میتوان برد بهر شیوه دل آسان ازمن

کلیم

بیری و باز بخشی باشاره ای و حرفی  
بکشی وزنده سازی بتغافل و نگاهی

عاشق

برد از پیشم آنکه بر اثرش  
دل ز کس تاب يك نگاه نداشت

دکتر حمیدی

بمجلس آمدن و اولین نگاه دریغ  
شناختی که مرا طاقت نگاه تو نیست

عاشق

## معن عشق

با نگاه گرم امیدم مده  
بی نیاز از هستیم نازم مکن

بهادریگانه

بروی خوب تو خوبان اگر نگاه کنند  
ترا بمملکت حسن پادشاه کنند

عاشق

برچهر دلفریب تو جای نگاه کیست  
آسیمه سر ز چشم هوسران کیستی

علی مزارعی

بغیر اشک که راه نگاه می بندد  
که دیده قافله‌ای چشم راهزن بندد

صائب

بیک نگاه بخونم کشید غمزه تو  
برحم میکشدد دل اگر نگاه کنی

عاشق

بی نگاه تو پیش چشم امید  
عمر ارزنده را بهائی نیست

علی مزارعی

بیک نگاه دو صد مرده میکنم زنده  
خبر دهید ز اعجاز من مسیحا را

گوهر بیغم

بقعر چاه فنا اهل دل از آن رفتند  
که پیش یار ستمگر نمیکنند نگاه

وحشی



## سخن عشق

بذوق نگاه کسی جان سپردم  
که سویم نمی بیند از سرگرانی

عاشق

بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند  
فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست

سعدی

يك نگاه ز رحمت بکش فروغی را  
مكن دريغ ز مشتاق خود نگاهی را

فروغی

بزخم خنجرم ايكاش سینه بشکافی  
باضطراب دلم يکنظر نگاه کنی

عاشق

بیدلان از يك نگاه گرم از جامیروند  
ظرفهای طاقت مارا مگر يك قالب است

کلیم

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه  
ز بیم چشم رسیدن بدان دوچشم سیاه

فرخی سیستانی

بخون غلطانم از تیر نگاه دمبدم کردی  
نظر کن ای شکارافکن چه باصید حرم کردی

مشتاق اصفهانی

بر کریه‌ام مخند بسوزم نگاه کن  
شمع که اشک ریزم و آتش بپاکنم

بهادریگانه

## سخن عشق

ترك كمان كشيده دو چشم سياه تست  
تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست

فروغی

تا نگاه تو در نگاه منست  
پیش چشم جهان بهشت خداست

علی مزارعی

ترا ز لطف نظر سوی دیگری نرسد  
اگر بخدمت دیرین من نگاه کنی

عاشق

تا واگرفتی از دل زارم نگاه مست  
پیمانه گشت جای نگاهت پناه دل

بهادریگانه

تغافلها روا باشد نگاهش عذرخواه من  
که صدره گشت بر گرد سرچشمش نگاه من

وحشی

ترا از آینه حال دلم شود روشن  
اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی

عاشق

توئی مستی دلنشین نگاه  
توئی معنی خنده صبحگاه

علی مزارعی

ترکا مرا بناوڪ مژگان بدوز چشم  
کر جز باهوان تو تازد نگاه من

شهریار

## سخن عشق

تا نگاه افکنده‌ای تسخیر شهری کرده‌ای  
همچو بوی گل که تا بر خاست بستان را گرفت

کلیم

تماشا داشت در محفل ز بیم مدعی امشب  
نگاه دیر دیر یار و آه گاه گاه من

عاشق

چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن  
نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن

وحشی

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را  
آموخته طوطی ز نگاه تو سخن را

کلیم

چه شود ایدل غمگین ز نگاهی بتو خوش  
خانه ایراکه خراب تو شد آباد کنی

عاشق

چشمی کزوست خانه ایمان من خراب  
معمور میکند بنگاهی ولایتی

صائب

خوشت چشم بچشم تو و نگاه نهانی  
رسالت دل و جان سوی هم ز راز نهانی

وحشی

خوش آن عاشق که سویش گاهگاهی  
فتد از گوشه چشمی نگاهی

مشتاق اصفهانی

## سخن عشق

خود کشته‌ای از آن سبب آهی نمیکنی  
خود کشته را عجب که **نگاهی** نمیکنی

صحبت لاری

در **نگاه** تند او قاتل ز مجرم جانستان  
در عطای بوسه چون سیراز گرسنه نان گسل

ملك الشعراء بهار

دگر بکار دل اندیش ای کمان ابرو  
که ساخت تیر نگاه تو کار دیده من

شهریار

دل را **نگاه** گرم تو دیوانه میکند  
آئینه را رخ تو پریخانه میکند

صائب

در میان مردم چشمش **نگاهی** دیده‌ام  
بیگناهی را در آغوش گناهی دیده‌ام

علی مزارعی

دروغست آشنائی روشنائی زان مکن باور  
سیه شد روزگارم تا **نگاه** آشنا دیدم

کلیم

در آرزوی چشم سیاه تو سوختم  
لرزان به پیش برق **نگاه** تو سوختم

بهادریگانه

دانم چو دیده دید دل از کفرود ولی  
نتوان نگاهداشت ز خوبان **نگاه** را

شوریده

## سخن عشق

دیدم اندر ره خود چشم سیاه عجبی  
او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

روحانی وصال

دل بنگاه اولین گشت اسیر چشم تو  
زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را

فروغی

در حیرتم که از چه خم و از کدام می  
پیمانه نگاه تو سرشار میشود

صائب

رقیبی را چوینم جای درپهلوی کنم شاید  
بتقریب وی افتد سوی من گاهی نگاه او

عاشق

ره آوارگی درپیش و من از دیده حسرت  
وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن

وحشی

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام  
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام

صائب

زود گردد چهره بیشرم پامال نگاه  
میرود گلشن بغارت باغبان خفته را

صائب

ز رشك مردن من جان عالمی بلب آید  
اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم

فروغی

## مخن عشق

زان چشم ندیدم که نگاهي بمن افتد  
بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

کلیم

ز شوق سوختم و تاب يك نگاه ندارم  
حریص باده مبادا تنك شراب شود

کلیم

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی  
کند سوی گرفتاری نگاهي

جامی

زلفت خوبان که سودش اشك و آهی بیش نیست  
بهره‌ای گر هست عاشق را نگاهي بیش نیست

مشتاق

سواد زلف تو مجموعه شب و روز است  
نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

فروغی

شبی‌ای شمع مهر و یان گذر در منزل من کن  
بچشم مرحمت بکوه نگاهي بردل من کن

بابا فتاحی

شریک کن بمن ناتوان اسیری چند  
برای کشتن من يك نگاه بسیار است

عاشق

شرم رخسار تو میسوزد پرو بال نگاه  
نیست حاجت رویگردانیدن از نظاره‌ام

صائب

## سخن عشق

شکر خندی، نگاه آشنائی، گوشه چشمی  
بیک چیزی بخر آخروفا را از وفاداران

عاشق

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست  
هرجا دلیست بسته زلف سیاه اوست

بهار

صید بیقدرم بس است از بهر قلم یک نگاه  
از سر شوخی مبادا از میان خنجر کشی

عاشق

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست  
ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

صائب

صد نظر جانی که او باشد بهر سومیکنم  
تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

حقیری تبریزی

صد جان شکیا ز اسیران محبت  
وز جانب این صف شکنان نیم نگاهی

عاشق

صد کس یک نگه فکنی در کمان لطف  
شیدائی نگاه پراکنده ات شوم

وحشی

فدای شعله خوی تو جان من بگذار  
که من بسوزم و اهل هوس نگاه کنند

عاشق

## سخن عشق

فرصت آنکه بنگرم بر رخ همچو ماه تو  
جرات یکنظر کجا طاقت يك نگاه کو

عاشق

کسی باشد که چون بیند بچشم  
نگردد از نگاه دلکشت مست

علی مزارعی

کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی  
که گردد آفتابی چهره از گلکشت مهتابش

صائب

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی  
نگاهدارد لی را که برده ای بنگاهی

فروغی

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است  
لعل لب ز باده گلغام خوشتر است

فروغی

گرفتم آتش دل در نظر نیآری  
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

سعدی

گذشتی و بمن خسته دل فتاد نگاهت  
که مست بودی و جز من کسی نبود بر اهت

عاشق

گر بگلزار رخس افتد نگاه گاه گاهم  
کل بدامان میتوان برداز گلستان نگاهم

فروغی



## مخن عشق

کوئی کہ ترجمان دل من نگاه تست  
کاینگونه گرم گرم بچشم زمهر دید

علی مزارعی

گفتی یک نگاه ز پای افکنم ترا  
کرد آنچه خواست نیم نگاه تو بادلم

علی مزارعی

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم  
چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

سعدی

ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر  
کر باز بر جمال تو افتد نگاه ما

فروغی

مبادا باغبان آ که که از کلکشت کلزاری  
پر از گلهای رنگین است دامن نگاه من

عاشق

مخمور را نگاه تو سرشار میکند  
بد مست را عتاب تو هشیار میکند

صائب

مرا نگاه تو کردست آنچنان وحشی  
که از خیال تو دلهای شب نظاره کنم

صائب

موج نگاه او که هماهنگ نازاوست  
آز بس نیاز دیده سراز ناز میکشد

علی مزارعی

## سخن عشق

من ندانم بنگاه تو چه راز است نهان  
که مرا این راز توان دیدن و گفتن نتوان

رعدی آذرخشی

مرا دگر بتوای دوست گفتگوئی نیست  
نگاه تست که با دل بگفتگوست هنوز

علی مزارعی

من کیم شیفته چشم سیاه عجبی  
خسته ناوک دلدوز و نگاه عجبی

صحبت لاری

میکشد آنروی نازک از نگاه گرم ما  
آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد

صائب

می طپد دل بیرم با همه شیر دلی  
که چو آهوی حرم شیر نگاه آمده ای

شهریار

نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم  
نظر چنین نکند آنکه او بخود بیناست

عراقی

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم  
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

یغمای جندقی

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول  
معاشران ز می و عارفان ز ساقی هست

سعدی

## سخن عشق

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گردد  
مسلمان کافر حریبی در این بتخانه می‌گردد

صائب

نگاهی می‌کنم از دور و خرسندم بجان دادن  
مراد از عاشقی این مردن زار است پنداری

بابا فغانی

نگاه گرم آتش در حریف انداز می‌خواهم  
بر این دل کز محبت سرد شد آشفشانی کو

وحشی

نگاه حسرت اگر دست و پای کم نکند  
برای عرض تمنا زبان نمیباید

صائب

نگاه فتنه بر چشمان مستش  
فلك را دست بیرحمی بدستش

وحشی

نگاهی از کرم بر حال زارم میتوان کردن  
نهایی عشوه‌ای گاهی بکارم میتوان کردن

عاشق

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده ام پیدا  
چهره‌اش ماه و روشن بین نگاهی کرده ام پیدا

شهریار

نگاهی باید از مجنون در آغاز  
که آید چشم لیلی بر سر ناز

وحشی

## سخن‌عشق

نهان در خود چه داری ای نگاه آتشین امشب  
که پرهیز و حیارا برق سوزان تو میسوزد

سیمین بهبهانی

نیرنگ نرگس هوس آموز او مرا  
در دام آن نگاه سبکتاز میکشد

علی مزارعی

نازم آن چشم سیه کز يك نگاه آشنا  
مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد

فروغی

نظر بر رخ او نگیرد قرار  
بلغزد برویش ز صافی نگاه

علی مزارعی

نو گل نازنین من تا تو نگاه میکنی  
لطف بهار عارفان در تو نگاه کردندست

شهریار

وہ چه سازم بادل بی‌طاقت خود کان نگاه  
ساغر لبریز طاق‌آزمائی میدهد

صائب

و آن طرفه نگاه‌های که ز چشمان تو خیزد  
سرمایه عیش است و نشاط و طرب من

رشید یاسمی

همینکه بخت ببزم تو داد را هم بس  
نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس

عاشق

## سخن عشق

هرچند شد ز کف دل و دینم بیک نگاه  
شادم که نیست دامنم آلوده گناه

علی مزارعی

یکروز بر آن ماه بگیرم سر راهی  
کام دل ناکام برآرم بنگاهی

علی صدارت

یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست  
نرود از دل من تا نرود از دل جان

رعدي آذرخشي



زلف

راز زیبائی و دست آویز زیبا  
پرستانست . کمند سر در همی است  
که باجذبہ نہانی شکار خویش را  
از مرغ دلہای مشتاقان بگیرد و در  
پیچ و شکن خود نگاہد ارد تا نگذارد  
ہر ساعت بشاخہ ای نشیند و ہر لحظہ  
دانہ ای بچیند.

## سخن عثمق

آن پریشان روزگارم کز خیال زلف او  
تارها بر دست و پای خویشتن پیچیده ام

بهادریگانه

از صبا پرس که ما را همه شب تادم صبح  
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

حافظ

از سلسله زلف کسی طرف نبسته است  
عمریست که من ربط باین سلسله دارم

صائب



## سخن‌محقق

از هزاران حلقه زلف سیاهش حلقه‌ای  
تا بدست‌آرم ز سر تاپای‌دستان بوده‌ام

سلمان

ای زلف یار اینقدر از من کناره چیست  
ما دل شکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای

صائب

آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست  
بر هم مزین آن سلسله را شانه نگهدار

وحشی

ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست  
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

عراقی

ای تیره زلف در هم ای نافه تتاری  
کار من از تو در هم روز من از توتاری

قائمی

اگر تو پرده بر این زلف ورخ نمیپوشی  
بهتک پرده صاحب‌دلان همیکوشی

سعدی

از بهر گرفتاری ما زلف میارای  
ما بسته دامیم تو فکر دگری کن

هلالی جغتائی

ای زلف دانت ز چه دایم مشوشی  
ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی

قائمی

## سخن عشق

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن  
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

حافظ

آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد  
آن باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد

سلمان

ایکه با سلسله زلف دراز آمده‌ای  
فرست باد که دیوانه نواز آمده‌ای

حافظ

اشک من و رخسار تو هم رنگ شده است  
روز من و زلف تو شبه رنگ شده است

سلمان

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت  
و آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

حافظ

از باد زلف تو چو شکن در شکن شود  
یارب مباد اینکه دلم بی وطن شود

مشتاق

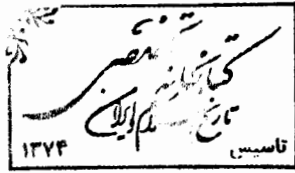
ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی  
همه گویند مگر علت سوداست ترا

خواجوی کرمانی

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر  
صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر

قائمی

## سخن عشق



آشفته‌گی زلف تو ربط از سخنم برد  
زین بیشتر این رشته شوریده‌سری داشت

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار  
یاد شکر مکن سخنی ز آن دهان بگوی

باز میافکند آن زلف کمند افکن او  
کار آشفته ما را همه در گردن او

بیوی زلف تو با باد عیشها دارم  
اگر چه عیب کننم که باد پیمائست

باز برهم زده ای زلف و بهم برزده ای  
کار و بار دل مسکین من و مسکن او

بفتراک جفا دلها چو بر بندند بر بندند  
ز زلف عنبرین جانها چو بکشایند بکشایند

باد زنار سر زلف تو از هم باز کرد  
صد شکست از طرف کفر باسلام آمد

بخت ارمدد نماید از زلف سر بلندش  
بندی پیا توان زد صبر گریز پا را

کیم

سعدی

سلمان

سعدی

سلمان

حافظ

سلمان

فروغی

## سخن عشق

باسر زلفت مراسر بسته رازی هست از آن  
دم نمی یارم زدن ترسم صبا بوئی برد

سلمان

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند  
بامشک فروشان در کاشانه ببندند

فروغی

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است  
کش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

حافظ

بروی ماه نیاری حدیث زلف سیاه  
که ابر از جلو آفتاب میگذرد

شهریار

بوی بنفشه بشنو زلف نگار کیر  
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

حافظ

باور مکن که طعنه طوفان روزگار  
جز در هوای زلف تو دارد مشوشم

شهریار

باسر زلف تو مجموع پریشانی خود  
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

حافظ

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید  
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

جامی

## سخن عشق

برهم نزنند دست خزان بزم ریاحین  
گر باد بیستان برد از زلف تو بوئی

سعدی

بسته زلف اوست دل آخر از آن کیست او  
خسته چشم اوست جان مرجم جان کیست او

خاقانی

بخت مادر شب زلف تو دمی خواب نکرد  
اینقدر خواب پریشان ز کجا میبند

کلیم

پرتو روی چو ماه تو در آن زلف سیاه  
راستی را چه شب تیره و خوش مهتابیست

خواجو

پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم  
تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل

خواجو

تاصبا دم ز سر زلف تو هر جا نزنند  
باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

بابا فغانی

تا زلف دو تایی تو بالای دل ما شد  
سودای دل ما که یکی بود دو تا شد

وادی خراسانی

تا بدست زلف او دادم دل سودا زده  
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

شاه نعمت الله

## سخن عشق

تا گره گیر شد آن زلف مسلسل بر رخس  
دل صد سلسله جاوید گرفتار بماند

فریب اصفهانی

تا دل هرزه کرد من رفت بچین زلف او  
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

حافظ

تطاؤل سر زلف تو و شبان دراز  
چه داند آنکه گرفتار بند سودا ئیست

سلمان

تن ندادیم باغوش زلیخای جهان  
راضی از سلسله زلف چو زنجیر شد

صائب

تا کی بیوی عنبرین زلف سر کشت  
آشفته بویم در بدر دیوانه کردم کوبکو

سلمان

تو سرمست و سر زلف تو در دست  
اگر خوشدل نشینم جای آن هست

نظامی

تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن  
ایشیخ تا پیدا کنی سر رشته گم کرده را

کلیم

جز سر زلف تو دل راسر و سامانی نیست  
سرشب تا سحرش غیر پریشانست

عارف قزوینی

## سخن عشق

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت  
زابر دیده کنارم ز اشك تر میگشت

سعدی

چون بتاریکی زلفش راه برد  
زنده گشت و آب حیوان باز یافت

عطار

چو شانه دست بدنجان اگر برم شاید  
که شانه در سر زلف تو دست مییابد

سلمان

چنین که از همه سودام راه میبینم  
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

حافظ

چه خوشست پیش زلفت سرشکوه باز کردن  
گله‌های روز هجران بشب دراز کردن

وصال

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش  
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

نظامی

چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم  
کره زلف تو بگشادم و زنار بیستم

خواجو

چو بیزلف تو بیدل بود دستم  
دل خود را بزلف باز بستم

نظامی

## سخن عشق

حسنّت بزلف پرشکن آفاق را گرفت  
بالشکر شکسته که این فتح کرده است

صائب

خواب آشفته عاشق که پریشان شداز و  
ستم آن سر زلف سیهش تعبیر است

عاشق

خراج چین سر زلف تو مشکنا ب گرفت  
رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

ظهیر اصفهانی

خیال زلف تو چشمم بخواب میبند  
دلم ز شمع جمال تو تاب میبند

سلمان

خورشید زیر سایه زلف چوشام اوست  
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

سعدی

خون اگر در آهوی چین مشک شد  
هم ز چین زلف عنبر سای تست

عطار

خم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه  
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

سعدی

خوش کمند یست سر زلف شکن بر شکنش  
وه چه خوش باشد اگر بخت بماش اندازد

سلمان



## سخن عشق

خال یا تخم امید عاشق شیدا است این  
زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این

صائب

خواستم در خرمی پیش نهم گامی چند  
بود از آن زلف رسا هر قدمی دامی چند

صحبت لاری

خنده بدریا ز ند اشك ز دامن من  
ناز بسنبل کند زلف در آغوش تو

کلیم

دیار هندو اقالیم ترك بسپارند  
چو چشم ترك توینندو زلف هندورا

سعدی

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار  
وز هر دوجهان مهر کسستیم دگر بار

عراقی

دل عشوه می فروخت که من مرغ زیر کم  
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

سعدی

در بندگی زلف چلیپات بماندیم  
زفار هم از زلف تو بستیم دگر بار

عراقی

در زلف تو آویخت دل از قید علایق  
سر رشته پیوند بود تاب موافق

صائب

## سخن عشق

در زلف بتان تاجه فریبست که پیوست  
محمود پریشان سر زلف ایاز است

عراقی

در زلف خویش پیچ وازو حال مایپرس  
حال شکستگان کمند بلا پیرس

سلمان

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست  
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

حافظ

در سرم زلف تو سودا انداخت  
کار من زلف تو در پا انداخت

سلمان

در سرم سودای زلف تست و میدانم یقین  
کاین سر سودای من هم در سر سودا شود

سلمان

در زلف چون کمندش ایدل میبچ کانبجا  
سر ها بریده بینی بیجرم و بیجنایت

حافظ

در خم زلف تو افتاد دل از چاه زنف  
آه کز از چاه برون آمد و در دام افتاد

حافظ

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست  
این سلسله يك حلقه بیکار ندارد

صائب

## سخن عشق

دل‌م که لاف تجرد زدی کنون صد شغل  
بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد

حافظ

دل‌م در عهد آنزلف و بنا‌کوش  
مبارک دید صبح و شام خود را

فروغی

دارم از زلف‌سیاهت کله چندان که مپرس  
که چنان زوشده‌ام بیسرو سامان که مپرس

حافظ

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود  
ور نه کوتاهی از زلف‌کره گیر نبود

صائب

دست اگر کوتاه باشد آرزوئی میکنم  
زلف‌مشکین ترا از دور بوئی میکنم

صائب

دارم از زلف تو اسباب پریشانی‌جمع  
ایسر زلف تو مجموع پریشانیها

شهریار

دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت  
همه کارش چو زلف آشفته‌گی داشت

نظامی

در زلف تو مجال‌گذر نیست شانه را  
چندین دل شکسته بهر تار مو میند

جامی

## سخن عشق

دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی  
کاین حلقه ماتمزد کان نوحه گری داشت

کلیم

در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند  
چون نسازند؟ پپای همه یکنجیر است

کلیم

دل من تا بکمند سر زلف تو فتاد  
همچو مرغی است گرفتار بکنج قفسی

صحبته اله معینی

دل پریشان میشود از زلف تدبیرش کنید  
دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افصح سمرقندی

رای اگرزد سر زلف تو بقصد دل من  
گرچه بارای دوزلفت دل دیوانه یکیست

سلمان

رشته عمر ابد روی بکوتاهی کرد  
راه خوابیده زلفت که پایانش نیست

صائب

راز سر بسته زلفت مگشا پیش صبا  
که صبا همنفس هر کس و هر دم جائیست

سلمان

رنگ بر رخساره عصمت مبادا بشکند  
دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

صائب

## سخن عشق

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روند  
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست

سعدی

زلفت چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد  
که تا بکمر ریزد که تاسر دوش آید

قائمی

زلف تو زنار خواهم کرد از آنک  
هر شکن از زلف تو بتخانه ایست

عطار

زلف تراست از دل صد چاک عاشقان  
در هر خم و شکنج نهان شانه دگر

صائب

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود  
پرده شب را فروغ صبح سازد تار و مار

سلمان

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من  
شب یاک خانه را نتوان رفت اینچنین

صائب

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند  
سرمه خاموش را چشمت زبان آور کند

سلمان

زلف تو چنین کر دل عشاق کند خون  
سر پنجه مرجان شود از زلف توشانه

صائب

## سخن عشق

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند  
چون شود معزول عامل سبجه گردانی کند

سلمان

زلف مشکین تودر گلشن فردوس عذار  
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

حافظ

زلف شب عنبر فشان از نکبت کیسوی کیست  
چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

سلمان

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست  
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

حافظ

زلف را یکبارگی ببرند دست  
در ستم با خویشتن یارش مکن

سلمان

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند  
سالهارفت و بدان سیرت وسانست که بود

حافظ

زلف او جای دل من بود آمد غیرتم  
کو بجای ایندل مسکین دلی دیگر گرفت

سلمان

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند  
این دو بلای سیاه ولوله عالمند

فروغی

## سخن عشق

زلف و رخسار تراشام و سحر چون داند  
هر که يك حرف سیاهی و سپیدی داند

سلمان

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست  
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست

حافظ

زلف مشکین حلقه اش بر روی کلکون بسته اند  
من ندانم روز و شب بایکدیگر چون بسته اند

سلمان

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم  
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

حافظ

زلف دل دزدش صبا را بند بر کردن نهاد  
با هوا داران رهرو حیلۀ هندو بین

حافظ

زلف بت من داشته ای دوش در آغوش  
نی نی تو هنوز این دل و این زهره نداری

فرخی سیستانی

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب  
اینچنین با همه در ساخته ای یعنی چه

حافظ

زلف بر روی تو گوئی که بر آتش دوداست  
ای بسا دیده که ازدود تو اشك آلوداست

و ثوق الدوله

## سخن عشق

زلف شبرنگ توشد باعث شبخیزی من  
دیدن آنرخ روشن بشب تار لذیذ

صحبت لاری

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت  
کافر اگر در بهشت راه ندارد

شعاع بختیاری

زلفا اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست  
پیچ و تاب می هست لازم موی آتش دیده را

عالی شیرازی

زلف سیه موی تو کرده سیه روز من  
کرده سیه روز من زلف سیه روی تو

حسین مکی

زلف را افکنده ای تا آنکه باشد سایبان  
آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده ای

عرفی شیرازی

زلفت شب سیاه و رخت روز روشن است  
القصه روی و زلف تو روز و شب منست

حاضری سمنانی

ز زلف و چشم تو من دوش داشتم گله ای چند  
نگفتم و چه بگویم حکایت شب مستی

سلمان

ز بس از زلف او در شانه کردن مشک میریزد  
چوبای شمع تاریکست پای سرو آزادش

صائب



## سخن عشق

زان زلف پرشکن مشو ایمن که میشود  
از چین دراز دست تعدی کمند را

صائب

زبند نام و ننگ آنکه شد آزاد  
که دلرا در سر زلف بتان بست

وصال

ز تاب زلف خویش آرم بتابش  
فرو بندم بسحر غمزه ، خوابش

نظامی

ز روی و زلف تودانست عقل خرده شناس  
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

جامی

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است  
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

جامی

زان زلف رسن که فرو هشته بر ذقن  
هر لحظه یوسفی بتک چاه میکشد

صحبت لاری

زمجنون کم نه‌ای روز سیاه درهم خود را  
بوادی شکیبائی خیال زلف لایلا کن

کلیف

زلفت سر و پا شکسته زانست  
کز سرو بلند اوفتادست

امیر خسرو دهلوی

## سخن عشق

سر زلف تو مرا توبه ناموس شکست  
چشم هست تو مرا پرده سالوس درید

سلمان

سر زلف تو زچین مشک تر آورده بشهر  
از ختن مشک نخواهید حریفان که خطاست

بهار

سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری  
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

صائب

سر زلف پریشان تو باجان میکند بازی  
بلی آشفته خاطر با پریشان میکند بازی

بهادر یگانه

شگفت نیست که در بند زلف تست دلم  
که هر کجا دلی هست اندر آن سوداست

عراقی

شانه شکسته بسته از زلف حکایت میکند  
آئینه را بردار تا روشن بگوید روبرو

سلمان

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان  
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

حافظ

شکسته بسته زلف توام روا داری  
فرو گذاشته آخر چنین پریشانم

سلمان

## سخن عشق

شوق زلف و رخ یار است مگر بر سر تو  
که چومن روز و شب ای باد صبا در بدری

علی صدارت

شام خون آشام گیسورا اگر چین کرده اند  
زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده اند

خواجوی کرمانی

شب من دام خورشید است گوئی زلف یار است این  
شبست این یا غلط کردم که عید روزگار است این

خاقانی

شانه از زلف تو خوش کامروا شد ستم است  
که دگر آب درین باغ بشمشاد رسد

کلیم

شب اگر دست بگیسوی نگاری بزیم  
ره صد قافله دل در شب تاری بزیم

عارف قزوینی

صبا شوریده سودای زلف اوست میترسم  
که گستاخی کند ناگه بر آن در حلقه جنباند

سلمان

فرستم زلف خود تا يك فن آرد  
شکبش را رسن در گردن آرد

نظامی

فروغ عارضت از حلقه های زلف سیاه  
چو روشنائی ایمان بکافرستان است

کلیم

## سخن عشق

قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی  
چنگ نمیتوان زدن زلف خمیده ترا

فروغی

کارم چو زلف یار پریشان و در همست  
پشتم بسان ابروی دلداری در خمست

سعدی

کفر زلفت ره دین میزد و آن سنگین دل  
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

حافظ

کس نجست از دل گمگشته ما هیچ نشان  
هو بمو هر چه سر زلف ترا شانه زدند

فروغی

کمند زلف خود در گردنم بند  
بصید لاغر امشب باش خرسند

نظامی

کمند زلف توام بند مینهد بر پای  
و گرنه عزم رحیلت از این دیار مرا

جامی

کمند عنبری از چین زلف دلبنده است  
فروغ مشتری از عکس روی دلداری است

خواجو

کام دل شوریده ز لعل تو بر آرم  
گرچین سر زلف تو در دست من افتد

خواجو

## سخن عشق

گر افتد هوس که بجوئی دل مرا  
در زلف خود بجو که همانجا افتاده است

سلمان

گر از زلف پریشانت صبا پرهم زنده موئی  
بر آینه آن پریشانی هزار افغان زهر سوئی

عراقی

گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید  
عطار یکجو نخرد نافه چین را

فروغی

گرچه گوی سخن اندر خم چو کان منست  
وصف چو کان سر زلف ترا چون گویم

سلمان

گره فتد بسر زلف از پریشانی  
گر اشتیاق ترا مو بمو اشاره کنم

فروغی

گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق  
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام

فروغی

مائیم و زلف سرکش یار و شب سیاه  
خوش حلقه ای ز جمع پریشان نهاده ایم

بهادریگانه

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم  
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

حافظ

## سخن عشق

من دیوانه نه تنها سر زلف دارم  
که در این سلسله دیوانه و فرزانه یکیست

سلمان

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست  
که راحت دل رنجور ییقرار منست

سعدی

من ز عشق یار مشکین زلف نتوانم برید  
زانکه ناف من بریدستند در سودای عشق

سلمان

من دیوانه و زلف تو گرفتن هیبت  
زانکه این سلسله صد سلسله همچون دارد

فروغی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جائی  
سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودائی

سلمان

مو بگو بسته آن زلف گره گیر شدم  
آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

فروغی

مشك ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست  
یکسر هنری ، عیب تو جز خوی تو نیست

مسعود سعد

مکن بازی به آن زلف شکن گیر  
بمن بازی کن امشب دست من گیر

نظامی

## سخن عشق

مرغ دل کان شکن زلف چلیپا بگرفتش  
خواست تا وارهد آندام بصدجا بگرفتش

وفای نوری

نه در زلف پریشان تو من تنها گرفتارم  
که دل در بند او دارد بهرموئی پریشانی

سعدی

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن  
شکسته قلم صنع را تماشا کن

صائب

نکرده دست او باکس درازی  
مگر با زلف خود آنهم بیازی

نظامی

نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من  
اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی

صائب

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی  
که هر کس بادلارامی سری دارند و سودائی

سعدی

نمیدانم بیایان چون برد با این پریشانی  
که شب کوتاه و دل در شکوه از زلف دراز تو

عزیز گیلانی

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال  
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

حافظ

## سخن‌عشق

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار  
فته در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

سعدی

ولی چون نام زلفت میشنیدم  
بتاج و تخت بوئی میخریدم

نظامی

هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست  
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

سعدی

هر که زلفت دید کافر شد بحکم  
و آنکه رویت دید ایمان بازیافت

عطار

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب  
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

سعدی

هر چه میگویم من از زلفت پریشان خاطر  
او همی در پشت گوش اندازد این افسانه را

و ثوق الدوله

همان بازی کنم با زلف و خالت  
که با من میکند هر شب خیالت

نظامی

همین نه ماه نواز ابرویت مقوس گشت  
که چرخ از خم زلف تو چنبری آموخت

صحبت لاری



## سخن عشق

هر شب ای دل گفتگوی زلف جانان میکنی  
خود پریشانی و ما را هم پریشان میکنی

نرگس ابهری

هر که زنجیر سر زلف پر روی تو دید  
شد پریشان و داش بر من دیوانه بسوخت

حافظ

یا بشکن این قرار محبت میان ما  
یا لا بلای زلف تو چون شانه میروم

معینی کرمانشاهی

یابد زدام زلفت صید دلم رهائی  
گرچشم صید کیرت اندر کمین نباشد

بهار



# آتش

قطره کوچکی است که بنیروی  
معنوی دریای بی منتهای  
رحیمیت خداوندی را بجنبش  
آورد آبیست که از آتش ناپیدا  
سرچشمه گیرد ولی آن زمان که  
این آتش تا آنجا شعله کشد که  
بخواهد خرمن جان را یکباره  
بسوزد و از سرکشی بازش دارد  
و آرامش کند .

## سخن عشق

اشك غماز من از سرخ برآمد چه عجب  
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

حافظ

اشك را كس من بخون پروردم اندازد چشم  
ناله را كز دل برون كردم برغم در كشد

سلمان

اشك چشمم ، آیت نومیدیم ایجان ولی  
در رهت از دیده امیدوار افتاده ام

پژمان بختیاری

## سخن عشق

اشك خونین بطیبیان بنمودم گفتند  
درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد

حافظ

اشك من آنچه ز راز دل من میگوید  
راست میگوید و دزدیده سخن میگوید

سلمان

اشك ما دمبدم آلوده بخون میآید  
تا بینم چه از این پرده برون میآید

غضنفر قمی

اشك را نسبت بلعلش کرده ام  
گوهر خویش آشکارا کرده ام

سلمان

اشك ندامت از دل آگاه میکشد  
پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب

صائب

اشك من و رقیب بیکرشته میکشد  
صدحیف چشم شوخ تو گوهر شناس نیست

صائب

اشك حسرت بسر انگشت فرو میکردم  
که کرش راه دهم قافله در گل برود

سلمان

اشك شادی زود میسازد مرا پاك از گناه  
دامن تیغش بخون من اگر آلوده شد

صائب

## سخن عشق

اشك من خانه برانداز تر از سیلابست  
شهر را ساده تر از روی بیابان کردم

سالك يزدي

اشك را موی کشان بر سرمژگان آورد  
کار سنگ یده از ناله نسی میآید

صائب

اشك میریزم ز خون هر گاه شوق از حد رود  
چون شود بدمست مهمان آب در مینا کنم

کلیم

اشك من و توفع گلگونه اثر  
طفل یتیم را بگلستان که میرد

صائب

اشك رنگین داغ حرمان زخم رشک مدعی  
وه چه کلها بهر تابوت تمنا چیده ام

کلیم

اشك دردیده من بیش شد از سوز جگر  
آب دریا چه خیالست که از جوش شود

صائب

اشك توان جست و رخت مهر و کس ندید  
کاینجا که مهر هست شود انجم آشکار

قائنی

اشك خونین نه زهر آب و گل آید بیرون  
این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

صائب

## سخن عشق

اشك من پاك كند خون جگر را گرچه  
رنگ آن اشك بخون جگر آمیخته اند

قائمی

اشك ندانم كه به چشت نشسته ام  
مانند موج سینه دریا گرفته ام

بهادریگانه

اشك ما نسخه صد رشته گهر بود کهر  
درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا

فروغی

اشك تاك از می پرستی عذر خواه من بسست  
این رك ابر از گناهان پاك میسازد مرا

صائب

اشك آلوده ما گرچه روانست ولی  
بر سالت سوی او پاك نهادی طلبیم

حافظ

اشك اگر پای وساطت نگذارد بمیان  
که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

صائب

اشك روشنگر چشم است ولیکن نه چنان  
که چراغ دل افروخته خاموش کنیم

شهریار

اشك است غمگسار دل داغ دیدگان  
شبنم کند خنك جگر گرم لاله را

صائب

## سخن عشق

اشک در دامن و آه آتشین در زیر لب  
چون چراغ صبحدم بیرون زد دنیا میروم

صائب

اشک از آویزه گوش تو حکایت میکرد  
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم

شهریار

اشک را در دیده روشندان آرام نیست  
ذره میرقصد در آن روزن که باشد روشنی

صائب

اشک غم پاک کن ای دیده که در جوی شباب  
آب رفته است که آنسرو روان باز آورد

شهریار

اشک ما چندان بهر سوشد که ما را آب برد  
گر بلائی میرسد ما را هم از ما میرسد

صائب

اشک من از نگاه تو میریزد ای شگفت  
در دیده ات مگر غم ایام خفته است

بهادریگانه

اشک کرد دیده را گردید و رفت  
اوقتاد آهسته و غلطید و رفت

پروین اعتصامی

اشک خونین سرخ روئیهاست پیش مردم  
حق کزاری چون کنم این دیده خونبار را

جامی



## سخن عشق

اشک کواکب نگر چرخ غم آلود را  
گریه فراوان بود خانه پر دود را

کلیم

اشک سودی نکند عاشق دلباخته را  
چکند دانه چو دام از کف صیاد رود

کلیم

اشکم پیش پای تو غلتید بر زمین  
زنهار مشکنی گهر آبدار من

نسیم صدارت

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود  
هر قطره اش ستاره صبح اثر بود

صائب

اشکم چو عنان ریز نهد روی بدریا  
دریا بنهانخانه گوهر بگریزد

صائب

اشکم برون می افکند راز درون پرده را  
آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

امیر خسرو دهلوی

اشکم هزار مرحله ازدل گذشته است  
چون رهرویکه گرم شد از راهبر گذشت

صائب

اشکم بین ز دیده چه بی تاب میرود  
تا چشم کار میکند این آب میرود

کاحی

## سخن عشق

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد  
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

حافظ

اشکم که می‌گزیند منزل ز خاك كويش  
یا خون گرفت او را یا خاك میدواند

سلمان

اشکست که در ماتم امید فشانند  
در روی زمین آب گوارائی اگر هست

صائب

امروز که در دست توام مرحمتی کن  
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت

حافظ

آنچه چشم دیده است از فرقت روزمجال  
کرد افتد اشك يكيك با تو خواهد باز راند

سلمان

از ندامت اشك ریزد خم چو گردد پشت پیر  
خانم را باران چکد آری چو بامش ابراست

عطار

اول کسی که ریخته است آب روی من  
اشکست کش بخون جگر پروریده ام

سلمان

اگر تر دامن افتادم عجب نیست  
که چشم اشکبارم اوفتاده است

عطار

## سخن عشق

اگر اشك پشیمانی نكردد عذرخواه من  
پوشد چشمه خورشید را كرد كناه من

صائب

آسرو ناز آمد و بگذشت اشك من  
از گوشه‌های چشم چو آب روان گذشت

علی صدارت

ارزان مكیر بر رخ ما قطره های اشك  
كاین گوهر مراد ز دریا گرفته ایم

موید ثابتي

از سیل اشك شوق دو چشمم معاف دار  
کز این دو چشمه آب فراوان کشیده‌ام

شهریار

ای اشك هر چه ریزمت از دیده زیر پای  
بینم که باز بر سر مژگان نشسته‌ای

علی اشتری

از اشك وآه ، دایم در عشق آن پریش  
چشم و دلیست ما را لبریز آب و آتش

مشتاق

آشكا را كرده اشك دیده‌ام عشق نهان  
وه ، شدم افسانه آخر در میان مردمان

عشقی

اشك آمد وسیلی شد و از کوی توام برد  
زین دیده چه گویم که چها بر سر ماریفت

وصال

## سخن عشق

اشك پيش مردم فرزانه ميريزيم ما  
در زمين شوردايم دانه ميريزيم ما

صائب

اي طفل اشك در بدر و خونجگر شوي  
ما را كسي بغير تورسوا نميكند

آزاد افغاني

آرام را ز قافله اشك برده اند  
يكجا نشد مقام كند كاروان ما

كليم

باشك و آه چندم شمع سان هر شب سحر گردد  
نسيم مرگ كوتا سازدم آزاد از اين شبها

مشتاق

با اشك روان چون شمع بر بسته لب از شكوه  
مردانه و پا برجا ميسوزم و ميسازم

بهار

باغبان همچو نسيم زدر خویش مران  
كآب گلزار تو از اشك چو گلزار منست

حافظ

بگذار تا ببينمش اكنون كه ميرود  
اي اشك از چه راه تماشا گرفته اي

اطهري کرمانی

بگرد کوی تو گردد همیشه اشك روانم  
از او پيرس كه آخر تو زين حديقه چه جوئي

سلمان

## سخن عشق

برو ای زورق بیظرف حباب از سر اشک  
موج لنگر نتوانست در این دریا کرد

صائب

بیا و اشک مرا چاره کن که همچو حباب  
بروی آب بود منزلی که من دارم

رهی معیری

بدامان میرود اشکم گریبان میدرد هوشم  
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

صائب

باشک شوق رساندم تورا باین قد و اکنون  
بدیگران رسد میوه ای نهال رسیده

شهریار

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است  
در آبرنگ چون بگهر دست یافته است

صائب

باشک از اطلس افلاک داغ شام میشویم  
بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم

صائب

بر ندارد سرز بالین دیده بیدار من  
کرهماره اشک اخگر در گریبانم کنم

صائب

بیار بر لبم ایسینه هر چه داری آه  
بریز بر رخم ایدیده هر چه داری اشک

علی اشتری

## سخن عشق

بتلخی جان سپردن در صفای اشك خود بهتر  
که حاجت بردن ای آزاده مرد این بیصفا یا ترا

شهریار

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار کیست  
اشك من زینگونه کلکون از کل رخسار کیست

جامی

بیرون نکشم پا ز کل اشك ندامت  
تا یافتم قاعده راهروان چیست

کلیم

بی اختیار میرود اشك چون کنم  
خاشاك سیل را نتواند عنان گرفت

کلیم

پرده‌های خواب را میسوختم از اشك کرم  
دیده بان دولت بیدار خود بودم چو شمع

صائب

تا شاید آن جمالت مستور باشد از من  
اشکم میان مردم رسوا بود همیشه

سلمان

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود  
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

حافظ

تا چند جدا از بر آن سیمبر افتم  
ای اشك مدد کن که بر آن خاك در افتم

سائلی

## سخن عشق

توای اشك روان ره سوي دلدارم نمیدانی  
تو هم ای ناله فکر چاره کارم نمیدانی

عاشق

تاب نگاه شمع رخس چون نداشتم  
بیتاب تر ز اشك فتادم بدامنش

احمد گلچین

تا شد مژه بی اشك فتاد از نظر من  
اکنون چکنم رشته که گاهی کهری داشت

کیم

جز در صفای اشك دلم وا نمیشود  
باران بدامنست هوای گرفته را

شهریار

جاریست بیتو اشك ز چشم ترم چو شمع  
با گریه میرود رمق از پیکرم چو شمع

حالت

چندان کریستم که هر آنکس که بر گذشت  
در اشك من چو دید روان گفت کاین چه جوست

حافظ

چون دید دل که قافله اشك میرود  
با کاروان روان شدو از چشم من بریخت

سلمان

چون طفل اشك پرده در راز نیستم  
از من میپوش راز که غماز نیستم

وحشی

## سخن عشق

چه گویمت که زسوز درون چه میبینم  
زاشك پرس حکایت که من نیم غماز

چون شمع هر که افروخت کردن بافسرزر  
در اشك خود نشیند بسیار تما بگردن

چو آبروی تو بود اشك من نریختمش  
چو غنچه پردگی از پاس آبروست هنوز

حال من چون در نمیآید بنطق  
شرح حالم اشك خونین منست

دید میان دل و دیده که خونت اشك  
جست برون زآن میان رفت و کناری گزید

در شبستانی که اشك شمع آه زندگیست  
نیست بر پروانه مشکل خرده جان باختن

دل پی دلدار رفت دیده چو آنحال دید  
اشك بدن دان گرفت دامن و در پی دوید

در اشك من بچشم حقارت نظر مکن  
کاین لعل را بخون جگر پروریده ام

سخن عشق  
در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

حافظ

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

صائب

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

شهریار

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

عطار

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

سلمان

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

صائب

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

سلمان

در این شعر، شاعر با استفاده از تشبیه و استعاره، احساسات خود را بیان کرده است.

فروغی



## سخن عشق

دل سنگین ترا اشك من آورد براه  
سنگ را سیل تواند بره دریا برد

حافظ

دنبال اشك افتاده ام جویم دل آزرده را  
از خون توان برداشت پی نخجیر بیکان خورده را

کلیم

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد  
ترسم که سیل اشکم از این دورتر برد

ضمیر اصفهانی

دامن از دستم کشیدی گریه تادامن دوید  
دور شو گفتم زیشم اشك پیش از من دوید

ناصر تبریزی

دارم از هجرتو ایشوخ دو چشم تر سرخ  
بر رخ زرد من از اشك نگر زیور سرخ

احمدی بختیاری

دل اشك وفادر بزم آن ییگانه میریزد  
چو صیادی که پیش صید وحشی دانه میریزد

نظام دستغیب

دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشك  
گل خزان زده را کرد آبیاری اشك

علی اشتری

دیده آنروز که شد اشك فشان دانستم  
کاین تنك زورق من طاقت طوفانش هست

کلیم

## شخن عشق

دجله اشك از بهار شوق طغیان کرده است  
رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است

کلیم

رخ مرا که بروسیم اشك میآید  
بیان عشق عیان میشود ز سیمایش

سلمان

رفت هر جا اشك ما چند آنکه ما را برد آب  
چند خود را در میان مردمان رسوا کنم

سلمان

رخ زردم کند در اشکباری  
کهی زرکوبی و که نقره کاری

نظامی

ز اشك ما جگر لاله ای نشد سیر آب  
نصیب سوخته جانی نکشت زمزم ما

صائب

ز عشق آن لب همچون میمهدام از اشك  
ز جاج دیده پر از باده ساغری باشد

سلمان

ز اشك خونین سرخ روتنهاست پیش مردم  
حقگزاری چون کنم این دیده خونبار را؟

جامی

زمین از اشك چشمش سیل خون شد  
روان با سیل سوی بیستون شد

وصال

## سخن عشق

ز اشك و چهره ترا داده اند آب و زمین  
برای توشه فردای خود زراعت کن

صائب

ز اشك گرم و دم سردخوی خشك مكن  
كه معتدل ترا ز این نیست هیچ آب و هوا

عطار

ز اشك نیم شبی سرخ شد رخ زردم  
بین ز عشق تو كارم چگونه رنگین است

فروغی

ز سیم اشك و زر چهره ام توان دانست  
كه شهر عشق گدایان معتبر دارد

قائمی

ز اشك و آه من در هر شماری  
بود دریا نمی دوزخ شراری

نظامی

ز اشك خواست كندیستون ز جا خسرو  
ز رشك آنكه نشانی ز كوه كن دارد

منعم

ز اشك و آه خود سر گشته ام در بحر و بردایم  
منم خاشاك و گردا بست آن و گردا است این

مشتاق

ز انگونه كز از چمن باشند كلكها خنده زن  
آن غنچه لب را چشم من از اشك خود خندان كند

جامی

## سخن عشق

زابر نیشان نیستم کمتر که در گلزار دهر  
نونها لایرا باشکم خویشتن میپرورد

گلچین

ز اشکم طوفانی خود غوطه زنان میگذرم  
تا توان گفت که دیوانه ز سیلاب گذشت

شاهورد بیگ

ز بیداد غمت با کس نباید ماجرا گفتن  
که بر رو قصه دل مینگارد اشکم خونینم

میرزا باقر شیرازی

زدیده های ضعیف از محبت احباب  
بچهره اشکم فشانم که عازم سفرم

نظامی

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع  
دوستی بر من ز سرمهر چوپروانه بسوخت

حافظ

سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب  
سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد

سلمان

سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم  
سطری که بنویسم بخون اشکم هماندم بستر د

سلمان

سوزنده تر از آه بدنیا شرری نیست  
تابنده تر از اشکم بدریا گهری نیست

ورزی

## سخن عشق

سیل را درس روانی گریه ما میدهد  
شور بختی اشکم ما تعلیم دریا میدهد

کلیم

شب داستان هجر فرو ریخت اشکم من  
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی

شمع را مانم که از سیر و سلو کم ناامید  
هر کجا هستم ز اشکم خویشتن اندر گلم

کلیم

شمع سان دارم سری بی آنکه دارد درد سر  
قصه ما یک یک ز اشکم روان ما بپرس

سلمان

طومار ناامیدی ما ناگشودنی است  
پیچیده ایم در کره اشکم آه را

صائب

طوفان فتنه زار برای جوان نداشت  
چندان اثر که قطره اشک محبتی

رحی

طوفان خون و دود دل و موج اشکها  
اینست سرگذشتم اگر گوش میکنی

بهادر یگانه

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است  
میدود هر سو نمیدانم که را گم کرده است

خسروی

## سخن عشق

عوض اشك ز نوک مره خون میآید  
باخبر باش دل از دیده برون میآید

عارف قزوینی

عشقم گواه بود که آلودگی ندید  
ایدیده جز ز اشك تو دامان پاك ما

دولت شاه

فریاد که جز اشك شب و آه سحرگاه  
اندر سفر عشق مرا همسفری نیست

فروغی

غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند  
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز

حافظ

غرض ز اشك فشانی گهر فروشی نیست  
که گریه در غم او ورد صبح و شام منست

کلیم

قطره اشك مروت نیست در چشم سحاب  
دانه امید ما از خاك چون سر بر کند

صائب

قطره اشکی که در چشمم باشکی میرسد  
شورشی دارد که گوئی میخورد دریا بهم

صیدی تهرانی

کسی شماره کند اشك دیده ما را  
که قطره قطره تواند شمرد دریا را

آصف بختیار

## سخن عشق

کدام ملک بطوفان دهم کدام بسوزم  
که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهم

وحشی

گر چه باران بدل سنگ ندارد اثری  
دل او نرم من از اشک چو باران کردم

سنا

گریه ظاهر ندارد جنگ با صاحب‌دلان  
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

صائب

گر ز نظر نهان شوم چون توبره گذر کنی  
کی ز نظر نهان کنم اشک بره چکیده را

بهار

گر برخ اشک مرا در دل شب راه دهی  
بشکنی رونق بازار مه و پروین را

فروغی

گر چه شد آلوده دامن من از خون جگر  
با همه تر دامن‌ها پا کدامم چو اشک

بهادر یگانه

گفت دامن و صالت بنهم در کف و رفت  
اشک من گوشه دامن بتقاضاش گرفت

جامی

مگو که اشک مران در پییم بگو من مسکین  
بغیر اشک چه دارم که در پی تو بریزم

سلمان

## سخن عشق

مژگان ز موج اشك پریشان نمیشود  
جوهر ز آب تیغ درافشان نمیشود

صائب

مرا نقدی که در وجهم نشیند نیست الا اشك  
مرا یکی که راه آرد بکوش نیست جز آهی

سلمان

من تهیدست بیازار محبت نروم  
که بدامان کهر اشك فراوان دارم

علی صدارت

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن  
اشك چشمی که بدریوزه گدا میریزد

صائب

من اشك خویش را چو گهر پرورنده ام  
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

پروین اعتصامی

مردانه باتبسم شیرین و اشك تلخ  
بر پا چو شمع تا دم مرگ ایستاده ام

پژمان

ماجرای دیده میگوئیم پیش سیل اشك  
ابلهی بین شکوه کشتی بطوفان میکنیم

کلیم

مرا بر هر زمین کز دیده اشك لاله گون آید  
دمد زانجا گل حسرت وز آن گل بوی خون آید

جامی



## سخن عشق

مردم چشمم بحسرت شد سپید از اشك سرخ  
خود غلط گفت آنكه بالای سیاهی رنگ نیست

آسماء قاجار

مریز اشك من ای چشم خون گرفته که خواهم  
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

جامی

نقد اشکم را بزور از مردم چشم گرفت  
کرد او کردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب مازندرانی

نزدیک شد که مردم چشم بجای اشك  
در انتظار دوست بدامان شود روان

غبار همدانی

نقطه اشك سرا سیمه و شیدائی کیست  
الف آه کمر بسته و رعنائی کیست

صائب

نیست اشك لاله گون کز چشم پر خون میرود  
از غمت خون شد جگر و زدید بیرون میرود

محمود صبوری

نه اشکست بر چهره ام در وداعش  
عرق بر رخ از رفتن جان نشنید

خضر خراسانی

نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز  
گوشوار از دانه های اشك مجنون بسته اند

جامی

## سخن عشق

نباشدش اثری اشك من چسان آرام  
بدام خویش ترا از فریب دانه خویش

مشتاق

ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم  
وینک اندر عقبم اشك روان میرسد

سلمان

نکرده اشك منست رفع سوءظن چکنم  
تو بدگمانی مارا جز این کواهی نیست

پژمان

نیاساید دمی از گریه چشم اشکبار من  
کهی بر بخت من کهی بر روزگار من

خواجه تاج الدین

نماند در نظر از جوش اشك جای نگاه  
مگر ز رخنه دل یار را نظاره کنم

صائب

نوح اگر موجه اشکم نکرد در غم تو  
آب چشمی شمرد واقعه طوفانر

یغمای جندقی

نیاید گوهر نایاب من هرگز بکف دامن  
کنار من ولی از اشك دریا میتواند شد

عاشق

نازنین من کجائی وه که در راه امید  
دیده محروم از اشك نیازم میکشد

بابافغانی

## سخن عشق

نبود آ که کسی از عشق من در محفل جانان  
که از مژگان بدامن ریخت نا که اشک غمازم

عاشق

ندارم نظر بر تماشای کلشن  
که در دیده اشکی چو کلنار دارم

عاشق

ندیده روی تو اشکم ز دیده میریزد  
ز شاخه میوه من نارسیده میریزد

ابو تراب جلی

نه اکنون از غمت در چار موج اشکم افتاده  
که عمری شد در این گرداب سرگردان چو خس باشم

مشتاق

نریزد گر ز چشمم اشک خونین  
گل سوری نروید از زمینی

عاشق

نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده  
پای او کهر اشک دانه دانه خود را

جامی

هر بوستان که میرود اشک روان من  
سرو روانش از همه سروی روانتر است

فروغی

هزاران شب چو شمعم غرقه در اشک  
سر خود در کنارم اوقات دست

عطار

## سخن عشق

هر اشك لاله کون که نشد صرف کلرخی  
گردانه های لعل بود خاک خورده باد

فغانی

هنوزم اشك محرومی چو شمع از خنده میریزد  
بظاهر گرچه میبینی که جا در محفلی دارم

عاشق

هرگز دل خراب بدهر اینقدر نبود  
از سیل اشك ماست که ویرانه پر شده است

مشتاق

هر گیاه غم که سر برزد ز خاک محنتی  
عشق تو آنرا باشك چشم من میبرد

جامی

یار من باش که زیب فلک وزینت دهر  
از مد روی تو و اشك چو پروین منست

حافظ

یکشب بکنارم بنشین تا گهر اشك  
بر دامنم از چشم گهر زان نشیند

علی مزارعی

یکرهش از خانه خاص از بهر ما بیرون فرست  
خاک کویت کز سرشك اشك ما گل میشود

وحشی

یاری که پاك کرد بدامن رخم ز اشك  
خون جگر چکید چو دامن خود فشرد

جامی

## سخن عشق

یا رب کجا ریخت خون دلم اشک  
آیا کجا برد دود دلم آه

عاشق

یکروز دامن تو بگیرم که چند شب  
در دوری تو اشک بدامن گرفته‌ام

ممتاز غزنوی

یا برو از پیش چشمم یا که چشم از من می‌پوش  
تایکی خود را کشی هر دم بچشمانم چو اشک

بهادریگانه



## غم

همواره غمداران را چشم امید  
براه غمگساران بوده است و از اینرو  
شاعران صاحب‌دل و خیال‌انگیز غم  
را دست‌اویز خویش کرده‌اند تا  
دل‌رامی‌دل‌آزار را بر سر مهر و وفا  
آرند و گرنه غم بیهوده را کاری از  
دست نیاید و گرنه هی از پای نامرادی  
نگشاید .

## سخن عشق

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل  
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد

حافظ

ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت  
هیچت افتد که خدا را ز برم برخیزی

سعدی

از آن غم دستها بر سر نهاده  
ز دیده سیل طوفان بر گشاده

نظامی



## سخن عشق

ای روی دلارایت مجموعه زیبایی  
مجموع چه غم دارد از حال پریشانم

سعدی

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل  
آتش هجر جگر سوز تو دود افکن دل

خواجو

آنکه یکذره غمت در دل پرغم دارد  
اگر انصاف دهد عیش دوعالم دارد

فروغی

ای زغم فراق تو جان مرا شکایتی  
بر در تو نشسته‌ام منتظر عنایتی

عراقی

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد  
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

حافظ

آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست  
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

حافظ

از غم همیشه چون دل مینادلم پر است  
آری دل تپی ز محبت زغم پر است

امیری فیروز کوهی

این منم اینگونه در چنگ بلای غم اسیر  
این منم کز دور میخندد بغمها دشمنم

دکتر حمیدی

## سخن عشق

بود سرمایه داران را غم بار  
تهیدست ایمن است از دزد و طرار

نظامی

بیا که در غم عشقت مشوشم بیتو  
بیا بین که در این غم چه ناخوشم بیتو

سعدی

برنجد نازنین از غم کشیدن  
نسازد نازکان را غم چشیدن

نظامی

بسکه در محفل غم صدر نشینند همه  
زخم را جای بپهلوی اسیرانش نیست

کلیف

بخلوت جامه از غم میدردم  
بزحمت جامه نو میبردیم

نظامی

بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد  
بس جان که زعشق رخ او زار برآمد

عراقی

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق  
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

جامی

بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی  
بگلزار ای کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

حافظ

## سخن عشق

بقارغبالیم ایدل سرود درد و غم دیدی  
کنون بشنو نوای خرمی در چنگ شهبازم

عاشق

بشنو این نکته که خورد را ز غم آزاده کنی  
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

حافظ

با غم عشق غم عالم فانی هیچ است  
غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست

صائب

بستم جانم و اندوه ، روانم میسوخت  
خانم روحم و غم سود و زیانم میسوخت

دکتر حمیدی

ترا ز حال پریشان ما چه غم بارد  
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

سعدی

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
این راز سر بمهر بعالم سمر شود

حافظ

تو که احوال دل سوختگان میدانی  
مکن انکار کسی که ز غم اینکار بسوخت

خواجو

جانا بتو شرح غم هجران چه نویسم  
هجران ترا شرح چو نتوان چه نویسم

عاشق

## سخن عشق

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد  
تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سعدی

چون اثر نگذاشت از من غم ز غم خواری چسود  
چون نما نداد دل بجا چیزی زد لاری چسود

صائب

چو در بند وجودی راه غم گیر  
فراغت بایدت راه عدم گیر

نظامی

چه غم که غیر بیزم وصال یار منست  
دو روز بگذرد او هم بروز کار منست

بهار

چشم مست را غم بر گشته مژگان تو نیست  
همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

کلیم

چشم غم آن زلف سیه روز ندارد  
از ماتم همسایه در این خانه خبر نیست

کلیم

چه غم اگر شناسی حق وفای مرا  
که هیچ بت شناسد حق برهن را

کلیم

چه غم دارد اگر در خون طپد دلها ز بیدارش  
جفا جوئی که قصد جان مرغان حرم دارد

عاشق

## سخن عشق

چند بارد غم دنیا بتن تنهایی  
وای بر من تن تنها و غم دنیائی

شهریار

چون مراسوختی از غم مکن اندیشه ز آه  
کم قند شعله بخاشاک که دودی نکند

جامی

چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعانرا  
شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد

صائب

چه غم گر نداند ز يك نغمه بیش  
که در دلکشی هیچ همتاش نیست

دکتر صورتگر

چو پژمرد از خزان غم بهارم  
دگر شد روز دیگر روزگارم

دکتر حمیدی

حکایت غم جانان پیرس از دل من  
که آشنا خبر از حال آشنا دارد

فروغی

خو گرفتم سالها با رنج و غم  
کوه صبرم ، در ثبات افسانهام

زهرا مزارعی

خون دل در غم یا قوت لبش خواهم ریخت  
دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد

فروغی

## سخن عشق

خو با غم نگار کنم به که روزگار  
هر روز سازد از غم دیگر مشوشم

عاشق

در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست  
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

سعدی

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت  
بشکست عهد و از غم ماهیچ غم نداشت

حافظ

در شکنج موی او از غم فشاندم اشک گرم  
اختاری بر دامن شبهای تار آویختم

بهادر یگانه

در دل پیش که گویم غم دل با که خورم  
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست

سعدی

در این غم بد دل پروانه وار  
که شمع صبح روشن کرد کارش

نظامی

دی پیر میفروش که ز کرش بخیر باد  
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

حافظ

دیدم ایدل که غم عشق دگر بار چه کرد  
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

حافظ

## سخن غم‌خیز

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌آرد  
بمی بفروش دل‌ق‌ما کزین بهتر نمی‌آرد

حافظ

دست قضا هم‌چو شمع در چمن خوشدلی  
گل بسری می‌زند کش غم دستار نیست

کلیف

درون سینه غم‌او به مجلس آرائی است  
صراحی دل پر خون گواه ساغر داغ

کلیف

دارم آن حوصله و صبر که غم هم نخورم  
از تهیدستی اگر روزه حرمان گیرم

کلیف

دل بدست غم سودای تو دادیم و شدیم  
چشمه خون دل از چشم گشادیم و شدیم

خواجو

دل به‌غمش بود شاد رفت غمش هم زد  
غم چکند در دلی‌کان همه سودا گرفت

عراقی

دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون  
دریغا گرتو بر حال من بیدل نبخشائی

جامی

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند  
خواجه آنست که باشد غم خدمت‌گارش

حافظ

## سخن غم

دل ز خیل غم ندارد باک لیک ای منکران  
تابکی تنها توان بر قلب این لشکرزدن

مسعود فرزاد

رها کن غم که دنیا غم نیارزد  
مکن شادی که شادی هم نیارزد

نظامی

رواست گر نکند یار دعوی یاری  
چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

سعدی

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند  
چنین نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

حافظ

رنگ و رویم غم دل پیش کسان میگوید  
فاش کرد آنچه ز ییگانه همی بنهقم

سعدی

روز من روشنت آنکه شود ایشمع چکل  
که چو من سوخته باشی ز غم تنهائی

جامی

ربودی دل ز من جان و خرد نیز  
وزین بس در غم ایمان خویشم

جامی

ز بس بحسن وی افزود غم گداخت مرا  
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

ضمیری اصفهانی



## سخن عشق

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم اورا  
گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بورا

صحبت لاری

زین غم سزد که خود بروم پیشباز مرگ  
گویم بیا که جز تود گر غمگسار نیست

شهر یار

زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم با هم  
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

جامی

ز یار دیدم و شادم که روزگار ندید  
کرشمه‌ای که مرا از غم زمانه خرید

عاشق

زدل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند  
که جز خاک سیه از عود در مجمر نمی ماند

صائب

سرفرو بر بگریبان غم و دیده بیند  
تا مگر دل شود آرام تر بار و یاش

نورانی وصال

سینه تنگ من و بار غم او هیات  
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

حافظ

ساخت بانغمه غم مرغ دل زانکه نخواست  
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

جامی

## سخن عشق

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم  
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

جامی

سودا میز که آتش غم در دل تونیست  
ما را غم تو برد بسودا ترا که برد

سعدی

شما خندان و خرم دل نشینید  
طرب سازید و روی غم نبینید

نظامی

شد دیده جوئی از غم آنسرو نازنین  
و آن سرو جلوه برب این جو نمیکنند

پژمان

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی  
آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی

جلال همائی

صبا بگو که چرا بر سرم درین غم عشق  
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

حافظ

ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود  
گاهی که در برابر صد کوه غم بهیاست

کلیم

طلسمی طرح کرد از خم پی دفع گزند غم  
به پیر میفروشان شد مسلم کار دانائی

عاشق

## سخن غم

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد  
موج کی مانع آمد شد دریا باشد

صائب

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست  
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

سعدی

غبار غم ز دل خلق شستن آسان نیست  
شکایت از دهن تلخ چون شراب مکن

صائب

غیر غم در گوشه حسرت که باشد یار ما  
جغد هم کی مینشیند بر سر دیوار ما

عاشق

غبار غم ز دل خاکسار ننشیند  
بسیل اشک روان این غبار ننشیند

محمد علی ناصح

غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت  
این شادی کسی که درین دور خرمست

سعدی

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست  
توئی و در تو غمخواری بسی نیست

نظامی

غم دل با که بگویم که نداری غم دل  
با کسی حال توا نگفت که حالی دارد

سعدی

## سخن عشق

غم عالم چو ————— را بر خود نهادی  
رها کن غم ————— م که آمد وقت شادی

نظامی

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس  
نشناسی که جگر سوختگان در المند

سعدی

غم دنیا کسی در دل ن ————— دارد  
که در دنیا چو ما منزل ن ————— دارد

نظامی

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم  
بطاقتی کد ندارم کدام بار کشم

سعدی

غم روزی مخور تا روز ما ن ————— د  
که خود روزی رسان روزی رسا ن ————— د

نظامی

غم و اندیشه، در آن دایره هرگز نرود  
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

سعدی

غم روزی خورد هر کس بتقدیر  
چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

نظامی

غم حال دردمندان ند عجب گرت نباشد  
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سعدی

## سخن غم

غمی کان به — دلش دمساز میشد  
دو اسبد پیش آن غم به — از میشد

نظامی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ و رویم  
تو بصورتی نگه کن که سرایرم بدانی

سعدی

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد  
که این لطیفه نغم ز رهروی یاد است

حافظ

غم دل اگر بگویم که ز دشمنان بیوشم  
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

سعدی

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید  
که تخم خوشدلی اینست پیردهقان گفت

حافظ

غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد  
چه غم ارباشد و گرزانکه نباشد چه غم است

نشاط اصفهانی

غم افشای رازم نیست در بزمش که میدانم  
ز بس دلبستگی ناید ز بزم او سخن بیرون

کیم کاشانی

غم دل و ستم دلبر این دو افزون است  
از آنکه شرح دهد کس که چند یا چونست

صحبت لاری

## سخن عشق

غم بروئین تنی جام می انداخت سپر  
غم مگو عربده با رستم زالی کردیم

شهریار

غم یار است که دارد سر غمخواری دل  
من بگرد سرغم کاید از او یاری دل

صحبت لاری

غم جان نواز او را ره دل کجا شود گم  
که نکرد گم خیالش بشب سیاه ما را

عاشق

غم بسروقت من آمد من و دمسازی او  
دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل

صحبت لاری

غم گرچه خورد جانم هم غم نخورم زیراك  
اندر حرم جانان غمخوار نمیگنجد

عراقی

غم خود نهفته خواهم ز جهان و آتش دل  
نفسی نمیگذارد که غم نهفته باشد

پژمان

غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش  
با اینهمه غم بین که چه شادیم دگر بار

عراقی

غم آن طره مشکین و دل سنگینم  
مثل شهر شاهین و کبوتر ——— باشد

فروغی

## سخن عشق

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم  
کد چون رخ تو بینم رود ز کار زبانم

جامی

غم حبیب نهان بد ز گفتگوی رقیب  
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

حافظ

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم  
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

حافظ

غم زماند که هیچش کران نمی بینم  
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

حافظ

غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است  
هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است

صائب

غم از دل میزداید چون صبح عید رخسارت  
نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت

صائب

غمخانه دلم بغمت خو نموده است  
یعنی غمت میان غمم جا گرفته است

بهادر یگانه

غم محال است که تدبیر دل من نکند  
این ند برقیست که دلسوزی خرمن نکند

صائب

## سخن عشق

غم مرا دگران بیش میخورند از من  
همیشه روزی من رزق دیگران باشد

صائب

غم ز تو — و یادگار ماند و رواست  
دارم از نیک یادگار تو — را

بدیع الزمان

غم از راز غم — ما خبر نبود  
تا دل خبر نداشت که یاری گرفته ایم

عاشق

فرورفت از غم عشقت دمدم میدمی تا کی  
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

حافظ

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم  
چه بگویم کدغم از دل برود چون تو بیائی

سعدی

گرت چون نوح نبی صبر هست در غم طوفان  
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

حافظ

گر ندارد غم ما دهر : — رنجیم ازو  
زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

کلیف

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما  
سیلی ای — ام با اشک دمامد میکند

کلیف



## سخن عشق

گردل شاد شما را ز غم خویش شکستم  
از من امشب رفقا دست بدارید که مستم

پژمان

گر چه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا  
من چه غم دارم عزیز من که غم خواریم توئی

جامی

گریز نیست مـ — را از غم محبت او  
خـ — و شـم بخوردن غمهای بینهایت او

عاشق

گرد غم فرشت دایم در غم آباد وطن  
در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن

صائب

گذر افتاد بهر حلقه غم دورا نرا  
مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند

فروغی

مقیمی را کـ — — این دروازه باید  
غم و شادی — — ش را اندازه باید

نظامی

مرشد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون  
بملك عشق بایستی که نامم کوهکن باشد

جامی

م — — ن از بیداشی در غم فتادم  
شدم خشك از غم اندر ن — — م فتادم

نظامی

## سخن غم

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به  
که بار غم زد دل اهل درد برداری

جامی

منم عاشق م — را غم سازگار است  
تو معشوقی ترا با غم چک — ار است

نظامی

من کی آزاد شوم از غم دل چون مردم  
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حافظ

مگر ک — ز بند غم بازم رهانی  
که مردن به م — را زین زندگانی

نظامی

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست  
صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست

کلیف

ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی  
گر طیبی را غم از بیمار نبود گو مباش

خواجو

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته ایم  
وز جان بجان دوست که دل بر گرفته ایم

خواجو

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا  
گو یا سیل غم و خانه ز بنیاد بیر

حافظ

## سخن عشق

مگر کار غم عشق بتان آسان نمیگردد  
کدکاری همچو مهر دلبران مشکل نمیینم

عاشق

ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم  
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

حافظ

مرا که از غم هجران جهان بود زندان  
چه خلوت و چه گلستان چه انجمن بیتو

عاشق

ما صاف دلان را چه غم از گرد و غبار است  
زنگار بر آئینه ما جوش بهارست

صائب

نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی  
چه غم اوفتاده ای را که تواند احتمالی

سعدی

نه دست آنکه غم را پای دارد  
نه جای آنکه دل بر جای دارد

نظامی

نه همین ما میگدازیم از غم بخت سیاه  
هر کجا روشندلی دیدیم شمع این شبست

کلیف

نه طره ات غم شبهای تار من دارد  
نه چشم مست تو فکر خمار من دارد

کلیف

## نخن عشق

ناصرجم گفت کدجز غم چه هنر دارد عشق  
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

حافظ

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد  
ز خنده روئی گل تلخی از شراب نرفت

صائب

نگیری گرمهرم رخنه غم خانه دل را  
ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

صائب

وعده ام میدهی از لطف ولی قسمت نیست  
شادی وصل ترا با دل غم پرور من

عاشق

هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین  
روزی اربا تو نشد دست در آغوش مرا

سعدی

# قفس

قفس زندان جانست و بر باد دهند  
آشیان ، ایخوش آندم که طایر  
سبك بال راه گریزی یابد و دور  
از دیده زندان بان پرگشاید و بر  
شاخه سروی آزاد جای گیرد و  
نغمه آزادی سراید .



## سخن عشق

سلمان ساوجی

ای صبا بلبل مستم ز گلستان وصال  
بوئی آخر بمن آور که اسیر **قفسم**

صائب

امید که از چشم دل دام بیفتد  
آنکس که مرا از **قفس** تنگ برآورد

صائب

آسودگی کنج قفس که ——— رد تلافی  
یکچند اگ ——— ر زحمت پرواز کشیدم

## سخن عشق

از خیه — دل اسیران کهن نیستم اما  
روزی زده ام در **قفسی** بال و پری چند

مشتاق

ای روح بهشتی بفشان بال بر افلاک  
شاهین نشنیدم که اسیر **قفس** افتاد

شهریار

از جفای خار مرغان **قفس** آسوده اند  
آه از آن محنت که در گلزار بربلبل گذشت

مشتاق

آنانکه بگلزار برند اهل هوس را  
ایک — اش نمایند بما راه **قفس** را

عاشق

ایکاش پایبند **قفس** بود جان من  
تا وارهد دل از غم بسی آشیانیم

بهادر یگانه

از آن با چاکهای سیند خود عشق میبازم  
که باشد چون **قفس** راهی بسوی گل زهر چاکم

صائب

از اسیران **قفس** یاد کن ای مرغ چمن  
بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی

عاشق

ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد **قفس**  
سرزیر بال خود کشم در گوشه گلزارها

عاشق



## سخن عشق

اگر بیاغ بـــــودم نزلم و گر **بقفس**

همیشه موسم گل وقت شیونست مرا

ای مرغ دل بگوشد دام و **قفس** بساز

پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست

از ستم خاطر صیاد پشیمان نشود

تا بکنج **قفسی** مرغ گرفتاری هست

اگر فراغت گلزار این بود بگذار

بگوشد **قفسم** بال و پر بهم شکند

از اسیران اگر آتش **نفسی** بر خیزد

چیست گردون و چکار از **قفسی** برخیزد

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت

این گلشن نیلوفری آمد **قفس** ما

ایمان شکست وزین **قفس** تیره مرغ بخت

شادان گشود بال و رد آشیان گرفت

از نشاط شاخ گل من نیستم آسوده بال

رغبت دیدار گل داریم اما در **قفس**

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

جامی

فریدون توالی

صحبت

## سخن عشق

آن بلبلم که عقده دل داده منست  
آبی که هست در قفسم آب آهمنست

کلیم

از آن ترسم که صیادی بمکرش صیدگرداند  
که او پرواز نتواند که دائم در قفس باشد

خواجو

از آرزوی کنج قفس پر بهم زدم  
راه — ی نیافتم بسوی آشیان شدم

عاشق

از ناله ام ملول مشو یا در قفس  
از روی مرحمت برخ من فراز کن

عاشق

از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید  
هر ناله ام گره شد و راه قفس گرفت

خرم خراسانی

ای خوش آنروز که از عهد چمن یاد کنم  
رو بدیوار قفس آرم و فریاد کنم

سالک یزدی

افتاده ز بس صید بدام از هوس ما  
شد تنگ تر از دام فضای قفس ما

جلالی یزدی

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود  
شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را

واله اصفهانی

## سخن عشق

آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان  
پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا

یغمای جندقی

بگل هر چند مشتاقست دل او را قفس خوشتر  
که ننگ از نغمه مرغان بیدرد چمن دارد

عاشق

بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

حافظ

بیخود شدم از زمزمه مرغ سحر خیز  
این ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

عاشق

بلبلی را که همین دیدن گل ملتمس است  
چند گناهست ندانم که اسیر قفس است

عاشق

بیش است زما طالع آن مرغ گرفتار  
کو را قفسی باشد و ما را قفسی نیست

پژمان بختیاری

بسکه هر دم زخم جور از خار و خس باشد مرا  
در گلستان حسرت کنج قفس باشد مرا

عطار

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس  
وز پای بندی همچو من فریاد می کن در قفس

سعدی

## سخن عشق

بلبل نمیشود به قفس از چمن جدا  
فانوس شمع را نکند زانچمن جدا

صائب

بکنج آشیان تا چندخون دل خوری صائب  
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه ای دارد

صائب

بی روی تو نالد دل از این سینه صدچاک  
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را  
از ذوق اندرونش پروای در نباشد

سعدی

بتنگنای قفس باز داشت آنقدرم  
که رفت منظره آشیانه از نظرم

مؤید ثابتی

بسکه محنت بر سر محنت نصیبم میشود  
بیم دام راه در کنج قفس باشد مرا

کلیم

با قفس ساخته ام لیک ز گلریزی اشک  
میتوان یافت که شوق گل و گلشن باقیست

کلیم

بدون باغ اگر دارند مرغان قفس غوغا  
من از یاد قفس در بوستان سر زیر پر دارم

عاشق

## سخن عشق

بشوق کوی تو آیم چنان زخاند خویش  
که مرغ از قفس آید باشیانده خویش

فغفور لاهیجی

بیای داشت بلبل این تراند  
که دور از گل قفس به ز آشیانده

نشاط قمی

بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم  
که تعلیم خلاص بستگان دام می کردم

وحشی

بگوشه قفسی خو گرفته ام چندان  
که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست

فروغی

بر هم زدم از شوق اسیری پروبالی  
ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست

طیب اصفهانی

بر من ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت  
جز پری از من نخواهی دید فردار قفس

هاتف اصفهانی

پرده غفلت مبادا چشم بند هیچکس  
در قفس هم مرغ مادر فکر آلودانه است

صائب

بخرسندی رهی نزد بک داری خود مکن دورش  
ز کنج آشیان یکباره آهنگ قفس میکن

صائب

## سخن عشق

تو خود انصاف بده بلبل جان مشتاق  
بی گلستان رخت چند بمانم بد **قفس**

صائب

تو و سیر چمن و شادی فارغبالی  
من و کنج **قفس** و حسرت بی بال و پری

علی صدارت

ترسم آزاد نسازد ز **قفس** صیادم  
آنقدر تا که ره باغ رود از یادم

لاهوئی

ترسم از ضعف، پریدن ز **قفس** نتوانم  
گرچه صیاد زمانی کند آزاد مرا

عماد خراسانی

جوش گلست، در **قفس** ما تمام سال  
ده روز در بهار اگر گلستان خوشست

صائب

چوب **قفس** ز گریه صیاد کرد گل  
من دل بر آشیانه پر خار بسته ام

صائب

چون **قفس** در هر رگم چاکی سراسر میرود  
دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی

صائب

چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ  
لیکن آن سوز ندارد که بود در **قفسی**

سعدی

## نخن عشق

چون منطق شیرین مرا دید زمانه  
از طاق فلک در قفس آهنگم آویخت

بهار

خبر ما برسانید بمرغان چمن  
که هم آواز شما در قفسی افتاده است

سعدی

خوش میطپد بسینه دلم باز تا کجا  
صیاد مرغی از قفس آزاد میکند

عاشق

خزان نگذاشت سامان سرورعیش در گلشن  
اسیران قفس را همچنان آواز می‌آید

عاشق

خودمتاع خانه خویشیم چون مرغ قفس  
گر نه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم

کلیم

خرسندیم رسید بجائی که بخت بد  
آزاد میکند ز قفس بهر حسرتم

عاشق

خونین دلی شکسته پری خسته خاطری  
درمانده ای بکنج قفس جا گرفته ام

زهره مزارعی

دانه یا دام چمن یا قفسم دست دهد  
میزنم بال و پری تا پر و بالی دارم

نسیم

## سخن عشق

در بوستان ز بخت بد خویش داشتم  
آن حسرتی که در دل مرغ **قفس** نبود

عاشق

در **قفس** نغمه مرغان چمن میشنوم  
صحبت یار خوش آواز بیادم آمد

ورزی

چندین هزار دام تماشا است در **قفس**  
بلبل همین بدیدن گل ز آشیان خوشست

صائب

چنین **قفس** نه سزای چومن خوش الحانست  
روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم

حافظ

چنان بدام غمت خو گرفت مرغ دلم  
که یاد باغ بهشتش در این **قفس** نرود

سایه

چو فارغ در گرفتاری ز جور خار و خس باشم  
همان بهتر که در گلشن نباشم در **قفس** باشم

مشتاق

چنان دل کننده میباید ازین تنگ آشیان باشی  
که خود را در **قفس** دانی اگر در گلستان باشی

کلیم

چون مرغ گرفتار شدم در **قفس** غم  
آوخ که در این تنگ **قفس** همنفسی نیست

فرات یزدی



## سخن عشق

حسن میباید که باشد عشق گوهر گزمباش  
صد قفس بال و پر بلبل بلا گردان گل

صائب

حسرت مرغ اسیری کشدم کز دامی  
کرده پرواز و بکنج قفسی افتاده است

طیب اصفهانی

حیفست بلبلی چومن اکنون درین قفس  
با این لسان عذب که خامش چوسوسنم

حافظ

خواهد دگر بدامگهی بال بسته ای  
مرغ قفس شکسته از دام بسته ای

صائب

دیگر ز اضطراب چه حاصل که در قفس  
بال و پر شکسته ز پرواز مانده است

عاشق

دشمن دوست نما را نتوان کرد علاج  
شاخه را مرغ چه دانست قفس خواهد شد

صائب

دانی که چها میکشم از دست رقیب  
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

سعدی

در سینه صد چاک نگنجد دل عارف  
سیمرغ محال است قفس داشته باشد

صائب

## سخن عشق

دل صیاد در خون میطپد از ناله زارم  
که دارد از اسیران **قفس** این عجز نائی را

عطار

دل بحسرت ز سر کوی کسی میآید  
مرغی از سدره بکنج **قفسی** میآید

فروغی

در **قفس** آن مرغ خوش الحان که چه  
بلبل و محروم از بستان که چه

صائب

در **قفس** طلبد هر کجا گرفتاریست  
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

سعدی

دام و **قفس** نماند در این طرفه صید گاه  
تا آرمیده شد دل وحشی شکار ما

صائب

دگر بیاغ گذار من اوفتد هیپات  
که تنگنای **قفس** در شکست بال و پر م

مؤید ثابتی

در این **قفس** که از نیست ممکن آزادی  
بما شکستگی بال و پر چه خواهد کرد

مشتاق

دلم بمرغ **قفس** پروریده میماند  
بعندلیب تطاول کشیده میماند

صحبت لاری

## سخن عشق

در این کنج قفس دانم که آخر باید مردن  
چند گرا نیست صیادم نه خواهد کرد آزادم

صحبت

دو روز حبس قفس سهل باشد ای بلبل  
از آن بقرس که دیگر بیوستان نرسی

جامی

در گوشه قفس مگر از دل بر آورم  
این خارها که در دلم از آشیان گرفت

صائب

دمی ز چاک قفس در جهان نظر کردم  
دلم گرفت و دگر سر بزیر پر کردم

عاشق

در سینه عکس عارض و خال تو دیده‌ام  
مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه‌هم

جامی

در قفس ناله گرم که چو برق آتش زد  
توانست اثر در دل صیاد کند

مشتاق

دارد آن طایر بی پر خبر از حال غریب  
که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند

قریب اصفهانی

دور از گلزار و از گشت چمن  
ساختم بر خود قفس از خانه ام

زهره مزارعی

## سخن عشق

در قفس بند بپایم نهی و غافل ازین  
که جز این بند و قفس رشته و دامست مرا

محمود میرزا

در کنج قفس چند کنی بال فشانی  
بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی

صائب

دلم از سینه بتنك است خدایا برهان  
هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

حالتی ترکمانی

روزی که مرغ وحشی دل با تو رام بود  
نه نامی از قفس نه نشانی ز دام بود

مشتاق

رشته ذوق گرفتاری بیالم بسته اند  
نگذرد از گوشه بام قفس پرواز من

صائب

رحم در عالم اگر هست اجل دارد و بس  
کاین همه طایر روح از قفس آزاد کند

کایم

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس  
بسکه مستم نیست معلوم که هستم در قفس

واقی هندی

ز بس ما ندیم در کنج قفس گر باغبان روزی  
کند مارا را ره نیست جز کنج قفس ما را

بهار

## سخن عشق

ز قفس چگونه نالم که بنیروی اسیری  
بمراد خاطر از دل نفسی کشیدم آنجا

عاشق

ز خنده روئی گردون فریب رحم مخور  
که رخند های قفس رخنه رهائی نیست

صائب

زین باغ میجو خاطر آزاده که صیاد  
از غنچه بهر شاخ گلی رنگ قفس ریخت

مشتاق

سر نالیدن مرغان قفس کی داند  
آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد

فروغی

ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس  
خسته تر خواهد شد از بیپوده بال و پر زدن

مسعود فرزاد

سر بزیر افکنم از حسرت بی بال و پری  
در قفس مانده ام آنقدر که پر ریختم ام

ابراهیم صفائی

شورشی در قفس افتاد همانا صیاد  
باز یاد آور مرغان گرفتار شده

صحبت

شادم با سیری که بجز کنج قفس نیست  
جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

صهباى قمى

## سخن عشق

شادیم از رهائی مرغان هم **قفس**  
شاید یکی بیاغ رساند پیام ما

عرفی شیرازی

صیاد بستن پرو بالش چه حاجتست  
مرغی کد دره‌وای **قفس** ز آشیان گذشت

مشتاق

طفل را گوشه گهواره جهانست فراخ  
هه آفاق بر همت مردان **قفسی** است

سعدی

عندلیبی را کد از گل با خیال گل خوشست  
هیچ باغ دلگشائی نیست چون کنج **قفس**

صائب

غبار غم نگیرد دامن دل‌های قدسی را  
**قفس** بر مرغ وحشی شپ‌پروا زمیگردد

صائب

غم اندوز است فریادیکد در کنج **قفس** دارم  
دریغا ناله‌ای نشنید کس بر شاخسار از من

عاشق

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست  
ما که خود را در **قفس** بی‌بال و بی‌پرساختیم

صائب

قریب باغم و بیگانه ام ز عیش و نشاط  
مصاحبم غم و کنج **قفس** مرا وطن است

عاشق

## سخن عشق

قفس شکسته و راهم بگلستان نزدیک  
ولی بکوتهی بال و پر چه خواهم کرد

عاشق

قفس باشد ارم پر نغمه سازی  
که بیند در کمین تاراج بازی

وحشی

قفس بدوش سفرکردمی از این گلشن  
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

سلمان

قفس شیر نگشته است نیستان هرگز  
عشق آن نیست که بر هم نزند عالم را

صائب

قفس تنك فلك جای پر افشانی نیست  
یوسفی نیست در این مصرکذندانی نیست

صائب

قفس دائم بهارانت بلبل را و شاخ گل  
بسالی هفته ای برك و بساط خرمی دارد

صحبت لاری

قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود  
بجاست شکر و شکایت ز آسمان گردد

کلیم

قفس شکسته و بال و پر مگشاده و ترسم  
خدا نکرده دهد فکر آشیانه فرام

شرر بیعدلی

## سخن عشق

قفس را نخل ایمن میکند گلبانک من صائب

ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

صائب

کنج قفس گرفت دلم کاش می وزید

بادی که بوی خار و خس آشیان دهد

بهادر یغانه

کیستم بی همزبان خاموش آن مرغ اسیر

کز هم آوازن خویش افتاده تنهادر قفس

مشتاق

کار بر اهل سخن دهر بسی سخت گرفت

قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

کلیم

گر قفس تنگست از بیرحمی صیاد نیست

صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

کلیم

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود

صیاد را چه جرم ، قفس این فضا نداشت

کلیم

گر بهجران شادمانم از امید وصل اوست

در قفس بلبل صغیر از شوق گلشن میکشد

کلیم

گلچین قفس آویخته ما را بسدر باغ

در بسته و نارد بسوی ما خبر باغ

دهقان سامانی



## سخن عشق

گر دست دهد بال گشایم بهوایت  
دیگر دل خون خوردن کنج **قفسم** نیست

زهره مزایعی

گو مبر جانب گلشن **قفسم** را سیاد  
بس بود ناله ای از حسرت گلزار مرا

مشتاق

لذت کنج **قفس** تا برفیقان چمن  
باز گویم دو سه روز از قفس آزادم کن

حسینی یزدی

مرغان **قفس** را المی باشد و شوقی  
کن مرغ نداند که گرفتار نباشد

سعدی

من نگویم که مرا از **قفس** آزاد کنید  
**قفسم** برده بیای و دلم شاد کنید

بهار

میفرستم مدهدی هر دم بیشت وز حسد  
میزند طوطی جانم خویشان را بر **قفس**

سلیمان ساوجی

منم که داغ بلایم رهائی **قفس** است  
وداع زندگیم در جیدائی قفس است

صائب

من خود آن سنگ بجان میطلبیدم همه عمر  
کاین **قفس** بشکند و مرغ پرواز آید

سعدی

## سخن عشق

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم  
بهوائی که مگر صید کند شهبازم

حافظ

مرغان چمن حلقه بگرد گل و نسرين  
مرغ قفس و صحبت صیاد و دگر هیچ

مشتاق

من ند آنم که خورم باردگر بازی چرخ  
خورده ام زین قفس تنك فشاریکه مپرس

صائب

مرغ دل در قفس سیند من مینالد  
بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب

شهریار

میکنم سیرگل از چاک گریبان قفس  
نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس

صائب

منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس  
سوخت در فصل گلم حسرت بی بال و پری

شهریار

موسم گل شد بگوصیاد آخر کی رواست  
مست هر بلبل بشاخی منزل ما در قفس

مشتاق

مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع سوخت  
دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

کلیم

## سخن عشق

مرغ دل در قفس سینه بمیرد به از آن  
که بیال نفس سوخته پرواز کند

کلیم

مرغ دلگیرم و کنج قفسی می خواهم  
که غریبانه سر خویش کشم در پر خویش

عاشق

من همچو آن عقابم در دام زندگانی  
مسکین و دست بسته کنج قفس نشسته

پژمان

ما اسیر هجر و خلقی مجرم بزم وصال  
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

جامی

مهرغان باغ ره بفغانم نمی برند  
کنج قفس کجاست که دلگیر عشرتم

عاشق

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا  
از قفس گویم نفس تا در قفس باشد مرا

کلیم

ما را که جابکنج قفس خوش بود چه غم  
گر باغبان بیاد دهد آشیان ما

فدائی اردستانی

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی  
یک ناله در میانه گلزارم آرزوست

آذر بیگدلی

## سخن عشق

منم آن طایر پر بسته که در کنج قفس  
نبود یاد گلستان و غم پروازم

زرگر اصفهانی

من مرغی پر بسته ام ز آن در قفس بنشسته ام  
گرز آنکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

سعدی

م — را بمهربانی صیاد الفتی است  
ور نه به نیم ناله قفس میتوان شکست

ملا درکی قمی

نیست کسی را بحال کس نظر امروز  
وای بمرغی که هست در قفس امروز

بهار

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت  
مگر رحمی کنید و از قفس سازید آزادش

صائب

ناله م — ن اثری در دل صیاد نکرد  
پرو بالم نگشود از قفس آزاد نکرد

سلمان

نیست بفکر سینه ام گم شده دل که خون دهد  
مرغ اسیر از قفس یاد قفس نمیکند

مشتاق

نیست در گلزار گیتی ذوق آزادی مرا  
آشیانی کاش در کنج قفس میداشتم

صائب

## سخن عشق

نیست در طالع مرغ دل ما آزادی  
هر نفس نالد او از قفسی می آید

مشتاق

نجاتم گو مده صیاد مرغ بی پر و بال  
که باشم در حصار عافیت تا در قفس باشم

مشتاق

نکشد جانب رحمت چو دل صیادم  
بچه امید بر آید ز قفس فریادم

عاشق

نه از ترحم صیاد کرده ، آزادم  
ز ضعف تن ز شکاف قفس رها شده ام

کلیم

ندهد دل ما گوشه وصل تو بعد وصل  
عادت به قفس کرده ، بگلزار نیاید

وحشی

نه بلبل در قفس باشد ز صیاد  
که از فریاد خود باشد بفریاد

وحشی

ننالم در قفس ایگل ز جور خار هجرانت  
از این نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان

مشتاق

نمیگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را  
بهر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را

مخلص شیرازی

## سخن عشق

نیست بیجا گر کنم فریاد و غوغا در **قفس**  
زانکه مرغ گلشنم افتاده تنها در قفس

دولتشاه

نه پای رفتنم اکنون نه بال پرواز است  
از این چه سود که بر من در **قفس** باز است

سایل شیرازی

ناتوان مرغ ضعیفی مگر افتاد بدام  
که صبا در خم زلفش **قفس** از مومیساخت

شفائی اصفهانی

نمانده در **قفس** از من بغیر مشت پری  
چه سود اگر قفسم باز در چمن شده است

سحاب اصفهانی

نازک شده سر رشته پیوند تن و جان  
مرغی بلب بام **قفس** بیش نمانده است

صائب

ناله مرغ **قفس** خیزدم از دل بچمن  
میتوان یافت که دارم بکمین صیادی

عاشق

ننگت ز صید کردن همچون منی مباد  
بگشایم دری ز **قفس** دامودانه چیست

عاشق

وای که خسته میکند تنگی این **قفس** مرا  
پیرشدم نکرد از این رنج و شکنجه بس مرا

شهریار

## سخن غمخ

وہ کہ دل تنک و قفس تنک و هوای دهر تنک  
کاش میبودیم با اینحال تنها در قفس

صحبت لاری

هر که دارد ز شما مرغ اسیری بقفس  
برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید

بهار

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر  
فردا که این قفس شکند بال و پر شود

صائب

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم  
که از شفاف قفس در کمین صیاد است

کلیم

همچو آن مرغ که گل بر قفسش افشانند  
شادمان است دل از داغ تو در سینه ما

عاشق

هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی  
میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی

هر چند رهائی ز قفس قسمت ما نیست  
آن نیست که برهم نزنم بال و پری چند

صائب

یاد یاران قدیمم نرود از دل تنک  
چون هوای چمن از یاد اسیران قفس

شهریار

## سخن شوق

یکنفس دل در درون سینه فارغبال نیست  
حال مرغان قفس را دیده‌ام اینحال نیست

عاشق

یکبارگی ز خاطر صیاد رفته‌ام  
سرزیر پر کشم که دلم از قفس گرفت

عاشق

یا مرغ دلرا زین قفس یا لحظه میدارم رها  
یا بهر این بیخانمان کاشانه پیدا میکنم

شادی شیرازی

یا گشایم رخنه‌ای سوی چمن یا جان دهم  
صبحدم سر کویم از محنت به دیوار قفس

بهادر یگانه



صیادی که همانند مرغان  
شکاری بصید کبک کوهساری  
پردازد دشمن جانست و برهم زن  
خانمان ، صیاد جانپرور آنست  
که مرغ دلی را صید کند تا از  
تنگنای صورت برهد و در عالم  
معنی بال و پر افشاند .



## سخن عشق

اشك شادی عذر ما را آخر از **صیاد** خواست  
گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت

صائب

آن **صید** پیشه ام که در این باغ آتشین  
آبی بغیر تیغ تغافل ندیده ام

صائب

این **صید** بی ملاحظه غافل از کمند  
گردن دراز کرده نظاره می کند

وحشی

## سخن عشق

اگر بصید روی وحشی از تونگریزد  
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

سعدی

آن صید افکنی تو که روح القدس سزد  
در خاک و خون طید که چرا بسمل تو نیست

مشتاق

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک  
فکر ویران شدن خانه صیاد کنید

بهار

از بوستان بر آمد غوغای عندلیبان  
گویا در آشیانها صیاد رفته باشد

صحبت لاری

آتش بخرمنم زد و سرداد همچو صید  
اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند

بابا فغانی

او در پی شکار جهانی فتاده است  
مردن بد است در غم صید افکنی چنین

بابا فغانی

ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده  
تا چند دست و پا زند صید گلوافش رده ای

وحشی

آهوانرا صید میسازند و من از جادوئی  
در کمین عالمی میبینم آهوی ترا

عاشق

## سخن عشق

از صید نیم کشته ما چشم بر مدار  
ياك لحظه بیش نیست چو عمر دراز ما

عاشق

ای صید کم بها که نمی بنددت کسی  
مردن برآه شاه سواران غنیمتست

عاشق

بشکر بازوان آهنین میسند ای صیاد  
که مسکین بلبلی در فصل گل بی بال و پرمانند

شهریار

بهر جایینی آن رم کرده آهورا که افکنده  
هوای صید او در خاک و خون هر صید بندی را

مشتاق

بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت  
چو مژگان از دو جانب صف کشند آهوی صحرائی

صائب

بصید شیر نر ای بی جگر چکار ترا  
شکار او نشوی بس بود شکار ترا

صائب

بر من خسته دل مزین طعنه بمهر نیکوان  
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

جامی

بخواب خوش نرود تا صباح خوش صیاد  
که از شکاف قفس ناله حزین دارم

صحبت

## سخن عشق

- پلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد  
باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب
- خواجو
- بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر  
بدام و داند نگیرند مرغ دانا را
- حافظ
- بسته برف تراک میبرد که صیاد تو کیست  
تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست
- وحشی
- بنه ————— او کی سر دلدوزیم اگر داری  
رمق هنوز از این صید ناتوان باقیست
- عاشق
- بکنج دام آن خو کرده، صیدم من که مینالد  
زیم آنکه روزی بلکه گردانند آزادش
- واله اصفهانی
- بصیاد از برخود نامه ای خواهم فرستادن  
از این ره میتوان خود را بیاد تیراودادن
- غنی کشهیری
- بهر صیدم چند تازی خسته ش پای سمندت  
صبر کن تا من بیای خویشان آیم بیندت
- فرصت شیرازی
- بجز من نیستش صیدی بدام و این بود حال  
اگر صید دگر میداشت صیادم چه میکردم
- لطفعلی بیگ آذر

## سخن عشق

پادشاهان ملاحات چو بنخجیر روند  
صید را پای بیندند و رها نیز کنند

سعدی

تیر آه از سیند بیرنك میآید برون  
وای بر صیدی کزو آید برون پیکان سپید

صائب

تا بعزم صید آن بیباک میآید برون  
خون چشم حلقه فتراك میآید برون

صائب

تو پاك باش و برون آی بیحجاب و مترس  
کسی بد صید غزال حرم نخواهد شد

بهار

تا شدم صید تو آسوده زهر صیادم  
وای بر من گر از این قید کنی آزادم

فروغی

تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف  
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم

فروغی

تو کجا صید من سوخته خرمن باشی  
که شنیده است عقابی که شکارمگس است

خواجو

تا باواز که باشد گوش صیاد آشنا  
بلبل اندر آشیان مینالد و مادر قفس

لطافعلی بیگ آذر

## سخن عشق

شهریار	تو خود مباش صعوه کد صیاد سنگدل در تیر رس نیاقتد هرگز عقاب را
عاشق	تیرت خطا نمیشود از صید و هرطرف صیدی در انتظار توای شهسوار هست
سعدی	جهت نکند آزاد ای صید که در بندی سودت ندهد پرواز ای مرغ که در دامی
حافظ	چرخ خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
مشتاق	چون صید دیده صیاد گیرد دلم طپیدن هر جا کد بینم ازدور عاشق شکار خود را
مشتاق	چگونه آورد او را بدام بیخود عشق که مرغ زیرک و صیاد غافل افتادست
کلیم	چو نیست بهره ام از کام دل همان گیرم که هر چه صید مرادست جملدرام منست
وحشی	خوش صید غافلی بسر تیر آمدست زه کن کمان ناز کد نخجیر آمدست



## سخن عشق

خبر دهید به **صیاد** ما که ما رفتیم  
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

وحشی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری  
دل نخوانند که **صیدش** نکند دلداری

سعدی

خواهیم آزاد کن خواه قوی تر بیند  
مثل تو **صیاد** را کس نگریزد ز دام

سعدی

خدا نک غمزه سرکش کرده ای **صیاد** و ش شوخی  
بت صید افکن عاشق شکاری کرده ام پیدا

مشتاق

خاطر عام برده ای خون خواص خورده ای  
ماه مه **صید** کرده ای خود ز کمند جسته ای

سعدی

دگر **بصید** حرم تیغ برمکش ز نهار  
وز آن که با دل ما کرده ای پشیمان باش

حافظ

دل ز کوی بتان کی رهد که هر قدمی است  
بخاک دامی و **صیاد** غافل افتادست

مشتاق

در ناله گرمم که چو برق آتش زد  
نتوانست اثر در دل **صیاد** کند

مشتاق

## سخن عشق

صائب	در هوای کار دنیا میفشانی جان چرا میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
سعدی	دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
صائب	دل آئینه از شب خیز طوطی آب میگردد نه آسان است صید خویش کردن نکته دانیرا
وصال	دلَم شد صید آن ترک شکاری که شیران را همی بندد بخواری
جامی	دام سر زلفت را کز خال بود دانه صید تو شود دایم صد مرغ دل دانا
نقی کمره‌ای	دلَم را مینوازد تا دگر دلها بدام افتد چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش
سلمان	ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد که از سنگیندلی بر کوه باشد پشت شمشیرش
وحشی	شکار عشق نبود هر هوسناک ببندد عشق هر صیدی بقتراک

## سخن عشق

شاهباز غمت از صید دل مسکینان  
هیچ نگذاشت که برعزم شکار آید باز

سلمان

شهباز دلم باز به صید تو اسیر است  
این صید ندانم ز کجا بازگرفتی

سلمان

صیاد بما گرچه سر لطف ندارد  
بر همزن رونق نتوان گشت قفس را

عاشق

صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند  
دیده منتظران حلقه دامست اینجا

صائب

صید لاغردام باخود دارد از پهلوی خویش  
حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا

صائب

صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خو  
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

صائب

صید بندی که از او چشم رهائی دارم  
مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد

صائب

صیاد بی کمین بشکاری نمیرسد  
این فیض ها ز گوشه عزلت بمن رسید

صائب

## سخن عشق

صید ار بزخم تیر بیفتد شگفت نیست  
سیاد عشقم و هدف تیر گشته ام

بهادر یگانه

صید از حرم برون چونهد پای کشتی است  
زنهار زیر خرقة نگهدار شیشه را

صائب

صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش  
غیر از سر بریده و بال شکسته ای

وحشی

صیدی ستاده تا که بیند گلوی جان  
در گردنش هنوز کمند گسسته ای

وحشی

صید ار فکنی مراد آئین تو باد  
عیوق شکارگاه شاهین تو باد

وحشی

صید خود را چرا زنی تو بتیر  
کو بدام تو خود گرفتار است

عراقی

صید بیابان سر از کمند پیچد  
ما همه پیچیده در کمان تو عمدا

سعدی

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او  
سر تواند کشید پای بزنجیر او

سعدی

## سخن عشق

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد  
ز اندیشه خلاص همه عمر باز رست

سلمان

صید دل حریصم از شوق تیر دیگر  
از صیدگاه خوبان درخون پیده برخاست

فروغی

صید شاهین نظر بخت بلندی دارد  
لاشه باشد که بود در خور صید کرکس

عاشق

صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن  
بکمند تو قتادم که نگهدار من آئی

شهریار

صید دلم بزخم خدنگی نـواختی  
زخمی دگر رسان که شوی دلنواز تر

صحبت لاری

صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم  
ما شکار افتاده ، و شیر فلک نخجیر ما

خواجو

صید گهیست عشق را کآب وهواش پرورد  
کبک که ، بشکند زهم شوکت شاهباز را

عاشق

صیدگاه عشق کزوی جان کسی بیرون نبرد  
صید پر دیدیم کانهجا از پی صیاد رفت

عاشق

## سخن عشق

صیاد را نبود چو پروای جور تو  
بند از کجا قتاد بیال پریدنت

عاشق

صید مجروحم ز قلم غفلت ای صیاد تا کی  
از چه رحمت برگرفتاران بند خود نداری

سرخوش

صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست  
در راه خدا آخرش آزاد توان کرد

صفائی

صد بار شدم صید بخون غرقه و آخر  
خرسند نشد خاطر صیاد هم از من

سهریار

عقاب آنجا که در پرواز باشد  
کجا از صعوه صید انداز باشد

وحشی

عقابان گر چه خود نخجیر گیرند  
بدام و بند صیادان اسیه — رند

حمیدی

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا  
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

سعدی

که صیاد مرا با م — ن شماريست  
مرا هم در شکنج دام کاریست

وحشی

## نخن عشق

کمند زلف بهر **صید** بـــــودم  
چو دیدم خویشتن در قید بودم

وصال

که گفتد است که صد دل بغمزه ای بیری  
هزار **صید** يك تاختن بیندازی

سعدی

کمترین **صید** کمند سر زلف تو منم  
چون تو ایدوست بهیچم نگرقتی چکنم

سلمان ساوجی

کجا به **صید** ملخ همت فرو آید ؟  
بدین صفت که تو باز بلند پروازی

سعدی

کاش بر جان دادم از دور افکندی نظر  
آنقدر فرصت که آید بر سرم **صیاد** نیست

عاشق

گر چه **صید** مرا بکش بعذاب  
کس چو من **صید** را عذاب نداشت

عطار

گوئیا غافل گذشت از من که يك تیرم نزد  
آن که قصد کشتن این **صید** غافل کرده بود

عاشق

گر آهوشیوه چشم تو بیند از خدا خواهد  
که خود را کشته پیش غمزه **صید** افکنت بیند

جامی

## سخن‌مختر

گر صید کنان ناوک مژگان بگشائی  
چشم تو گرفتار کند آهوی چین را

بابا فغانی

لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند  
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای

سعدی

لذت از زخم خدنگش نبرد صید دگر  
نگه حسرت من تا ز پی صیاد است

عاشق

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد  
شرم از آن چشم سیه دارو مبندهش بکمند

حافظ

من حیران نه آن صیدم که از دام تو بگریزم  
بکوشش میکشم خود را که در فتراکت آویزم

سلمان

من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم  
از نظر بازان بود آن حلقه فتراک را

صائب

مجال یکنفس سستی درین پرواز کی دارم  
که راه گلشنی در پیش و صیادی ز پی دارم

عاشق

من صید دیگری نشوم وحشی توام  
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خویش

وحشی



## سخن عشق

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی  
الا بکمانخانه ابروی خمیه — ده

سعدی

مرا بصید گهی میکشد کمند محبت  
که خون شیر خورند آهوان شیرشکارش

فروغی

مگر ز رشته جان ای تذرو باغ نکوئی  
بدست شوق بسازم برای صید تو دامی

نسیم

مرا ز غفلت صیاد ناله و زاریست  
گمان خلق که فریادم از گرفتاریست

بهار شیروانی

میرم هر زمان ز سایه خویش  
صید صیاد دیه — ده را مانم

عبدالله الفت

من آن صیدم که گفت آهسته، چون میبست صیادش  
که خون میریزمش اما نخواهم کرد آزادش

مشتاق

مکن تغافل و مگذار از کمند برون  
که صید پیشه بسیار در کمین دارم

وحشی

من نه آن صیدم که بندد سربقراک کسی  
ای شکارافکن براین دارد مگریکاریت

عاشق

## سخن عشق

شهریار	مکن شکارم از این بیشتر که صید دلم ز دام زلف تو هم نقشه فرار کشید
صائب	نالہ ام بسیار بیرحمانہ بر آہنگ زد سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
صائب	نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم ز وحشت خون عالم در دل صیاد می کردم
مشتاق	نہ صیدی جان برداز صید گاہ چشم فتانت نہ تیری کم شود از ترکش بر تیرمژگان
عاشق	نبودی در میان گروا و کش با جلوہ آنمہ کہ آگہ ساختی از خویش صید غافل مارا
عاشق	نگویمت کہ مہند آہوان صحرا را رعایتی ز کرم صید بند بر پا را
جامی	نہادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت ہمی میرم چہ بودی گر بجای صید من بودی
نظامی	نہ آن مرغم کہ کس بر من نہد قید نہ ہر بازی تواند کردنم صید

## سخن عشق

وہ چہ صیادی کہ از سہم توشیران جہان  
ہم ز پہلوی نزار خود نیستان ساختند

صائب

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

حافظ

وفا نگر کہ وفائی ندیدہ از صیاد  
بدام ماندم و از آشیان نکردم یسار

لطفعلی بیگ آذر

ہزار صید چو دل پیش تیر یار آمد  
بدین صفت کہ تو داری کمان ابرورا

سعدی

ہزار صید بیک تیر میتواند کشت  
فتادہ بر سر ہم بسکہ صید در کوش

صائب

ہزار صید بہر موی می کشی در قید  
کمند طرہ بہر سوی میکنی پرتاب

سلمان

ہوش خردمند را عشق بتاراج برسد  
من نشنیدم کہ باز صید کبوتر شود

سعدی

ہوای صید من ناتوان اگر داری  
کمان ز دست بیفکن کہ یک نگاہم بس

عاشق

## سخن عشق

هرچند بینی بمالمی صید کمند خویشتن  
چندین جفاکاری مکن بادردهمند خویشتن

جامی

یارب این صید از کجا آمد که چون افتاد پیش  
هر طرف صد نیزه بالاگردش از دنباله خاست

بابا فغانی

یابد ز دام زلفش صید دلم رهائی  
گر چشم صید گیرش اندر کمین نباشد

بهار

یکبارگی ز خاطر صیاد رفته ام  
سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت

عاشق

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم  
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

حافظ

یک—ی صیاد مرغی بسته پر داشت  
بیستان برد و بند از پاش برداشت

وحشی

یا که براه آرم این صید دل رمیده را  
یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را

بهار

یا صید را زبند رها ساز و شاد کن  
یا یکدم از اسیر دل آزوده یاد کن

بهادر یگانه

اگر گل نبود بلب و اگر بلب  
سرود عشق نمیخواند گل رنگ و  
بوئی نداشت . جاذب و مجذوب  
وطالب و مطلوب ملازم یکدیگرند  
وجود هر دو در این کارخانه در  
کار است و هر يك بی دیگری تنها  
و بی یار .



# گل بلب

ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش  
بسیار بر رضای دل باغبان مباح

صائب

از آن چون بلبل بیدل زرنک گل و بوی شادم  
که از گلزار در چشمم رخ دلدار میآید

عراقی

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل  
تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد

حافظ

## سخن محقق

- صائب  
آن بلبل غریب نوایم که در چمن  
بنشست جوش سینه گل از تراندام
- سعدی  
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل  
خوش بود دریغا که نکردند دوامی
- حافظ  
ای پیک راستان خب—ریار ما بگو  
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
- سعدی  
ای گل خوشبوی اگر صدقن باز آید بهار  
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
- صائب  
این خار غم که بردل بلبل نشسته است  
از خون گل خمار خود اول شکسته است
- سعدی  
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم  
تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
- خواجو  
ای بلبل گلپانک زن خاموش بنشین در چمن  
بنواز راه خار کن چون گل بیستان میرسد
- سعدی  
ای گل خندان نو شکفته نگهدار  
خاطر بلبل که نو بهار —ماند



## سخن محقق

ای گل بشکر آنکه در این بوستان گلی  
خوشدار خاطری ز خزان دیده بلبل

شهریار

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت  
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

جامی

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز  
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

حافظ

از آن خاری که آید بوی این گل  
بعشق او نهد صد داغ بلبل

وحشی

از برك گل که هم‌رهی باد می‌کند  
در آتشت بلبل و فریاد می‌کند

خضری قزوینی

اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را  
مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را

غنی کشمیری

امید بلبل بیدل ز گل وفا داریست  
ولی وفا نکند دلبری که بازار داریست

عماد فقیه کرمانی

انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ  
گل با زغن و خار بگلزار نشیند

فرصت شیرازی

## سخن عشق

بلبل از گل نکشید آنکه کشیدم ز تومن  
گل بیابیل نکند آنچه تو با من کردی

غالب صفوی

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد  
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

حافظ

بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی  
که سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند

فروغی بسطامی

بلبل عاشق تو عمر خواه کسد آخر  
باغ شود سبز و شاخ گل بیر آید

حافظ

بلبل و گل ساختند از نوسواد برک عیش  
هر کرا برک و نوائی هست عیش اکنون کند

سلمان ساوجی

بلبل از فیض گل آموخت سخن و رند نبود  
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

حافظ

بلبل از پای گلی ریخته گردد خورش  
به از آنست که از باغ کنی بیرونش

دهقان سامانی

بلبلی برک گلی خوش رنگ در منقار داشت  
و ندر آن برک و نوا خوش ناله های زار داشت

حافظ

## سخن عشق

بلبلان در سحر و شام باآواز بلند  
صفت قامت آنسرو گل اندام کنند

سلمان

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه ای  
خنده گل میکند چاک قفس بر روی ما

صائب

بلبل مکن از گل گله بسیار که او را  
صد برک برای تو و کارت بنوا کرد

سلمان

بلبل که داشت شاخ سمن میل خار کرد  
یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار

سلمان ساوجی

بلبل کند بغنچه غلط خانه مرا  
ازبوی گل زبسکه مرا خانه پر شدست

صائب

بلبلی گفت بگل وصل تو خواهم گفتا  
نا امید از درمن چون توهزار آمدورفت

سالار ناصر الدین شیرازی

بلبل شده مشغول پیرواز پر و بال  
غافل که شکر خنده گل برق سوار است

صائب

بلبلی دیدم بفریاد از گل رعنا بیاغ  
گفتمش بگذرا ز این یاردور و گفتا خموش

عاشق اصفهانی

## سخن عشق

بلبل ما گر چنین گرم نوا سنجی شود  
تخم گل خواهد سپند شعلد آواز شد

صائب

بلبل از گل بیچمن نالد و گل مقصد اوست  
نفرت او همد از نالد زاغ و زغن است

قاآنی

بلبلان در راه ما بییوده میریزند خار  
دیده ای از دامن گل پاکتر داریم ما

صائب

بلبل از شوق گل چنان نالید  
که گل از وجد جانسپار آمد

عراقی

بلبل ند همین میزند از خون جگر جام  
گل نیز ز خونا به کشانست در این باغ

صائب

بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است  
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

صائب

بلبل سماع بر گل بستان همی کند  
من بر گل شقایق رخسار میکنم

سعدی

بلبل اما رسد بر لاله و گل ناز من  
دست گلچین می رود از کار از آواز من

صائب

## سخن عشق

خواجو	بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت
صائب	بلبل تراند می‌کند از گل بسبزه زار تا دیده بر کنار گل و سبزه ترش
وحشی	بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد که دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ
حافظ	باغبان گر چند روزی صحبت گل بایش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایش
صائب	بس است سوختگان را اشاره‌ای که شود بیک پیاله گل صد هزار بلبل مست
حافظ	بهار عمر خواه ایدل و گرنه در چمن هر سال چون سرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
سلمان	بینوا چون بلبلیم بی برک چون شاخ درخت کز جمال گل بود در مهرگان افتاده دور
سلمان	باش فارغبال اگر چون بلبل زار باب مال مست و عاشق در هوای نو گلی پرواز کن

## نخن عشق

بر گل روی تو چون بلبل مستم والد  
برخ لاله و نسرين چه تمنا دارم

سعدی

با بلبل مسکین گل ویداد و دگر هیچ  
وز رحمت گل بلبل و فریاد و دگر هیچ

هشتاق

بوی گل آورد نسیم صبا  
بلبل بیدل ننشیند خم — — — — —

سعدی

بهتر بسی از آن گل کو سر کشد ز بلبل  
آن خار بن کد مرغی جوید ازو پناهی

عاشق

باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا  
چون توفصیح بلبلای حیف بود ز خامشان

سعدی

بشکست قفس چه بیگه آن بلبل مست  
بر شاخه گل پرید و از زندان رست

علی عنقا

بهر گلی نتوان عشق باخت چون بلبل  
گلی چو روی تو از گلشن جهان جویم

صدارت

بگلشن خواندم بلبل که هر دم بی گل رویت  
خلد خارم بیای دل گلم در دیده خار آید

شهریار

## سخن عشق

بر تن درید گل سحر از شوق پیرهن  
از بلبلان شنید مگر گفتگوی تو

علی صدارت

بنالم چو بلبل بخندم چو گل  
شوم عشق و امید را مظهري

علی صدارت

بد بلبل نازد ار گل یکدمم نالیدنی فرما  
بگل نازداگر بلبل زمانی جا بگلشن کن

عاشق

پرواز کرد بلبل و از آشیان او  
بر شاخ گل بجز خس و خاری نمانده است

ورزی

تا بگل هر لحظه بلبل را افغانی دیگرست  
هر طرف از شهرت گل داستانی دیگرست

بهار

ترا مزیت در خوبی که هر کس آن نمیداند  
خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمیخواند

سلمان

تو همچون گل زخندیدن لب با هم نمیآید  
رواداری که من بلبل چو بو تیمار بنشینم

سعدی

تو چو گل در تنق غنچه و من چون بلبل  
گرد خرگاه تو فریادکنان میگردم

سلمان

## سخن عشق

تا شاخسار انس بزاغان سپرد گل  
یارب چها بلبل بیخانمان گذشت

شهریار

تا کی بطرف باغ ز غمازی صبا  
گل بسته لب زخنده و بلبل بودخموش

عاشق

چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشودست  
هر شب نم گل رطل گرانست درین باغ

صائب

چون تو گلی کس ندید درچمن روزگار  
خاصه که مرغی چومن بلبل بستان اوست

سعدی

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل  
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

حافظ

چو بمنتهی رسد گل برود قرار بلبل  
همه خلق را خبر شد غم دل که مینهفتم

سعدی

چرا ننالد بلبل ز بی وفائی دهر  
ایمان نداد که گل خنده را تمام کند

کیم کاشانی

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل  
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

حافظ



## سخن عشق

چنین رخی که توداری حکایت گل چیست  
فغان من چوشنیدی حدیث بلبل چیست

جامی

چو بلبل آمدت تا چو گل ثنا گویم  
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

سعدی

چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی  
حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت

شهریار

چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد  
که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد

کلیم کاشانی

چو گل نقاب بر افکند بلبل سحری  
فغان بر آرد و از باغبان نیندیشد

خواجو

چه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو  
که دمی بر آرد از دل ز نهیب باغبانت

خواجو

چون غروس بوستان از چهره بگشاید نقاب  
بلبل از وصف گل سوری نگوید هرزه گوست

خواجو

چو زدا کنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا  
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

جامی

## سخن عشق

چاك زد باد صبا پيرهن پاره گل  
خون شد از زاری بلبل دل بیچاره گل

خواجو

حسن میباید که باشد عشق گوهر گزمباش  
صد قفس بال و پر بلبل بلا گردان گل

صائب

حالت بلبل این باغ چه باشد که بود  
جلوه گاه گل و سر منزل صیاد آنجا

عاشق

خون بلبل را نپنداری که گل پامال کرد  
روزگارش از بن ناخن برون میآورد

عشرتی

خون بلبل را نه تنهادر چمن گل میخورد  
هر کجا خاریست آب از چشم بلبل میخورد

مفرد قمی

خود را بکش ای بلبل ازین رشك که گل را  
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

حافظ

خزان بیمروت اینقدر فرصت نداد آخر  
که گوید بلبل از هجران گل یکداستانش را

عاشق

خاری بجگر همچو منت رشك شکسته  
کز شاخ گل ای بلبل دلخسته پریدی

عاشق

## سخن عشق

دفتر گل را بآب چشم خواهم پاك شست  
گر ببیند بلبل این رخسارشبنم خیز را

صائب

دل از بلبل ربودن شیوه هر گل نمیباشد  
ز هر صاحب جمالی دلربائی بر نمیآید

هادی

در گلستانی که غیرت باغبانی میکند  
روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بستداند

صائب

در چمن آن بلبل افسرده ام کز دل مرا  
بر نیامد ناله زاری و فصل گل گذشت

مشتاق

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد  
که در چمن همه گلابانك عاشقانه تست

حافظ

دفتر گل که بدست همه در بازار است  
پیش بلبل ز پس پرده کند مستوری

ناظم برازجانی

دیگر ز شاخ سرو سپی بلبل صبور  
گلباك زد که چشم بد از روی گل بدور

حافظ

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین  
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا

شهریار

## سخن عشق

دوشم ز بلبل‌ی چه خوش آمد که میسرود  
گل پهن کرده گوش ز شاخ درخت خویش

حافظ

دی بلبل‌ی گلی ز قفس دید و جانفشاند  
بار دگر امید رهائی مگر نداشت

پروین اعتصامی

در گلستان وفا بلبل به گل هرگز نکرد  
آب نظر بازی که چشمم بامغیان کرده است

کیم

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی  
آمد بگوش ناگه‌م آواز بلبل‌ی

حافظ

رنجی که دید بلبل از درد فرقت گل  
سپلست اگر بیاید بعد از خزان بهاری

عاشق اصفهانی

رونق عهد شبابست دگر بستانرا  
میرسد مرده گل بلبل خوش الحانرا

حافظ

زبان برك گل از خون گرم بلبل سوخت  
نه خون ماست که هر خار پایمال کند

صائب

ز آن شراری که گرفتست هنوز آتش گل  
هر طرف بلبل رنگین سخنی ساختداند

صائب

## سخن عشق

زاغ چون شرم ندارد که نهد پابر گل  
بلبلان را سزد از دامن خاری گیرند

سعدی

ز گریه بلبله وز ناله بلبل  
گره بر دل زده چون غنچه گل

نظامی

زنسیم صبحگاهی چو گلی شکفته باشد  
چند غمش که چشم بلبل همدم شب نخفته باشد

پیرمان

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست  
که زرد بر تخت فیروزه صفیر تخت فیروزی

حافظ

ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن  
کدشب نم خنده از گل بلبل از خس آشیان دارد

کامیار

ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دورا نرا  
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه

جامی

سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
که دیدی عشق گل با ما چها کرد

حافظ

سبزدمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت  
بلبل ضرورتست که نوبت دهی بزاع

سعدی

## سخن عشق

سالها نالیدم از عشق **گل**ی چون **بلبل**  
گل خزان شد ناگه و خارم بیای جان خلید

شهریار

شور **بلبل** میدهد یادم که مستی پیشدکن  
عکس **گل** در آب میگوید کدمی در شیشه کن

فاضا ابهری

شکفته شد **گل** حمر او گشت **بلبل** مست  
صای خوشدلی ای صوفیان باده پرست

حافظ

شده ای از **گل** روی تو به **بلبل** گفتم  
آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد

سخای هندی

صبحدم خاردم از همدمی **گل** میزد  
ناخنی بر دل صد پاره **بلبل** میزد

سید علی منصور

صفیر **بلبل** شوریده و نفیر هزار  
برای وصل **گل** آمد برون زیت حزن

حافظ

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست  
فغان فتاد **بلبل** نقاب **گل** که کشید

حافظ

صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه ننشیند  
اگر **گل** میدرد جامه و گر **بلبل** فغان دارد

حافظ

## سخن عشق

طریق يك جهتی بین که در طریق محبت  
بجای جامد بلبل دریدد پیرهن گل

بینوا

عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس  
ورندگل را در گلستان دوستانی دیگر است

بهار

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش  
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

حافظ

که ند تنها منم ربوده عشق  
هر گلی بلبل غزلخوان داشت

سعدی

کمیند حکم شهنشاه عشق این حکمست  
که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش

صائب

کجا رواست که یکجا رود بدامن گلچین  
گلی که بلبل مسکین کشیده زحمت خارش

فروغی

کنون که بر کف گل جام باده صافست  
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

حافظ

کفسار پر از لاله شد و باغ پر از گل  
آنجا همه کبک آمد و اینجا همه بلبل

## سخن عشق

سلمان

گل ز بلبل روی می پوشد هنوز  
ای سبا برخیز بردار این حجاب

صائب

گل تراوت دارد اما گو بلبل خوش ترا  
کآب ورنک چاشتگاهش صبح زایل میشود

مشتاق

گل همنشین خار و خس در دامن گلزارها  
وز خار خار عشق گل در جان بلبل خارها

حافظ

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق  
آنرا تفضلی نه و این را تبدلی

کلیف

گلی را باش بلبل کو نقاب از رخ چو بگشاید  
کند از شرم اول باغبان را از چمن بیرون

عاشق

گل بمهد ناز و بلبل در نیاز اما دریغ  
درب گلچین بازو هر سودر کمین صیادهست

وحشی

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد  
از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد

عاشق

گل شادمان بخوبی و بلبل بوصل گل  
این گریه ای که میکند ابر بهار چیست



## سخن عشق

گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق  
باد صبا کجاست که این عقده را کند

یوسفزاده غمام

گل باغ آمد و بشکفت و فرو ریخت ز شاخ  
بلبل دلشده رسوای جهانست هنوز

حشمت شیرازی

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن  
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

حافظ

گلرخان را میدهد تعلیم عاشق پروری  
گل که بلبل را در آغوش چمن میبرد

صائب

کوش بگشای که بلبل بغان میگوید  
خواجد تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

حافظ

گلبنانك بد از زر است ای گل  
غافل نشوی ز حال بلبل

صائب

که نعره زدی بلبل گد جامه دریدی گل  
تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

سعدی

گفتی برنك من گلی هرگز نیابد بلبلی  
آری نكو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

سعدی

## سخن عشق

گوش کن گلبانك بلبل چشم ند بر بلبله  
كا نكد گل راميرساند بريكي پيغام گل

سلمان

گو بر مراد بلبل آشاخ گل نخندد  
دامان گلستان را از گريه تر توان کرد

فروغی

گلزار مينمايدم آفاق در نظر  
از نغمه تو بلبل دستانسرای گل

شهریار

گر از پيراهنت بوئی بطرف بوستان آيد  
زند گل جامد بر خود چالكو بلبل در فغان آيد

جامی

كرنده ز بيوفائي گل ياد ميكند  
بلبل بياغ بهر چه فرياد ميكند

مشتاق

گره گشائي غنچه بس ای نسيم صبا  
ز كار بلبل شوریده يك گره واكن

ظهیرالدین اصفهانی

لاله داغست از فغان بلبل و گل بيخبر  
آشنا رحي می نکرد امداد بيگانه سوخت

کليم

می خوادو گل افشان کن از دهر چه میجوئی  
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگوئی

حافظ

## سخن عشق

مشتاق

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم  
رود از باغ و توانی تهی دید آشیانش را

جامی

مجمرفیروزه دان هر غنچدر اکز گل در آن  
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است

سلمان

مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد  
کار خود بلبل سودا زده در دامن او

سعدی

محبت با کسی دارم کزو با خود نمیابم  
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد

خواجو

مگر بموسم گل باغبان نمیداند  
که منع بلبل شیرین سخن نشاید کرد

عاشق

من و بلبل بمدد کاری هم مینالیم  
که گل سرخ و رخ یار بهم میماند

مشتاق

منال بلبل از آن شاخ گل که توانی  
بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی

صائب

من ندارم طالع از معشوق ورنه بارها  
گل بمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده است

## سخن عشق

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل  
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حافظ

ننالد بلبل آزرده دل چون درگلستانی  
که فرق از هم ندارد در دل آزاری گل و خارش

صائب

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد  
ناله کن بلبل که گلبانک دل افکاران خوشست

حافظ

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد  
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

حافظ

نسیم او مگرد در باغ جلوه میدهد گل را  
که آواز خوش بلبل زهر سوزار می آید

عراقی

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ  
همه را نعره زنان جامه دران میداری

حافظ

نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند  
صد هزاران نغمه رنگین چو بلبل بایندش

صائب

نه ترا از من مسکین نه گل خندان را  
خبر از مشغله بلبل سودائی هست

سعدی

## سخن عشق

نه از ترانه بلبل شکفته گل در باغ  
که بهر کسب هوا غنچه سینه واکردست

کلیم

نسیم باد صبا چون به گل در آویزد  
ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد

خواجو

نه تنها خواستی از زاغ طرز نغمه بلبل  
که گلچین را توهم ای گل خیال باغبان کردی

عاشق

نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی  
ما ز جام گلرخی مستیم و اواز جام گل

جامی

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود  
بهر گل گوید خوش آمد تادل گل و اشود

صائب

ورق زد دفتر گل پیش بلبل  
که بر خوان درس عشق از دفتر گل

وصال گل پس از سالی زمانی و آن زمان اندک  
رها کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قالست این

سلمان

ورق گردانی باد خزان دارد نفس گیرش  
ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنک و بودارد

صائب

## سخن عشق

وفا ز گل مطلب چونکه زاده خار است  
مدام در پی آزار بلبل زار است

وفا داری ممدار از بلبلان چشم  
که هر دم بر گل دیگر سرایند

هر چه گفت از وصل رویت بلبل نالان بیاغ  
دفتر گل را یکایک ثبت بر اوراق بود

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند  
شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم  
گل بلبل دهم و برک خزان بردارم

هر گزای گل بلبل از توشیوه یاری ندید  
مدعی جز عزت و عاشق بجز خواری ندید

هر روز باد میبرد از بوستان گلی  
مجرع روح میکند دل مسکین بلبلی

هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست  
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

عاشق

جامی

کلیم

مشتاق

سعدی

سعدی

## سخن عشق

هر مجبدم نسیم گل از بوستان تست  
الحان بلبل از نفس دوستان تست

سعدی

هزار رنگ فیض در گل صبح است  
اثر ز حلقه بگوشان بلبل صبح است

صائب

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق  
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

صائب

هیچ معشوقی وفا با عاشق شیدا نکرد  
گل بصد ناخن گره از کار بلبل وانکرد

عینی هروی

همنشین شد ز پی حسرت بلبل با خار  
ورنه گل را بخش و خار سروکاری نیست

عاشق

هر شب نمی که از ورق گل چکیده است  
خونابه ایست کز دل بلبل چکیده است

روشنی بغدادی

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم  
از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم

صائب

یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال  
یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش

فروغی

## سخن عشق

یکورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن  
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

جامی

یار در بر فصل گل بلبل بگلشن بذله گوی  
گر نگویم می بیار اکنون بگویم کی بیار

اعتضاد السلطنه

یارب از بلبل آشفته نهان دار که گل  
بوسه ها داد پیروانه ، ز بی پروائی

زهرا مزارعی

یا نریزد اشک خونین بلبل اندر دامن گل  
یا بشوید خون ز دامن رحمت ابر بهاری

الهی قمشه ای

یاد گل از سینه بلبل برون هرگز نرفت  
یا بگلشن یا قفس با یاد تو نالیده ام

بهادر یگانه



## شمع و پروانه

گرمی و روشنی شمع است که  
پروانه را پر سوزد و نو آموزان  
مکتب عشق را درس محبت آموزد  
هرگز پروانه بر شمع خاموش  
دل نبندد و هیچگاه شمع افسرده  
بر روی پروانه نخندد .  
خوش آن صاحب دلی که بگرمی  
و روشنی دل دارد دل گذارد و جان  
سپارد .



## سخن عشق

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت  
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

حافظ

ای شمع منم بعشق پروانه تو  
خوانند مرا بشهر دیوانه تو

آتش آن نیست که از شعله آن خندد شمع  
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

حافظ

## سخن عشق

الهی شمع را شعله بر افروز  
وزان شعله دل پروانه میسوز

شجره

از مکافات بیندیش که در شرع وفا  
گردن شمع بخونخواهی پروانه زدند

وصال شیرازی

این شیوه‌ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه  
پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

میر فغفور لاهیجی

انصاف نباشد که من خسته رنجور  
پروانه تو باشم و تو شمع جماعت

سعدی

آخر ای شمع جهان تاب چه کم گردد ز تو  
گر شبی پروانه شمع شبستان شوم

سلمان

آن شمع سر صحبت پروانه ندارد  
گاهی کند از سوختگان یاد و دگر هیچ

مشتاق

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست  
که شمع هر چه کند جمع بهر پروانه است

صائب

ای شمع رقصان با نسیم آتش مزین پروانه را  
یادوست هم‌رحمی چو بادشمن مدارا می‌کنی

شهریار

## سخن غم

امشب از شمع رخت سوخته پروانه ما  
آتش افتاده ز رخسار تو در خانه ما

دهقان سامانی

آتش از شمع نیافتاد بکاشانه مرا  
سوخت سرمایه دل ماتم پروانه مرا

فدائی

آشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع  
تا به پروانه ز پربر همه اعضا بگرفت

وفای نوری

ای شمع حسن بزم ترا گرم میکند  
دل سوزده ای که بر سر پروانه میکنی

جامی

ای شمع بزم دوش چرا میگریستی  
پروانه عاشق تو تو سرگرم کیستی

تصوحا

ایدل روش عشق ز پروانه بیاموز  
جان دادن از آن عاشق دیوانه بیاموز

یارعلی تهرانی

ای مرغ سحرعشق ز پروانه بیاموز  
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

سعدی

از چشم و چراغ دل روشن بتو شد منزل  
تو شمع همه محفل من سوخته پروانه

مولوی

## سخن عشق

آن گنج با شمع گهر پروانه جوید در بدر  
تا جهد داری ای سرویرانه شو ویرانه شو

صائب

از شمع آتشی که بیفتد بزم عشق  
اول بسا بخانسد پروانه میسرسد

دهقان سامانی

از بهر چه در مجلس جانانده نباشم  
گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم

وحشی

از شمع چهره تو بفانوس آسمان  
یکسو ستاره سوختد پروانه یکطرف

دهقان

از مکافات عمل غافل مشو کاخر بسوخت  
پای تاسر شمع کو خود سوختد پروانه را

بسمل شیرازی

اینگونه اگر شمع رخ افروخته باشی  
کی درغم پروانه پری سوختد باشی

دهقان

از آتش عشق شمعی افروخته اند  
پروانه جان عاشقان سوختد اند

شاه نعمت الله ولی

ایخوش آنشب کد تو از چهره بر افروزی شمع  
همچو پروانه مرا سوزی و پروا نکنی

دهقان

## سخن عشق

آن شمع دل افروز من از خانه من رفت  
پروای گلم نیست که پروانه من رفت

بهار

آنکس که بد شمع رخت افروختن آموخت  
پروانه صفت جان مرا سوختن آموخت

دهقان

ای شمع بزم آرزو در حسرت جان سوختم  
تا جان و دل را ساختم پروانه چشمان تو

علی مزارعی

بابل زده پروانه صفت بال در آتش  
از شمع رخت سوختن آموخته لاله

دهقان سامانی

بشمعش بر بسی پروانه بینی  
ز نیازش سوی کس پروا ند بینی

نظامی

بگفت شمع به پروانه گر توئی عاشق  
چرا مرا شب هجران بصدگداز گذشت

دهقان

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع  
آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را

بگذار که شمع رخت افروخته باشد  
پروانه صفت بال و پرم سوخته باشد

دهقان

## سخن عشق

با وجود عشق جانسوزش کد اندر جان مراست  
آتش اندر شمع چه دسوزد در پروانه چیست

الهی قمشه ای

بهرد کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی  
هر کد بی پروانه چون پروانه در این ره بکوشد

حکیم شیرازی

بیا تا شمع هم پروانه هم یار هم باشیم  
در این گلشن بهار هم گل هم خار هم باشیم

الهی قمشه ای

برده معشوق قرار از دل خود عاشق کو  
شمع بر خویشتن آتش زده پروانه کجاست

دهقان سامانی

بایدم سوخت چو پروانه که هست این روشن  
شمع من شاهد بزم دگران خواهد شد

دهقان سامانی

بمژده جان بضا داد شمع در نفسی  
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

حافظ

بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم  
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

سعدی

بدوست نامد نوشتن شعار بیگانه است  
بشمع نامه پروانه بال پروانه است

صائب



## سخن عشق

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی  
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

سعدی

بپیش شمع اگر پروانه سوزد نیست دشواری  
چه باک از سوختن آنرا که بر بالین بود یاری

جدائی خو نزاری

بجای شمع بر افروخت در چمن گل سرخ  
بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت

بهار

بزمی میبرد یمتایی عشق جهانسوزم  
که با پروانه آنجا شمع الفت در نمیگیرد

عاشق

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع  
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانهای

بهار

بتندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم  
که گرد عارض شمعش نیارد بود پروانه

سعدی

بخوادم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت  
که پیش از مردنم پیش تو پروائی نمیبینم

سلمان

با عشق تبه گشته بمیخانه نشستیم  
چون شمع بخاکستر پروانه نشستیم

نورانی وصال

## سخن عشق

بکمال ار برسد رابطه راز و نیاز  
دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت

کلیم

بدست تست دلم حال او تو میدانی  
که سوز آتش پروانه شمع میداند

خواجو

با عشق عقل فرسا دیوانه ای چه سنجد  
با شمع روی زیبا پروانه ای چه سنجد

عراقی

بیزم شمع خود راهی چو این پروانه را نبود  
مگر آهی کشم از دل که آتش در پراندازم

عاشق

بجان زد شمع را تأثیر عشق از پیش دستیها  
وگر نه شعله اول بر پر پروانه بایستی

عاشق

بهر محفل نشاید کرد چون پروانه جا اما  
فغان از جلوه های دلکش آن شمع هر جایی

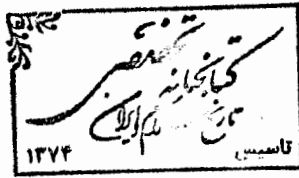
عاشق

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت  
شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید

صائب

بسوزای شمع خوبان عاشق دیوانه خود را  
مشرف کن بتشریف بقا پروانه خود را

فغانی



## سخن عشق

بگذار خدا را نفسی گرد تو گردد  
ای شمع مسوزان پر پروانه ما را

روشن

بعد از وفات پا مکش از خاک من که شمع  
قائم مقام تربت پروانه خوشتر است

مشتاق

بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست  
پروانه بیا که روز روز من و تست

راضی اصفهانی

بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی  
بیای شمع دل افروز خود چو پروانه

جامی

با آنکه باد صبح کند شمع را شهید  
آخر قصاص آن پر پروانه میکشد

مسیح کاشانی

پروانه نیستم که بسوزم ز شعله ای  
شمع که پاک سوزم و جان رافدا کنم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب  
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

حافظ

پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را  
ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار

وحشی

## سخن عشق

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی

بی شمع عارض تو دلم بود در گداز

حافظ

پروانه او گر رسدم در طلب جان

چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم

حافظ

پروانه صفت دیده باو دوخته بودم

وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

عاشق اصفهانی

پروانه یک سوختن آزاد شد از شمع

بیچاره دل ماست که درسوز و گداز است

وصال

پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد

دریای یقرازی ما را کناره کو

صائب

پروانه یکزمان دگر بیش زنده نیست

ای شمع سرکشی مکن ورخ متاب ازو

سلمان

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع

هل تا بسوزدش سبحات جلال دوست

سعدی

پروانه وار سوخت مرا دلبر و نریخت

اشکی ز روی رحم بخاکسترم چو شمع

حالت

## سخن عشق

پروانه را ز حالت خود نیست آگهی  
از شمع پرس حالت سوز و گداز چیست

عاشق

پروانه سوزد از سر صد گام پرتوت  
سرگرم شمع عارض تابنده ات شوم

وحشی

پروانه ز مشتاقی بر شمع فکند آتش  
آری دل مشتاقان سوز و شرری دارد

الهی قمشه ای

پیش از این پروانه بودم دوش رفتم پیش دوست  
خدمتی کردم بسر شمع شبستان بوده ام

سلمان

پر زنان در پیش شمع روی تو  
جان نا پروای من پروانه است

عطار

پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی  
که بییرامن شمع اینهمه پروانه نبود

فروغی

تو هستی شمع و او پروانه مست  
چو شمع آید رود پروانه از دست

نظامی

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی  
پروانه مراد رسید ای محب خموش

حافظ

## سخن عشق

تو شمع انجمنی یکزبان و یکرو شو  
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

حافظ

تا باهمند اهل جهان با همند دوست  
پروانه‌ای نسوخت شبی بر مزار شمع

تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق  
شمع‌وش پیش تو سوزم گرده‌ی پروانه‌ای

بهار

تو شمع مجلس افروزی و من سرگشته پروانه  
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن

وحشی

تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد  
لیکن آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

کلیم

تا سحر شمع و من و پروانه با هم سوختیم  
آنکه بر مقصود نائل شد سحر پروانه بود

سری

تا چو پروانه میان جمع تو  
پر زنان آئیم پیش شمع تو

عطار

جائی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد  
پروانه چون سازد چون سوختن یقین است

عطار

## سخن عشق

جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را  
لاله ای کز تربت پروانه میآید برون

صائب

جمعی بدور شمع تو پروانه اند لیک  
آتش در آن میانه تو تنها گرفته ای

شهریار

جذبه عشق بنازم که دم مردن شمع  
گریه اش جز پی ناکامی پروانه نبود

دهقان سامانی

جمع شمع خویش را بر هم مزن  
قصد این پروانه حیران مکن

مولوی

چون شمع اگر چه سیر سرشک از سرم گذشت  
پروانه سان نگر که پیاپی تو سوختم

علی مزروعی

چو آنمه یاراغیار است گرد او مگرد ایدل  
چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها

هالالی جغتائی

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه  
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

حافظ

چرا چون شمع سرتاپا نسوزم ز آتش غیرت  
که من پروانه او باشم و او شمع محفلها

وصال شیرازی

## سخن عشق

چون ترا شمع صفت با همه کس روئی نیست  
منکه پروانه ام ای شمع زمن روی متاب

سلمان

چو میرم شمع من گر بر مزارم پر تواند آزد  
فلک هر ذره ای از خاک من پروانه ای سازد

بابا فغانی

چون شمع روی افروختی اول دل ما سوختی  
آنکه ز شوق آموختی پروانه را پروانگی

الهی قمشه ای

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست  
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

صائب

حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود  
گریه شادی این شمع ز پروانه ماست

صائب

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس  
شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست

توحید شیرازی

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق  
هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد

صائب

خاموش شد ستاره و افسرده گشت شمع  
پروانه جان سپرد و مرا دل پر آذر است

پژمان بختیاری



## سخن عشق

خوش آنکه یارچو پروانه ام بیزم محبت  
بسوزد و بغمم شمع وار گرید و خندد

صغیر اصفهانی

خوبان بیار و باغیارشان و فاست  
آری جفای شمع پروانه می رود

عندلیب کاشانی

خلاف عادت پروانه خواهد ازمن شمع  
وگر نه ز آتش سوزنده احترازم نیست

وحشی

خواه آتش گوی و خواهی قرب معنی و احداست  
قرب شمع است آنکه خاکستر کند پروانه را

وحشی

خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنج غم  
لیکن ز دیوان قضا پروانه ای باید مرا

بابا فغانی

خاموشی پروانه کند کار خود آخر  
ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را

صائب

در خانه در بسته فانوس بود شمع  
پروانه دلت خوش که ترا بال و پری هست

مشتاق

دست من گیرید و بیرونم کشید از خانه من  
تانسوزد شمع جان بی جنبش پروانه من

دکتر حمیدی

## سُخْنِ عَشَق

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست  
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

حافظ

دیدي که خون ناحق پروانه شمع را  
چندان امان نداد که شب را سحر کند

شفائی اصفهانی

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو  
باز پرسید خدا را که پروانه کیست

حافظ

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه ای  
سوختم زین آشنایان ای خوشاینگانه ای

بهار

در کشتن پروانه بشمشیر چه حاجت  
از شمع همین چهره بر افروختنی بود

عاشق

در شبستانی که اشک شمع آه زندگیت  
نیست بر پروانه مشکل خردم جان باختن

صائب

در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز  
لیک چون شد روز سوزد پاوسریگانه را

قاآنی

دلبر بیخشم و کین گلبن بی رنگ و بوست  
دلکش پروانه نیست شمع نیفر و خسته

کلیم کاشانی

## سخن عشق

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت  
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

کلیم

دانی که من بمجمع آن شمع کیستم  
پروانه ای که از همد آتش بجان تراست

فروغی

دلاگر طالب یاری بر آ از خویش و بیگانه  
وفای جسم و جان باشد و رای شمع و پروانه

مولوی

دل سودا زده از آب و گل عالم نیست  
اشک شمعی است بخاکستر پروانه زدند

صائب

دربزم جهان جز دل حسرتکش مانیت  
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد

پژمان

رحم کن با ما سیه بختان که با آن سرکشی  
شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را

صائب

روشن شد دست شمع محبت بیزم غیر  
از آتشی که بر پر پروانه منست

پژمان

روی بنما و مرا گو که ز جان دل بر گیر  
پیش شمع آتش پروانه بجان گودرگیر

حافظ

## سخن عشق

رسید آن شمع و از هر جانبی پروانه میجوید

پیریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید

بابا فغانی

زدند آتش بجان شمع و سوزش

نہان در سینه پروانه کردند

عراقی

زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه

شمع دلسوخته در سوزوگداز است هنوز

بهار

ز سوز شمع حرفی در میان نیست

حدیث از سوزش پروانه کردند

وصال

ز آتش دل سوختم چند آنکه بر شد و دم از سر

شمع یا پروانه ام من؟ از کدامین دودمانم؟

نسیم

ز شمع انجمن آموز آئین وفا داری

که تا دارد نفس بر تربت پروانه میسوزد

صائب

ز خون ناحق پروانه شمع چون میسوخت

بگریه گفت که عاشق کشی گنه دار

ابراهیم صفائی

سوز دل بین کدز بس آتش اشکم دل شمع

دوش بر من ز سرمهر چو پروانه بسوخت

حافظ

## سخن محقق

سوزناك افتاده چون پروانه ام درپای تو  
خود نمیسوزد دل چون شمع بر بالین من

سعدی

سوخت ای پروانه شمعت بال و پرداری چه غم  
کاش منم چون تو یار مهربانی داشتم

صفائی نراقی

سرچنان گرمست شمع مجلس مارا ز می  
کز سرگرمی نخواهد سوختن پروانه را

سلمان ساوجی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد  
ز روی آتشین شمع این محفل چه میبرسی

صائب

سالها شمع دل افروخته و سوخته ام  
تا ز پروانه یکی عاشقی آموخته ام

شهریار

سرکشان گر آتشند آخر ما لایم میشوند  
شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد

کامی

سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی  
این سوختن ز جانب پروانه خوشتر است

بابا فغانی

سوخت پروانه ولسی از غم او  
تا سحر شمع شب تار گریست

صحبّت لاری

## سخن عشق

سوخت پروانه اگر ز آتش جانانه بسوخت  
شمع را بود چد بر سر که چو پروانه بسوخت

صحبّت لاری

سوخت بی پروا پر پروانه شمع شعله‌ور  
داد جان پروانه بی پروائیش اعلام کرد

خلیل عصری

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف  
من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

ناصرالدین شاه

شمع و پروانه بد لگرمی هم مسوزند  
شعله خواهش ما نیست که یکسر باشد

صائب

شمع دیدارش گر از نور تجلی‌پرتوی  
افکند بر کوه چون پروانه نا پروا شود

سلیمان

شمع را خاکستر پروانه اینجاسرمه داد  
کیست راز عشق را از انجمن بیرون برد

صائب

شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب  
یاد پروانه هستی شده بر باد کنید

بهار

شمع و پروانه ز يك شعله کبابند چرا  
شمع در بزم جدا شوزد و پروانه جدا

غضنفر

## سخن عشق

شمع را سز تا بیامیسوزد و پروانه را پر  
آتش عشقست هر کس را باستعدادسوزد

طایر

شمع بزمی تا برویش محفل افروزیم نیست  
دلبری تادربرش پروانه سان سوزیم نیست

علی مزارعی

شمع و گل و پروانه و بلبل همدجمعند  
بی رحم بیا رحم بشهائی ما کن

شوکتی

شمع و من و پروانه همه سوختگانیم  
ای ماه فرود آی درین حلقه ماتم

شهریار

شمع هر جمعی و دلها همد پروانه تست  
دانم از آد من سوختد پروا نکنی

شهریار

شمع را نیست بجز شعله آتش بزبان  
سخن عشق ز خاکستر پروانه پیرس

بهادر یگانه

شمعی افروخته شد جمله جهان سوخته شد  
آه از آن آتش سوزان که بیروانه زدند

دهقان سامانی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن  
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

جامی

## سخن عشق

شمع را دیدم رخ جانانه ام آمد بیاد  
بر گرفت آتش دلم پروانه ام آمد بیاد

دهقان سامانی

شمع جمع من که هر دم غیب پاک  
میدهد عطار را پروانه ای

عطار

شمع رخسار فروخت مرا سوختن آموخت  
ای سوختگان عبرت پروانه شدم باز

دهقان سامانی

شمع آن بزم یار و بر گردش  
عالمی بـــــر مثال پروانه

الهی قمشه ای

شمع روی ترا سزد که شوند  
ماه و خورشید و زهره پروانه

دهقان سامانی

شمع رویت را دلم پروانه ایست  
لیک عقل از عشق چون پروانه ایست

عطار

شمع مجلس خواست دوش آتش زند پروانه را  
ساخت آتشگیره آن شعله مسکین پروبال

جامی

شمع را جز پرتوئی که عشق آن پروانه سوخت  
پرتوئی دیگر بود کاش زندیگانه سوخت

قاآنی



## سخن عشق

شمع بی پروانه داما نم کد از بی همدمی  
هر چه دارم اشک میسازم نثار خویشتن

بهادر یگانه

شمع ما خود بشبستان وفا سوخت کد داد  
یاد پروانه پر سوخته بی پروائی

شهریار

شمعی که بسویش من جان سوخته از شوق  
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

شهریار

شمع را در سرای خویش افروخت  
دل پروانه را بآتش سوخت

نظامی

شمع روی دوست را پروانه ای  
عشق او گنجی و دل ویرانه ای

ثاقب شیرازی

شمع جان سوختم از دوری پروانه خویش  
کاش یار آید و مرهم بنهد بر دل ریش

زهره مزروعی

شمع میسوزاند اربال و پر پروانه ای را  
بیشتر از ساعتی روشن نسازد خانه ای را

شهابی شیرازی

شمع رخسار تو پروانه صفت سوخت مرا  
ز آتش عشق تو در سوز و گداز آمده ام

شیدا شیرازی

## سخن عشق

شمع خودیم و شاهد پروانه خودیم  
جائی رسیده عشق که جانانه خودیم

عشرت شیرازی

شمع که آتش ز درون بر فروخت  
سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

وحشی

شمع راهر زره کز پروانه ای خیزد زمهر  
جان آن یک بیشتر سوزد که پر آتش ترست

فغانی

شمع را هم نور و هم نارست سوزد لاجرم  
نار او بیگانه را و نور او پروانه را

قاآنی

شمع هم سوخت اگر سوخت پر پروانه  
این مکافات بناکمی پروانه کشید

وصال شیرازی

شمع ما شمع نیست کو منظور هر پروانه نیست  
گنج ما گنجی است کو در گنج هر ویرانه نیست

خواجو

شمع رخسار ترا آفت جان ساخته اند  
جان صد دلشده پروانه آن ساخته اند

اهلی خراسانی

شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه بارد  
ور گل گلشن تو باشی از زمین بلبل بروید

نقی کمره ای

## سخن عشق

شمع اگر پروانه را سوزاند خیر از خود ندید

آه عاشق زود گیرد دامن معشوق را

دهقان سامانی

شمع را شعله زد آتش بزبان بسکه بسوز

حال پروانه بهر انجمنی میگوید

جامی

شمع و ستاره و من و پروانه تا سحر

کردیم شکوه حیف که گوش فلک کراست

پژمان

شمعی فروخت چهره که پروانه تو بود

عقلی درید پرده که دیوانه تو بود

شهریار

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان

ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

حافظ

شعار حسن تمکین شیود عشقست بیتابی

بیایان تار سدیك شمع صد پروانه میسوزد

صائب

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود

تا سحر که برگریزان پر پروانه بود

صائب

شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع

آتشی در دلش افکنده و آتش کردم

فرخی یزدی

## سخن عشق

شعله شمع شرر بر پر پروانه بزد  
آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید

صبوحی قمی

طریق مهر و محبت نگر که پروانه  
زعشق شمع سراز پانید و خود را سوخت

عباس نهضت

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست  
پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست

صائب

عشقی کرنگی تقاضا می کند این روشن است  
ورنه شمع آتش چرا زده می چو خود پروانه را

جامی

عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن  
بجرم اینکه زد آتش بجان پروانه

بهار

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او  
باخت جان در عشق و رواز شمع تابان بر تافت

سلمان

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست  
رشته این شمع بی پروا کمند صراست

صائب

عاشق و اندیشه بوس و تمنای کنار  
بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را

صائب

## سخن عشق

عمری بگرد شمع جمال تو گشته ام  
و آتش نخورده بر پروانه ام هنوز

پژمان

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه  
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

حافظ

غم جانبازی پروانه کرد از شمع بیزارم  
خدا را ای شب هجران کلید صبح پیدا کن

سید محمد علی

قرب تا حاصل نشد دودم ز خرمن برخواست  
اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

وحشی

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس  
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

جامی

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه  
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

حافظ

کار ما در عاشقی مشکلتر از پروانه است  
شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست

کلیم

کسی عاشق بود کز آتش سودا نپرهیزد  
براه عشق نتوان بودن از پروانه ای کمتر

قاآنی شیرازی

## سخن عشق

گریه شمع از برای مردن پروانه نیست  
صبح نزدیک است در فکر شب تار خود دست

صائب

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع  
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

جامی

گرمم بسر کویت دیوانه چنین باید  
سرگشته يك شمعم پروانه چنین باید

مشتاق

گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو  
تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم

سلمان

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو  
آتش چرا بخرمن پروانه میزند

پروین اعتصامی

گرد شمع عارضش گرمم ز شوق  
تا بسوزم بال و پیر ، پروانه ام

زهرا مزروعی

گریه های سوزناك شمع در بزم طرب  
زان بود ناصح که یاداز ماتم پروانه کرد

ناصر

گرسوی شمع رخی میل چو پروانه کنی  
شرط جان باختن آنست که پروا نکنی

دهقان

## سخن عشق

گیسوی شمع چو آتش نفسان شانه زدند  
سکه سوختگی در پر پروانه زدند

ملا گنجی چو پادقانی

گرترا راز نهانی است چو پروانه بیوش  
راز خود جز ببر شمع و شب تار مبر

دکتر حمیدی

لذت کشته شدن شمع اگر در یسابد  
پر ز پروانه بگیرد بره باد رسد

کلیم

لاله افروخته هر سو چون شمع  
گل و پروانه و بلبل همه جمع

دکتر حمیدی

میکند پروانه ترك جان و میسوزد روان  
تا نبیند شمع خود را مجلس آرای کسی

امیر سید معاصر صفوی

من هماندم گفتم این پروانه خواهد سوخت کاو  
بود مست عشق و دور شمع در پرواز بود

صحبت الله معینی

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است  
سر هلاک نداری مگر پیرامون

سعدی

مراقربان شدن فرما که در دل نگذرد دیگر  
که گل هم بلبلی یا شمع هم پروانه ای دارد

عاشق

## سخن عشق

من از شوق تو چون پروانه میسوزم چرا یکشب  
دلت بر من نمیسوزد چو آخر شمع عشاقی

سلمان

مرا هر شمع چون پروانه از جا در نمی‌آرد  
مگر از جا بشوق شعله ادراک بر خیزم

صائب

من از نگه شمع رخت دیده بدوزم  
تا پاک بسوزد پر پروانه امشب

فروغی

ماه من در جمع تا چون شمع چهره افروخته  
یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته

قاآنی

مرا آن شمع خود پروانه و ش سوخت  
کنون پرسد که این خاکستر کیست

صحبت لاری

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود  
سودای شمع از سر پروانه کی شود

جامی

میزند آتش بجان پروانه بیچاره را  
شمع را اندیشه روز سیاه خویش نیست

سالک بختیاری

ماجرائی که دلم از غم جانانه کشید  
هرگز از شمع میندار که پروانه کشید

توحید شیرازی



## سخن عشق

محبت شمع بزم قدس وما پروانه از بیرون  
چه حالست این نمیدا بم چراغ آنجا و دود اینجا

عرفی شیرازی

میان جمع سربازان کویت شمع خواهم گشت  
بخیل جانسپاران رخت پروانه خواهم شد

دولت آبادی

نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه  
که در هرا نچمن گرد سر شمع می دگر گردم

وحشی

نگاه گرمی از آن شمع بی پروا نمیبینم  
در آن مجلس که آتش از پر پروانه میریزد

عاشق

نیست هر ناشسته رو شایسته اقبال عشق  
مه کجا در دیده پروانه گیرد جای شمع

صائب

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه  
ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند

جامی

نازم باتحاد و محبت که شمع را  
آتش زدند و دود ز پروانه میرود

دهقان سامانی

نه عاشق است مسلم نه عشق نی معشوق  
زداش آنکه بی پروانه شمع را هم سوخت

حاجب شیرازی

## سخن عشق

ناگه آن شمع جهان پرده برافکند زرو  
بس دل و جان که چو پروانه ناپرواشد

عطار

نباشد سوز شمع از آتش رخسار گل افزون  
اگر بلبل بیال شوق چون پروانه برخیزد

وصال شیرازی

وفای شمع را لازم که بعد از سوختن هر دم  
بسر خاکستری در ماتم پروانه میریزد

پروین اعتصامی

ور چو پروانه دهد دست فراغبالی  
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

حافظ

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت  
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

حافظ

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع  
عاشق کیست بگوشمع باین سوز و گداز

وصال

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق  
غلام همت اویم که شمع محفل اوئی

سلمان

هزاران شب بسر بردند باهم شمع و پروانه  
تو هم ای شمع شب خیزان شبی باما پیا یان بر

کلیم

## سخن عشق

همه سوزان بزم عشق از يك آتشیم اما  
در این محفل یکی شمع و یکی پروانه شد نامش

مشتاق

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر  
جامه فانوس گر ، گردد کفن پروانه را

صائب

هر که شمع تو بیند آشکار  
جان بطبع دل دهد پروانه وار

عطار

یاد باد آنکه رخت شمع طرب میافروخت  
وین دل سوخته ، پروانه بی پروا بود

حافظ

یکی چون شمع از خود بینی آزاد  
بفکر حالت پروانه افتاد

شجره

یاز بزم افروز غیر و در طلب سرگشته من  
شمع جای دیگر و پروانه جای دیگر است

مشتاق

یکسو گذار شرم که بر روی گرم شمع  
پروانه بی حجاب بمحفل نمیرود

صائب

یکذره اگر شمع وصال تو بتابد  
جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی

عطار

## سخن عشق

یاد پروانه کجا گرد دلت میگرد  
تو که چون شمع دود کشته بمحفل داری

صائب

# آئینه

جز آئینه جمال جانان در هر  
آینه که ببیند هر آینه زنك كدورت  
ورنك تعلق دارد تنها آن آئینه  
است که هر کس را چنانکه هست  
نمودار سازد اگر عیبی دارد در و برو  
گوید و اگر حسنی بیند مو بمو  
جوید .



## سخن عشق

آئینه راکه مست شکر خواب حیرتست  
مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند

صائب

آینه در پیش آفتاب نهاده است  
بر در این خیمه یا شعاع جبین است

سعدی

آینه دل مرا روشنی ده از نظر  
بو کد بینم اندرو طلعت دلگشای تو

عراقی

## سخن عشق

- آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن  
ترسم که تیره سازی آن روی باصفارا  
فروغی
- آئینه سکندر جام جم است بنگر  
تا بر تو عرضه دارم احوال ملك دارا  
حافظ
- آئینه خانه دل من از خیال او  
چون کوه قاف موج پریزاد میزند  
صائب
- آینه را تو داده ای پرتو روی خویشتن  
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری  
سعدی
- آئینه خانه ایست خموشی که هر چه هست  
بی گفتگو تمام در او جلوه گر شود  
صائب
- آینه حسن و عشق روی برویند  
شوری بختم از آن لب نمکینست  
کلیم
- آئینه دار روی تو شرم و حیا بس است  
پهلو نشین سر و تو بند قبا بس است  
صائب
- آئینه اش ززنك کدورت نگشت صاف  
چون خضر هر که منت آب بقا کشید  
صائب



## سخن عشق

آینه دل که پر از نور باد  
وز نفس تیره دلان دور باد

وحشی

آئینه شود سینه پرداخته از زنك  
بر عرش پرد طایر برخاسته از گل

صفای اصفهانی

آئینه ایست جام و تو حیران خویشتن  
ساغر از آن ز کف نهی میگسار من

کلیم

آئینه روی من که رخس قبله منست  
آئینه گر شوم سوی من رو نمیکند

پژمان بختیاری

آنچنان کز سرمه گردد روشنائی دیده ها  
میشود آئینه روشن غبار خط مرا

صائب

از پس آینه دزدیده برویش نگرد  
جان فشاند برو کانرخ زیبا بینند

عراقی

التفاتی نیست خوبانرا بحال عاشقان  
تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده اند

فروغی

ای آفتاب آینه دار جمال تو  
مشك سیاه مجمره گردان خال تو

حافظ

## سخن عشق

ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف  
یک لحظه بفکر دل یعقوب حزین باش

فروغی

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین  
دل طپیدن سنگباران میکند آئینه را

صائب

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ  
کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

صائب

این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار  
نقش در آینه آخر چقدر خواهد ماند

صائب

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه  
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

جامی

آب در دیده آئینه خورشید آرد  
آب و تابی که در آن صبح جبین میباشد

کلیم

او در آئینه از آن رونماید که نظر  
وقت برگشتن از آن روی فراموش کند

نقی کمره ای

با دل تیره جهان در نظر ما زشتست  
آه اگر چهره آئینه ما بکشایند

صائب

## سخن عشق

بیش آینه دل هر آنچه میدارم  
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

حافظ

بین در آینه جام نقشبندی غیب  
که کس ییاد ندارد چنین عجب زمینی

حافظ

بالا تریم ما ز سکندر بحکم آنک  
آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست

فروغی

بسکه آشفته سودای توام میگردد  
صفحه مشق جنون آینه در دست مرا

صائب

بسکه آئینه صفا دید در آن پیشانی  
دست در زیر زنخدان زده از حیرانی

بسا بیقراری دل عاشق چها کند  
حسنی که آب آینه را موجدار کرد

کاظم غواص

بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم  
از دم گرم من آئینه جلا میگیرد

کلیم

بچشم من ز نکویان بسی فزون شده ای  
بین در آینه خود را بین که چون شده ای

فغانی

## سخن عشق

با چنین چهره که امروز تو آراسته ای  
هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست

وفائی

باز آی و حسن جلوه ده و عرض ناز کن  
کاندل که بود صاف چو آئینه باقیست

وحشی

بر همه روشن بود آئینه وار  
کز نفس آئینه بود در غبار

وحشی

پشت چون آئینه بر دیوار حیرت داده ایم  
واله خار و گل این باغ و بستانیم ما

صائب

پرده ز آئینه رخسار خدا بردار  
تا بلاها بسر و اعط خود بین آرند

فروغی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند  
تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی

سعدی

پای زنگار بر آئینه ما می لغزد  
صیقلی بسکه از آن آینه رخسار شدیم

صائب

تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد  
خود را نگرانی و جهانی نگرانت

فروغی

## سخن عشق

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم  
آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت

صائب

تا در آئینه تماشای جمالت نکنی  
کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند

فروغی

چه کند با رخ تو دود دل من  
آینه دانی که تاب آه ندارد

حافظ

تو در آئینه نظر داری وزین بیخبری  
که بدیدار تو آئینه نظر ها دارد

فروغی

ترا آئینه چشم چون منی بس  
که ننماید بجز تو صورت کس

نظامی

تو که از شرم در آئینه ندیدی خود را  
با اشارات که اینطور صفا دان شده ای

صائب

تا تورفتی جان دگر آمیزشی باتن نکرد  
عکس در آئینه بی صورت دمی مسکن نکرد

کلیم

تو در آئینه نظر کن که چه دلبری ولیکن  
تو چو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

سعدی

## سخن عشق

تورا در آینه دیدن جمال طلعت خویش  
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

سعدی

تو هم در آینه حیران حسن خویشنی  
زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

اهلی شیرازی

تا عکس تو در آئینه گردید هویدا  
زد آینه با ساده دلی راه دل ما

روشن

تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد  
عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا

مغربی

ترسم که در آئینه ببیند رخ خود را  
گیرد نظر از عاشق و بر خویش کند ناز

ادیب الممالک

جوهر آئینه ما چون زره زیر قباست  
در صفای سیند پوشیده است بس جوهر مرا

صائب

جبهه ای داریم از آئینه دل صافتر  
میتوان در یکم نظر دریافتن احوال ما

صائب

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش  
گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

سعدی

## سخن عشق

چشم زخمی ز گرانان جهان گر نرسد  
خطر از سنك ندارد دل آئینه ما

صائب

چهره صاف تو آئینه اندیشه نماست  
جان زسیمای تو چون آب ز گوهر پیدا است

صائب

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت  
لبم از بوسه ربایان برو دوشش باد

حافظ

چون آینه هر که بینشی دارد  
در چهره خوب و زشت حیرانست

صائب

چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد  
تا من يك مشاهده شیدا کنم ترا

فروغی

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را  
طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

صائب

چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره  
چون از او یاد کنند آینه رخشا بینند

عراقی

چهره ات خورشید سیما میکند آئینه را  
لعل جانبخشت مسیحا میکند آئینه را

صائب

## سخن عشق

چنان بنشست نقش دوست در آئینه چشم  
که چشمم عکس روی دوست میبیند ز هر سوئی

عراقی

چو دریا شوم دشمنی عیب شوی  
نه چون آینه دوستی عیبگوی

نظامی

چو عکس چهره خود در پیاله میبینم  
خزان در آینه برگ لاله میبینم

صائب

چون خط مشکناش شود پیچ و تاب من  
روشن ز روی آینه بی غبار حسن

صائب

چشممست تو حریفی است که گریابد دست  
عکس را از دل آئینه بیغما ببرد

کامی

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد  
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

مغربی

چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش  
با همه زشتی دوصد آئینه دارم داده اند

صائب

حیرت روشندلانرا نقشبند دیگرست  
نقش هیاتست این آئینه را حیران کند

صائب



## سخن عشق

حفاظ آینه این یکنهـ بر بس  
که پیش کس نگویسد غیت کس

نظامی

حال روشن گهران را همه کس میداند  
هر چه درخانه آئینه بسود در نظر است

صائب

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم  
عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

صائب

خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است  
برک گن آینه روی خزانست اینجا

صائب

خانه ای از خانه آئینه دارم پاکتر  
هر چه هر کس آورد باخویش مپمائش کنم

صائب

خواست تا لذت برد از دیدن رخسار خویش  
ورنه او در آینه قصد خود آرائی نداشت

حالت

خیز و صفائی بده آئینه را  
زو بزدا ظلمت دیرینه را

وحشی

دوست دارم کسیکه عیب مرا  
همچو آئینه رو برو گوید

سعدی

## سخن‌عشق

نه که چون شاند با هزار زبان  
پشت سر رفته هو بمو گـوید

در پس آینه طوطی صقتم داشته اند  
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

حافظ

دل آینه صورت غیبت ولیکن  
شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی

دل که آئینه شاهیت غباری دارد  
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

حافظ

دل پر امید کن و صقلیش ده بصفا  
که دل پاک تو آئینه خورشید فر است

عطار

در حقیقت دو جهان آینه ایشان است  
که بدو در رخ زیباش هویدا بینند

عراقی

دوستان آینه صورت احوال همد  
من خراب توام و چشم تو بیمار منست

صائب

در حیرتم که آینه امروز صبحدم  
روی که دیده است که روی تو دیده است

غنی کشمیری

## سخن عشق

در هر آئینه ای نمی گنجد  
عکس روی نگار چتوان گردد

عراقی

دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است  
بتماشای تو صد جای کمر آینه را

صائب

دل آینه است و در وی رخ اونمینماید  
نفسی بزن عراقی بزدا بناله زنگش

عراقی

دل را نگام گرم تو دیوانه میکند  
آئینه را رخ تو پریخانه میکند

صائب

دل من آینه تست پاک میدارش  
که روی پاک نماید بود چو آینه پاک

عراقی

دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم  
روز سفید خود را آخر سیاه کردم

فروغی

دلپای صیقلی بود آئینه دار حسن  
آئینه چشم شور بود در دیار حسن

صائب

در طریقت دل بر نك و بوی دادن ابله‌یست  
کس نمی‌آید از نقش و نگار آئینه را

کلیچ

## سخن عشق

دل چو آئینه بیارای بدانش هر چند  
نتوان بی نظر عشق بر آن مه نگهی

الهی قمشه ای

در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید  
هم عکس تو گیرد ز توداد دل ما را

نشاطی کرجی

در آینه نظر کن تا روی خود ببینی  
کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

سعدی

دامان عصمت او از باده تر نباشد  
کز برق حسن شد آب آئینه در کنارش

کلیم

رویگردان نشود صافدل از دشمن خویش  
آخر آئینه ببالین نفس میآید

صائب

روز و شب از صافی خاطر کدورت میکشم  
ما چه میکردیم چون آئینه لوح ساده را

صائب

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
ورنه هرگز گل و سرین ندمد ز آهن و روی

حافظ

روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ  
آئینه آب سبزه زنگار میدهد

صائب

## سخن عشق

ز شوق بیستون آئینه را بر سناك ز د شیرین  
خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را

صائب

ز آن شکستم بهم آئینه خود بینی را  
که نگاهم همه در آینه روی تو بود

فروغی

ز خود بینی هر آنکو هست بیزار  
چرا آئینه گیرد در برابر

نسیم

ز رخس پرده گشودیم و در آئینه چرخ  
عکسی از طلعت خورشید فروزان کردیم

الهی قمشه ای

ز ماهی تا بمه دارد صفا آئینه رویت  
بدین روجلوه از مه تا ب ماهی میتوان کردن

فغانی

سخن عشق بود صیقل آئینه جان  
از دل سوخته زنگار شرر میچیند

صائب

سینه ام از دود داغ عشق روشن میشود  
آنچه زنك دیگران آئینه من میشود

صائب

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست  
صنع را آئینه ای باید که دروی زنك نیست

سعدی

## سخن عشق

- شهباز من که هد آئینه دار روی اوست  
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست  
حافظ
- شکست آینه ما و توتیا گردید  
همان خیال تو استاده در مقابل ما  
صائب
- شاهدی نیست سزاوار تماشا ورنه  
در گل تیره ما آینه ها پنهان است  
صائب
- شبانگاهی درون قرص مامی عکسی اریتم  
بیادم عکس روی یار در آئینه میآید  
صحبت لاری
- صاف چون آئینه میباید شدن از نیک و بد  
هیچ چیز از هیچکس در دل نمیاید گرفت  
صائب
- صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان  
محو یک چهره چو آئینه تصویر شدیم  
صائب
- صبحی نهفته در دل شام سیاه زلف  
کز آفتاب آینه گیرد صباحش  
شهریار
- طوطی از خاموشی آئینه میآید بحرف  
مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویاشوی  
صائب

## سخن عشق

عاقبت از خانه آئینه هم دلگیر شد  
در بهشت آنشوخ بی پروا نمیگیرد قرار

صائب

عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است  
طوطی چو مست شد درودیوار آینه است

صائب

عکس رویش چو در آئینه تقدیر افتاد  
غیرت آن آینه بشکست و ز تصویر افتاد

الهی قمشه ای

عکس رویت که در آئینه دل عشق نهفت  
خیمه بیرون زد و در دیده اغیار افتاد

الهی قمشه ای

غبار آینه دل حجاب دیده ماست  
و گر نه شاهد ما بی نقاب میگذرد

شهریار

فارغ از آمد شد نقش بدونیکم که ساخت  
خانه در بسته چون آئینه حیرانی مرا

صائب

فقر و روشندلی آئینه رخسار همند  
هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود

کلیم

کسی آن آینه بر کف چه گیرد  
که هر دم نقش دیگر کس پسزد

## سخن غمخ

ترا آئینه چشم چون منی بس  
که ننمایسد بجز تو صورت کس

نظامی

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید  
مگر آئینه که در پیش جمالش دارند

سعدی

کرده در آینه حسن رخ شیدایت  
طره ز آن سلسله ها ریخته اندر پایت

یغما جندقی

کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد  
که از خورشید رویت در برابر و نمادارد

کلمیم

که داد آئینه را تا درو نگاه کنی  
بحسن خود نگری روز ما سیاه کنی

وصال شیرازی

گر چه در آئینه جوهر ننماید خود را  
خط بر آن صفحه رخسار تماشا دارد

صائب

گرزند آتش بجان رویش چنین آئینه را  
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را

صائب

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت  
آئینه ات بگوید پیدا که بینظیری

سعدی



## سخن عشق

گرت آئینه ای باید که نور حق در آن بینی  
نبینی در همد عالم مگر سیمای درویشان

سعدی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکتم من  
توهم در آئینه بنگر که خویشان پرستی

سعدی

گر نیست گشتی از توو با تو توئی نما ند  
از نیستی در آینه دل نشان طلب

خاقانی

محدود نور شود هر دو جهان چون جوهر  
اگر آن آینه رخسار نماید خود را

صائب

مرا ز آینه سخت روی سخت آید  
که در برابر روی تو روی بنماید

سلمان

میشود پاك از قبول نقش لوح ساده اش  
گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را

صائب

مرا این روسفیدی در میان تیردروزان بس  
که کردم صرف آن آئینه رو خاکستر خود را

صائب

مرا آئینه روئی همچو پر تو مضطرب دارد  
که از شوقی بیند نقش در آئینه تمثالش

صائب

## سخن عشق

ماه و خورشید نه چون آئینه چشم منست  
که در این آیند شاهد بسر طنایست

شهریار

مائیم و دلی صاف چو آئینه چه داری  
محروم ز عکس رخت آئینه ما را

جامی

ما بر آئینه دشمن نپسندیم غبار  
آه ما صافدلان جانب گردون نرود

کلیم

مگر فریفته حسن خویشتن شده ای  
که هر دم آئینه گیری و اندراونگری

روشن

می نخواهد دید دل آئینه در دست حبیبم  
تا مبادافتنه خود گردد و گردد رقیبم

ادیب پیشاوری

من بمردن همدم از ضعف خمار افتادام  
باید آوردن ز جام آئینه در پیش دم

کلیم

نسبت یکرنگی طوطیست باغ دلگشا  
نیست از زنگار در خاطر غبار آئینه را

صائب

نه ای آینه کم کن عیجیوئی  
بآئیند رها کن سخت روئی

نظامی

## سخن عشق

وصل خورشید بشب پره اعمی نرسد  
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

حافظ

هر که از زنك دوئی آینه را سازد پاك  
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

صائب

هیچ روئی نشود آینه حجله بخت  
مگر آن روی که نالند در آن سم سمند

حافظ

همه دانند که من مات و گرفتار توام  
خود در آئینه نظر کن اگر انکاری هست

وفائی

هیچ جانیست که عکس رخ او پیدانیست  
جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر

جامی

نظاره کن در آینه خود را حبیب من  
اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

هالالی جغتائی



بصورت جنبش طبیعی دولب  
 است ولی بمعنی رازی ازلی است  
 که دست توانای آفریننده شوق  
 و محبت در این حرکت عادی  
 نهفته، رازی که ترجمان زبان  
 دلست و یک جهان لفظ و حرف  
 بگوشه ای از حقیقت آن نرسد  
 هر چند بگوئیم . آسایش تن و  
 جان است یا شیرینی کام و دهان



## سخن عشق

آنقدر هم‌رهی از طالع خود می‌خواهم  
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب

از سر خشم گفت چشم تو دور  
نه کسی بوسه رایگان دارد

عراقی

از لب شکرین او بوسه بجان خریده‌ام  
زانکه حالا تو بودی جنس گران‌خریده را

فروغی

## سخن عشق

آنکه لبش مایه حلاوت قند است  
کاش بگوید که نرخ بوسه بیچند است

فروغی

از بهر بوسه ای ز لبش جان همیدهم  
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

حافظ

ای خوش آنکه قدم درره میخانه زدند  
بوسه دادند لب شاهد و پیمانه زدند

فروغی

آرزوی بوسه خون در دل شود عشاق را  
میشود بی پرده می چند آنکه میناز کست

صدارت

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منی است  
مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

کلیم

ایکه از بوسه دل غیر بدست آوردی  
میتوان خاطر ما جست بدشنامی چند

صحبت لاری

این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیریم جام  
ز آنکه در میخانه هایمزد خدمت کرده ایم

کلیم

اقبال پایبوس تو این آستانه یافت  
مقبل کسیکه بوسه بر این آستانه زد

جامی



## سخن عشق

آرزوی بوسه دردل خون شود عشاق را  
گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست

صائب

امید بوسه از آن لب زتنك چشمی ماست  
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

صائب

اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید  
که حرف بوسه ما را بآن دهن میگفت

صائب

ایکه داری هوس بوسه کنج دهنش  
باخبر باش که آن چاه زنج در پیش است

صائب

از لب لعل تو يك نکته کفایت باشد  
بوسه ای گر بدهی عین عنایت باشد

وصال شیرازی

از رخ خویش چرا داشت زما بوسه دریغ  
آخر از بوسه که چیزی ز رخس کم نشود

فرخ خراسانی

از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم  
رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی

صائب

اگر دادم بهای بوسه اش جان  
دو عالم سود کردم زین تجارت

دولتشاه

## سخن عشق

اگر ز لعل لب یسار بوسه‌ای طلبم  
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

حافظ

بوسه دادن بر دهانش غصه رازایل کند  
آری آری کرده‌ام این نکته را من امتحان

قاآنی

بوسه ای بر کنار ساغر ده  
پس بگردان شراب شهد آمیز

سعدی

بوسه‌ای ز آن دهن تنک بده یا بفروش  
کاین متاعی است که بخشند و بهائیز کنند

سعدی

بوسه آخر نردم آن دهن نوشین را  
لب فرهاد نبوسید لب شیرین را

فروغی

بوسه پس از می بده کام دلم هی بده  
زانکه شعار لب ت کام روا کردنت

فروغی

بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند  
گریه بی اختیار اگر بگذارد

فروغی

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا  
که بافسون و جفا مهر وفا نشکستم

حافظ

## سخن عشق

بوسه گر نیست پیغام دلم را بنواز  
کز شکر نی چو تهی گشت نوائی دارد

صدارت

بوسه بر لعل لبّت باد حلال خط سبز  
که پلی بسته بسرچشمه حیوان که مپرس

شهریار

بوسه ای بر لب شیرین تو دارم دعوی  
تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم

کمال خجندی

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است  
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

صائب

بوسه ای گر نر بودست ز یاقوت لبش  
دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

صائب

بوسه ای ز آن دهن تنك بجانی ندهد  
هر چه کمیاب بود بیش بها میباشد

صائب

بهای بوسه تو را میدهیم نقد وجود  
در این معامله لعل ترا تعلل چیست

جامی

بهای بوسه لعلت اگر یاقوت جان باشد  
ندانم مشتری را کی در این سودا زیان باشد

مهر ارفع جهانبانی

## سخن عشق

بهای بوسه تو جان خواستی و من دادم  
در این معامله سهل چانه لازم نیست

شاطر عباس

بمن گذار که لب بر لبش نهیم ای جام  
تو قدر بوسه آن نوش لب چه میدانی

رهی معیری

بغیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون  
کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن

صائب

بزم شراب بی مزه بوسه ناقص است  
پیش آی و عیش ناقص ما را تمام کن

صائب

به بوسه ای ز دهان تو آرزومندم  
فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم

فروغی

بیچد عضو تو زند بوسه نداند چه کند  
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش

مجموعه اصفهانی

بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمدا  
بچشم ریزمت اکنون بر آستانه گهر

آذر بیگدلی

به بوسه ای نزدی مهر بر لبم هرگز  
همیشه لطف تو با دوستان زبانی بسود

صائب

## سخن عشق

با لبَت پیمانِه هر شب نوکند پیمان عشق  
بوسه ای ز آن لعل نوشین روزی ما کی شود

رهی معیری

بوسه بمن میدِه و بگردن من کــن  
گر که خدایت بایــن گنــاد بگیرد

نزاری قهستانی

بوسه ها گفت دهم ز آن لب هم چون شکرش  
آنهمه بوسه رسیده است بدشنامی چند

وصال شیرازی

بمستی ار زلبَت بوسه ای طلب کردم  
لب پیاله در این جرم عذر خواه منست

قاآنی شیرازی

با چنین سامان حسن ایغنچه لب انصاف نیست  
از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا

صائب

بر آن چشم و لبم چشمست گاه آنجا و گاه اینجا  
مرادم زین دویك بوسه است خواه آنجا و خواه اینجا

بیدل کرمانشاهی

بجای تـو بیا گـردت ستانم  
گهی بوسه گهی دردت ستانم

نظامی

باز آ که باز بوسه آزرَم سوز تـو  
خواند بگوش جان زلبَت قصه ها هنوز

علی مزارعی

## سخن عشق

بغمزه گـر چه ترکی دستانم  
به بوسه دلنوازی نیز دانم

نظامی

بوسه ای نشکفته ام درموی او پیچیده ام  
حسرتی بیحاصلم در پای یار افتاده ام

پژمان

بر صفحه عذار تو از نقطه های خال  
کردست کلك صنع نشان بوسه گاد را

صائب

بیا که جوش گل بوسه است روی ترا  
مرو که عمر چو ابر بهار میگذرد

صائب

بحرمت بوسه باید داد خاك صیدگاهی را  
که صیادش هزاران بسمل از ناوکی دارد

فروغی

تا بوسه چند از لب پیمانه نگیریم  
چون شیشه خالی بجگر آب نداریم

صائب

تاخ او امید شیرینی گوارا میکند  
نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

صائب

تا چند در شمار کم و بیش بوسه ای  
با کودکی که هیچ نفهمد حساب را

الفت کردستانی

## سخن عشق

تلخی می بگوارائی دشنام تو نیست  
دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

صائب

جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه‌ای  
تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا

مختاری غزنینی

جان نرخ بوسه بزل کنم گر کنی پسند  
جانا مدار شرم و بگو بوسه‌ای بچند

صحبت لاری

جان بیهای بوسه ات دادم و لب گزیده‌ام  
با تو بهر معامله هیچ زیان ندیده‌ام

نقی کمره‌ای

جان می‌دهم ببوسه نمیبایدت مخر  
از بهر سود خویش نخواهم زیان تو

نظامی کنجوی

حسرت بوسه لبش کشتم و ماند بر دلم  
کاش سبوی می کند کوزه فروش از گلم

ذوقی اصفهانی

حدیثی و هزار آشوب دل‌بند  
لبی و صد هزاران بوسه چون قند

نظامی

چون بوسه بر لب تو زدم چین بروزدی  
گفتی چرا و من ز چرای تو سوختم

علی مزارعی

## سخن عشق

چو فرصت در کشیدی خصم را میل  
ربودندی یکی بوسه بتعجیل

نظامی

چو بوسه ای ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب  
زهی تعلل شیرین زهی بهانه رنگین

کمال خجندی

چشم پر حرف لبی بوسه ربا می خواهد  
حسن سهلست ز معشوق ادا می باید

صائب

چو شبنم که هر صبح بوسد رخ گل  
بزن بوسه بر روی گلچهره یاری

صدارت

خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا  
هرگز آلوده بسر چشمه حیوان نشود

فروغی

خورشید دو صد بوسه بسر پنجه خود زد  
تا لعل ترا از جگر سنک بر آورد

صائب

در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جانستان  
در عطای بوسه چون سیراز گرسنه نان گسل

بهار

دل با بروی تو ای تازه جوان باید داد  
بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد

فروغی



## سخن عشق

دعوی بوسه بآن غنچه دهن نتوانکرد  
در میان چون نبود هیچ سخن نتوانکرد

صائب

دشنام و بوسه هرچه عوض میدهی بده  
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

کام

دانم که بوسه می نفروشد ولی خوشم  
کارم بحرف آن لب شیرین عتاب را

عاشق

دیدم ترا که بوسه زدی بر دهان جام  
خون شد دل فسرده ام از بردباریم

علی مزارعی

دزدان بوسه خال ز رخسار می برند  
غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش

صائب

دیشب چو با لبان تو شد آشنا لبم  
شد گرم از حرارت آن بوسه ها لبم

علی مزارعی

دل ز کافر نعمتی دارد تلاش وصل یار  
ورنه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است

صائب

دردلم حسرت يك بوسه نه از یار بماند  
بوسه ای داد ولی حسرت بسیار بماند

فریب اصفهانی

## سخن عشق

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است  
که اگر باز ستانند دو چندان گردد

صائب

دانستد ایم بوسه زیاد از دهان ماست  
صلح از دهان یار پیغام کرده ایم

صائب

در هیچ بوسه نیست که آن لعل آبدار  
جانی نمیستاند و جانی نمیدهد

صائب

روی آتشناک را چون بوسه میآرد بجوش  
جلوه مستانه در حشر آرزوها میکند

صائب

رخصت بوسه بهر جا دهم تا از شوق  
خیره گردم نتوان بوسه زدن جائی را

الف ت کردستانی

ز ناز بوسه لب دلستان نداد مرا  
بلب رسید مرا جان و جان نداد مرا

صائب

زهر آب زندگانی میشود در جام او  
نیست فرقی در میان بوسه و پیغام او

صائب

ز شوق بوسه هر ساعت دهان را غنچه میسازد  
بلب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

صائب

## سخن عشق

زان بوسه‌های تر که زشبنم بگل رسید  
امید من بیوسه و پیغام تازه شد

صائب

سحر که بوسه زند شبنمی بروی گلی  
نشاط کردن و آنکه لب تو بوسیدن

صدارت

سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد  
بجهان بار دگر خون شیاوش افتاد

قا آنی

سه بوسه کز دو لب‌ت کرده ای حواله‌من  
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

حافظ

سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی  
که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند

صائب

شبی ز لعل لبش بوسه ای طلب کردم  
اشاره کرد بابرو که در طلب بشتاب

قا آنی

شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا  
بیوسه خاک در یار خار نتوان کرد

عراقی

شمار بوسه خواهد بود کارم  
تو میده بوسه تا من می شمارم

نظامی

## سخن عشق

صبا بطره سنبیل بمویه بوسه زنان  
ز دستبرد خزان شکوه ای دراز آورد

شهریار

صد بار ای جفا جو خواهی زنازکشتن  
تا از لب ستانم يك بوسه خونبها را

عاشق

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم  
خیر از خانه در بسته تمنا دارم

صائب

طلبد بوسه دلم گه زرخش گه ز لبش  
هست این خام طمع هر نفسی در هوسی

زرگر اصفهانی

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن  
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

حافظ

عمر دو باره است بوسه من و هرگز  
عمر دو باره نداده اند کسی را

فرخی سیستانی

عاشقان بیدهن را زهره گفتار نیست  
ورنه جای بوسه پر خالیست در کنج لبش

صائب

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم  
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

صائب

## سخن عشق

سعدی	قدر آنخاک ندارم که بر او میگذری که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
حافظ	قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسه ای چند بیامیز بدشنامی چند
صدارت	کنار جوی بگلپانك رود بوسه گرفتن که از دهان بتی لاله روگه از لب جامی
صائب	کی بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
وحشی	کامی نیافتم ز لب او به بوسه ای هرگز نبود آن لب شیرین بکام من
فروغی	گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
حافظ	گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود گفتا بیوسه شکرینش جوان کنند
بهار	گرم دو بوسه دهی جان دهم بشکرانده گرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

## سخن عشق

گر سیه چشم تو یکشهر کشد در هستی  
لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوان را

فروغی

گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم  
خیره مشو که چشمه حیوانم آرزوست

عراقی

لبان بوسه جوی و بوسه خواهی  
بشهر عشق از آن لب بود راهی

مهدی سهیلی

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود  
بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود

فروغی

لبش بوسید و گفت این انگین است  
نشان دادش که جای بوسه اینست

نظامی

لبش بجان گرانمایه بوسه نفروشد  
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است

فروغی

مرد گستاخی نیم تا خوش در آغوش کشم  
بوسه بر پایت زنم چون دست بالائیم نیست

سعدی

مرا از آن لب میگون به بوسه‌ای دریاب  
که دمبدم مزه این شراب میگردد

صائب

## سخن غمخ

من سودا زده با لعل تو سودا دارم  
جان بکف دارم و يك بوسه تمنا دارم

افسر قاجار

من ز لب ت صد هزار بوسه طلب داشتم  
آنچه بمن داده ای و ام عطا کرده ای

فروغی

من نیستم حریف زبانت مگر زنم  
از بوسه مهر بر لب حاضر جواب تو

صائب

مروت نیست جرم بوسه دزدانرا نبخشیدن  
که بس باشد قصاص این گناه سهل لرزیدن

صائب

نقد جانرا در بهای بوسه میگیری ز غیر  
کاش با ما میشد این سودا که باوی میکنی

فروغی

نغمه اش از بس گلو سوزاست در دل های شب  
بوسه ها پروانه بر منقار بلبل میزند

صائب

نشد نصیبم از آن بوسه ها چه حالست این  
که تشنه مردم و لعل تو آب حیوان داشت

مشتاق

نشد ز آن لب نصیبم بوسه ای هر گز فغان آخر  
ز حسرت تلخ کام از کویت ای شیرین دهن رفتم

مشتاق

## سخن عشق

نقد دو عالم بکف طالب کام دلیم  
جان بفدای لبّت بوسه شیرین بچند

عاشق

نمیآئی بیداری چو در آغوش من شبها  
رها کن تا بدزدم بوسه ای در خواب از آن لبها

صائب

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس  
ز حقه دهندش چون شکر فرو ریزد

حافظ

و آن گه که بتیرم زنی اول خبرم کن  
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها  
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

جامی

هر که با خود تلخ میسازد شکر خواب صبح  
بوسه تر همچو شبنم بر رخ گل میزند

صائب

هزار بوسه بیای تو زد بسراه ستم  
فلک که پای برون از ره ستم نگذاشت

عاشق

یک بوسه وعده کردی لعل لبّت ضمان شد  
خود لطف کن و گر نه بستانم از ضمانت

جامی



اگر سر انجام بحصول کام و  
مراد گراید هر چند دیر پاید  
شیرین و دلخواه است و اگر  
بهجران و حرمان انجامد هر قدر  
زود بر آید تلخ و جانکاه ، چه  
خوشبختند منتظرانیکه عاقبت  
بکمال مطلوب رسند و غایت  
مقصود . اما چه توان کرد که  
شیوه روزگار نه این است .



## سخن عشق

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد  
نا امیدیهای بعد از انتظارم میکشد

میرحزین یزدی

امروز دیگرم بفراق تو شام شد  
در انتظار وصل تو عمرم تمام شد

سعدی

از دل نمیروود بوصول آیدم بیرون  
خونی که در دلم ستم انتظار کرد

عراقی

## سخن عشق

اگر چه آفت عمر انتظار است  
چو سر با وصل دارد سهل کار است

نظامی

اگر گویم که دل از وصل آن نا آشنا كندم  
نظر در حسرت و در انتظار میتوان كردن

عاشق

آنچه نتوان یافت با صد انتظار از کام دل  
کام بخشان فلک بی انتظارت داده اند

صائب

ایکاش بر مراد کسی چون نمیرود  
باری بوعده هم ندهد انتظار کس

فغانی

آنانکه روز هجر تو دوزخ شمرده اند  
گویا ندیده اند شب انتظار را

احمد علی میرزا قاجار

امشب نیامدی و ز چشمم رمید خواب  
این در ، در انتظار تو تا صبح باز بود

فقیر

اگر چه وعده خوبان وفا نمیدانند  
خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

صائب

ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت  
عمرم تمام صرف ره انتظار شد

فغانی

## سخن عشق

بسا روزها شام و شبها سحر شد  
نیامد پیاپی آن شب انتظارم

صدارت

با نگپی آن نگار کرد دلم را شکار  
کشت مرا ز انتظار بهر نگاه دگر

حالت

بسینه چون گل عشقت نمیتوانم زد  
بدیده میشکنم خار انتظار ترا

سیمین بهبهانی

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار  
شد در رخت غبار و هنوزش هوای تست

جامی

با آنکه ناوک او در صید پر بر آرد  
از درد انتظارش لاغر شود شکارش

کلیم کاشانی

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب  
که دیده خواب نکردست ز انتظار تو دوشم

سعدی

بدام انتظار او من آن مرغ گرفتارم  
که جانم میرود تا بر سرم صیاد میآید

فغانی

بکشت سوختگان آبی ای سحاب کرم  
که تشنگان همه در انتظار بارانند

شهریار

## سخن عشق

با انتظار خیال تو هر شبی تا روز  
گشوده ام در مقصوره جهان بین را

خواجو

با آنکه صرف شده‌ام عمرم در انتظار  
آگه نیم هنوز که چشمم برای کیست

محمد قدسی

بمیهمانی عشاق رفته باز امروز  
نیامد و کشدم بیشک انتظار امروز

پژمان

با انتظار چه شبها چوسایید در رهت ایمه  
فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی

شرف مراغه‌ای

بیخون دل چرخ فراغت طمع مدار  
بر خوان سفاک نعمت بی انتظار کو

صائب

بپوای عشق مردن ز حیات جاودان به  
چه کند حیات عاشق که در انتظار باشد

مولوی

تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده  
بی آنکه وعده باشد در انتظار بوده

تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار  
بمردم از غم و جز این چه انتظار بود

بهار

## سخن عشق

تا کی در انتظار گذاری — زاریم  
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم

شهریار

تا که اندردام وصل آرم تذروی خوشخرام  
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

حافظ

تو نیستی ولی آن بیوفا که یار منست  
بگفت چند بره انتظار — من داری

شیوا شیرازی

تو شبی در انتظاری ننشسته ای چه دانی  
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

سعدی

تا کی توان براه تو چشم امید داشت  
تا کی در انتظار نگاهی توان نشست

علی مزروعی

تو ساده لوحی دل بین که بر سر راهی  
نکرده وعده نشاند با انتظار — را

فهیمنی کاشانی

تا کی ز انتظار تو هر دم ز اضطراب  
آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

میرزا اشرف

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو  
دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش

امینی تربتی

## سخن عشق

جانم بلب رسیده و چشمم براه دوست  
با مرک و انتظار عجب در کشاکشم

غبار همدانی

چون ندارد وعده وصل تو امید وفا  
غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

فغانی

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان  
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

سعدی

چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کو کو  
بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد

مولوی

حلقه درگاه امیدست چشم انتظار  
بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد

صائب

خوش میروی بیزم رقیبان شوخ چشم  
رحم ایصنم بر این دل پر انتظار ما

الهی قمشه ای

خوشرزغیش وصحبت و باغ و بهار چیست  
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

حافظ

دیده امید را کردی سفید از انتظار  
دوستان را خود نبود این چشم از دلداریت

کلیف



## سخن عشق

در انتظار توان داد جان بصد تلخی  
بوخته ای که دهد آنصنم از آن لب نوش

عاشق

دیده را کردی سفید از انتظار ما می پرس  
صبح ما را دیدی از شبهای تار ما می پرس

کلیم

در انتظار چو مردم چسود ز آمدنت  
بحلق تشنه که از دست رفت آب مکن

عاشق

در بزم او که مدعیان را مباد راه  
جامی نمیدهد سبب انتظار کیست

عاشق

در انتظار يك نگه جان بلب رسید  
چشمی بروزگار من مبتلا گشای

بابا فغانی

دل انتظار عاطفه دارد ولیك من  
از بخت بیعطفتم این انتظار نیست

شهریار

در انتظار توام دیده شد سفید و هنوز  
ز تیره بختی خویش انتظار ها دارم

شهریار

دل که فارغ شد ز درد سربکوی انتظار  
خاک راه نا امیدی بر جبین مالیده است

عاشق

## سخن عشق

در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد  
دریغ از آنکه در انتظار نگشاید

بهار

در انتظار رویت مـــــا و امیدواری  
در عشوه و صالت ما و خیال و خوابی

حافظ

در انتظار تو بنشستم و سر آمد عمر  
دگرچه داری از این بیش انتظار از من

شهریار

دل دردمند ما را که اسیر گشت یارا  
بوسال مرهمی ند ، چو با انتظار خستی

سعدی

در دل من جا نگیرد مهر یار دیگری  
عشق دارد از دل من انتظار دیگری

علی مزارعی

در انتظار آمدنت جان باب رسید  
جانم رسید بر لب و رویت نشد پدید

علی مزارعی

دیشب ز انتظار تو تا صبح خوابم بچشم خسته نیامد  
پیغام آشنای نگاهت بهر دل شکسته نیامد

علی مزارعی

در انتظارت ای ثمر دل شکوفه وار  
چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده ای

محمد سعید قمی

## سخن عشق

در انتظار اینک که مگر خواندم شبی  
يك شب نشد که گوش بر آواز نیستم

وحشی

روزگاری شوق دیدار تو در دل داشتم  
خسته بودی دوش جانم زیر بار انتظار

واجد شیرازی

زهر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام  
رنج فراغ دیده ام محنت انتظار هم

فروغی

ز انتظارم در شرار غم نشاندی سالها  
تا شبی در آتش شوق آشیانم سوختی

الهی قمشه‌ای

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد  
گردری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

سعدی

ز آبیاری چشمان من بتیره شبان  
شکفت نو گلی از شاخ انتظار امشب

صدارت

سوزن تمام چشم شد از انتظار من  
با ناخن شکسته ز پا خار میکشم

صائب

سپید گشت دو چشمم با انتظار شبی  
که پیش زلف تو گویم حدیث بخت سیاه

رهی معیری

## سخن عشق

شب فراق تو شاهد بود ستاره صبح  
که خواب رنجه شد از انتظار دیده من

شهریار

شوق روی آن گل رعنا براه انتظار  
هر طرف گریان چو ابر نو بهارم میبرد

عاشق

شب و روز انتظار یار میداشت  
امید و وعده دیسدار میداشت

نظامی

شبی در انتظاری تا سحر نابوده کی دانی  
که چون دلدادگان را جان بلب از انتظار آید

صدارت

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود  
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

سعدی

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان  
تبم گرفت و دلم خوش با انتظار عیادت

سعدی

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو  
بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم

کلیم

طیب مرده دلان بعد مرگ مشفق شد  
بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت

کلیم کاشانی

## سخن عشق

طی زمان کن ایفلک وعده وصل یار را  
پاره‌ای از میان بیر این شب انتظار را

وحشی

عمرت بسر نیامده در انتظار صبح  
چون شمع گریه در شب یلدانکرده‌ای

عاشق

عمری دلم بسینه فشردی در انتظار  
تا در کشم بسینه و دربر فشارمت

شهریار

عیدست و آخرگلو یاران در انتظار  
ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار

حافظ

غافل بیای خویش بزندان نمیرود  
ایچشم روز حشر مکش انتظار ما

صائب

فنای سینه ریشان گرمی تابست ای ساقی  
بده جامی و برهانم زرنج انتظار امشب

بهار

قاصد رسید مژده و صلح رساند و رفت  
در راه انتظار بخاکم نشاند و رفت

عاشق

قطع امید من کنی دمبدم از وصال خود  
تا نکنی دل حزین شاد با انتظار هم

شرف الدین بافقی

## سخن عشق

قرنهاز دور وامق برگزیده است و هنوز  
زیر خاك او انتظار روی عذرا میکشد

دهقان سامانی

که دل بوعده شیرین لیلی مقید ساخت  
که تا بروز قیامت در انتظار نسوخت

فغانی

کسردی سفید چشم نقی را در انتظار  
این بود پنبه‌ای که نهادی بداغ ما

علینقی کمره‌ای

کی ز دخل عمر بر خوردار گردد هم‌چو من  
هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار

عبرت نائینی

گسترده دام همت بر وعده همائی  
در شاهراه امید بس انتظار بردیم

فغانی

گر باد فتنه هردو جهان را بهم زند  
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

حافظ

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم میکشد  
ور نمی‌آید ز درد انتظارم میکشد

هلالی جغتائی

گویند مرگ سخت بود راست گفته‌اند  
سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست

شهریار

## سخن عشق

گر نمیائی بمیرم ز آنکه مرگ بی امان را  
بر سر بالین من جنگست با چشم انتظاری

شهریار

مردم کوتاه نظر در انتظار محشرند  
دیده روشندان آئینه محشر بود

صائب

منتظر بودم که خواهد کشتنم آخر نکشت  
وای بر من حسرت آن انتظارم میکشد

دهقان سامانی

مردم ز انتظار و نیامد شبی که تو  
باشی چو شمع شاهد شب زنده داریم

علی مزارعی

ماهی دو می رود که ز سودای این امید  
بازست صبح و شام مرا چشم انتظار

قاآنی

مرا که گفت که دست از عنان یار کشم  
کشد رقیب عنان و من انتظار کشم

صائب

منکه بودم بالب اعلش ز خط گستاختر  
چون کنم برخود گوارا انتظار بوسه را

صائب

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست  
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

صائب

## سخن عشق

من نرم نرم سوزم و سازم با انتظار  
تا صبح مرده ز آمدن محشر آورد

دکتر حمیدی

نوید آمدنت میدهند هـ — ر روزم  
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

جامی

نزدیک شد که مردم چشم بجای اشک  
در انتظار دوست بدامن روان شود

غبار همدانی

نوید وصل بمن میدهی و میترسم  
کشد بوعده وصل تو انتظار مرا

جها نشاه قاجار

نگشت وصل توام چاره ساز درد فراق  
فـزود محنتم از درد انتظار امشب

عاشق

نه روز می بشمرم در انتظار جمالت  
که روز هجرتو را خود ز عمر می نشمرم

سعدی

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد  
سفید شد برهت چشم انتظار افسوس

کلیم

نشسته تابزند مهر و من ز خواب بر آییم  
گمان بری که همه شب در انتظار منندی

دکتر حمیدی



## سخن عشق

نشستن بـــــراهـــــی بشوق و امیدی  
رسیدن بماهـــــی پس از انتظارِ

علی صدارت

وصف جودت زان کنم پیش از همه اوصاف تو  
تا بوصفش نیز سامع را نماند انتظار

قآنی

وقت نیامد هنوز کاورمت در کنار  
عمر باآخر رسید تا کی از این انتظار

سلمان ساوجی

ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر بالـم  
بچشم انتظارم نیست دوران پریدنـها

صائب

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا  
بر سر آن فزون مکن غصه انتظارهم

جامی

همی گشت چشمم بحیرت مـــــدام  
پی انتظاری که مـــــن داشتم

دکتر حمیدی

هان این پیام وصل که اینک روانه است  
جان بلب رسیده است که در انتظار تست

وحشی

هرگز ندیده غیر تو کس صید افکنی  
بـــــر راه انتظار نشیند شکار او

عاشق

## سخن غم‌خیز

هستی دنیای فانی انتظار مردنست  
ترك هستی زان انتظار نبستی و ارستن است

صائب

هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست  
یار منست دایم در انتظار عاشق

فغانی

یاران خبر شدند که مردم ز انتظار  
از دیده‌ام که بر ره او بازمانده است

عاشق

یکوعده خواهم از تو که مردم در انتظار  
حاکم توئی در آمدن دیر و زود خویش

وحشی

یکشتم از در درآی با همه کبر و وقار  
چند نشینم ملول چند برم انتظار

روشن اصفهانی

سایه روشن دلپذیر یست که کلک  
نقاش صنع در هر ماه شبانی معدود  
بر صحیفه جهان مینگارد تا قدرش  
محفوظ ماند و از بها نیفتد .  
دردل این نور خدائی چه بسیار  
گفت و شنودها راز و نیازها  
آرامش و بقرار یه شادی وزاریها  
از آغاز تا انجام آفرینش صورت  
پذیر گشته و خواهد گشت .



## سخن عشق

از زمزمه آب و صفای گل و مهتاب  
بیچاره همین یادرخ یار کند دل

شهریار

آن سایه ملال بمهتاب گون رخس  
گفتی حریر ابر برخسار ماه بود

سیمین بهبهانی

آرزو میکنم با تو شبی در مهتاب  
که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم

خواجو

## سخن عشق

اشك منست در هوس موی و روی تو  
هر شب منمی که در شب مهتاب میچکد

عیشی شیرازی

ای تو شمع جمع ما شوریدگان  
ای تو مهتاب شب گمگشتگان

شبلی

امشب که در خرابدی درویش آمدی  
بیرون مرو که خاندن مهتاب روشن است

فغانی

اقتاده سایید روشن مهتاب سیم رنگ  
نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان

هوشنك ابتهاج

اگر بروی چو خورشید خود نظاره کنی  
بسا ستاره بریزی ز دیده بر مهتاب

دهقان سامانی

بزیر سایه کمرنگ مهتاب فتاده پیکر مهتاب رنگت  
ز سرمستی مرا از پادرافکند سراپای دل انگیز قشنگت

علی مزارعی

با گریه خونین من و خنده مهتاب  
آب رخی از شبنم و گل ریخته بودم

بدین تری که دارد طبع مهتاب  
نیارد ریختن بر دست من آب

نظامی

## سخن محق

باغ و صحرا با سپهری سروان نسرین بر خوشست  
خلوت و مهتاب با خوبان مه پیکر خوشست

خواجو

بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو  
رو ای سپهر و میمای بیش از این مهتاب

وحشی

بر ره دین حق تو پیش از صبح  
خوش همی رو بروشنی مهتاب

ناصر خسرو

بخوابش چهره اندر خواب دیدم  
بیدارش در مهتاب دیدم

دکتر حمیدی

بار دگر آنصورت پنهانی عالم  
از روزن دل دوش چو مهتاب درآمد

مواوی

بهارى تازه چون رخشنده مهتاب  
ز هم بگسست چون برخاک سیماب

نظامی

بوسه از دور برخساره مهتاب زده  
اشک افشانده و بر آتش دل آب زده

دکتر حمیدی

باش تا از شب مه دوش قمر فرسایت  
برده ابر سید مانع مهتاب شود

خواجو

## سخن عشق

بدان عارض کزو چشم آب گیرد  
ز تری نکته بر مهتاب گیرد

نظامی

بنه ایماه دل افروز ز سر خواب امشب  
تا بشادی بگذاریم بمهتاب امشب

علی صدارت

تا چو مهتاب بزندان غم بنوازی  
تن همه چشم بهم چشمی روزن کردم

شهریار

تا شب زلف تو بر روی چو مهتاب افتاد  
دل بتاب خم گیسوی تو بیتاب افتاد

الهی

تو حجاب از رخ چون ماه فکندی و بخاک  
خجل از شعله روی تو مهتاب افتاد

الهی قمشه‌ای

تافت روی توام از دیده بصرن تاریک  
گوئی از روزنه مهتاب بزندان من آید

شهریار

ثابت و سیاره گردون من اشکست و آه  
آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست

صائب

جمعیکه از یگانگی نور آگهند  
هر جا که شمع نیست ز مهتاب برخوردارند

صائب



## سخن عشق

چراغ عیش بمی زنده میتوان کردن  
گل از شکوفه مهتاب میتوان چیدن

صائب

چراغم را بنور شمع و مهتاب  
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

نظامی

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم اویار  
چو از عکس رخس عالم پراز مهتاب میدیدم

جامی

چراغ و شمع او بر بزم عیش یار روشن شد  
من تنها نشین را خانه از مهتاب شد روشن

فغانی

چو بیژن نیستم زیر آکه بر چاه  
ندارم شمع و مهتابی ندارم

دکتر حمیدی

حوادث فلکی در برابر نظرش  
چنان بود که قصب در برابر مهتاب

امیر معزی

خال مشکین بر رخس عاشق گدازی میکند  
همچو شبرنگی که در مهتاب بازی میکند

چهره نگار کازرونی

خون کن بدل ما و دمامد بکف خلق  
مهتاب صفت دامن پاکیزه رها کن

سیمین بهبهانی

## سخن عشق

خواهم آشفته و چنان بود که باشاهد مهتاب  
بتمشای من از روزنده کلبه در آید

شهریار

خاکساران بیشتر از فیض قسمت میبرند  
کلبه دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

کلیم

در حقیقت پر تو منت کم از سیلاب نیست  
کلبه تاریک ما را حاجت مهتاب نیست

صائب

در پیری ارتکاب می ناب میکنی  
این صبح را تصور مهتاب میکنی

صائب

دوش از طرف بام کسی پر تو مه یافت  
از ظلمت شب رخت بزمهتاب کشیدم

وحشی

در آن مهتاب روشن تر ز خورشید  
شده باده روان در سایه بید

نظامی

دل روشن باندك التفاتی میشود کامل  
که سیم ناب سازد پر تو مهتاب دیار را

صائب

در آنکسیکه ننوشد پیاله‌ای صائب  
بحیرنم که چه تأثیر میکند مهتاب

صائب

## سخن عشق

در این نیمشب کز تو جویم پناه  
بمہتابِ فضلم بسر افروزِ راه

نظامی

رویت بشب افروزیِ مہتابِ سحرخیزان  
زلفت بدل آویزیِ دل‌بند جگر خواران

خواجو

رخ بمہتاب بشوئیم کہ میخواست باند  
نغمہ آبِ بلا لائی محزون ما را

شہریار

روی نگار در نظرم جلوہ مینمود  
از دور بوسہ بر رخِ مہتاب میزد

حافظ

ز زلف و روی تو خواہم شبی و مہتابی  
کہ بال لب تو حکایت کنم ز ہر بابی

خواجو

ز مہتاب روشنِ جہان تابناک  
برون ریختہ نافہ از نافِ خاک

نظامی

زندگی خوشتر بود در پردہ و ہم و خیال  
صبح روشن را صفای سایہ مہتاب نیست

رہی معیری

زمستانست و بی برگی بیا ای بادِ نوروزم  
بیا بانست و تاریکی بیا ای قرصِ مہتابم

سعدی

## سخن عشق

سایه و روشن مهتاب چنانم آشفته  
که تو ازهر در و دیوار پدیدار آئی

شهریار

سخا و عدل تو اندر جهان بروز و شب  
چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب

مسعود سعد

شمعی بپیش روی تو گفتم که برکنم  
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

سعدی

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان  
که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش

حافظ

شب که در انجمن آن شعله سیراب گذشت  
عرق شرم ز پیراهن مهتاب گذشت

صائب

شب مهتاب اگر نوشی لب معشوقه را دانی  
که شکر شیردر بر میکشد یا شیرشکر را

شهریار

شده شب روشن از مهتاب چون روز  
قدح بر داشته ماه شب افروز

نظامی

شمعهای بزم ما با هم نمیسوزد کلیم  
مجلس ما را شراب آخرد و مهتاب ماند

کلیم

## سخن عشق

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی  
بریز خون صراحی بیار باده باقی

خواجو

شب مهتاب همان بدکد از این درد بمیری  
تو که با ما هر خی و وعده دیدار نداری

سیمین بهبهانی

شب افروزی چو مهتاب جوانی  
سیه چشمی چو آب زندگانی

نظامی

شبنم بگذشت و مهتابی ندارم  
خیالی دارم و خوابی ندارم

دکتر حمیدی

شبی از روز روشن تر ز مهتاب  
جهان در پرتو مه غرق سیماب

علی صدارت

صحبت صافدلان برق صفت در گذر است  
هر چه دارید همه در شب مهتاب دهید

مشتاق

صبحی بمن آنشاخ گل از خواب نخیزد  
یا نیمشب می مست ز مهتاب نخیزد

فغانی

عشق تو مهتاب را پر نور کرد  
لحن قمری را چنین پر شور کرد

شلمی

## سخن عشق

عرق بر عارضت غلطد چو بر آئینه مروارید

اسمعیل فردوسی فراهانی

و یا عقد ثریا بر رخ مهتاب میلرزد

غربال بکف نقره خواب آور مهتاب

شهریار

تا عطسه مستان سحر بیخته بودم

فروزنده شبی روشن تر از روز

نظامی

جهان روشن بمهتاب شب افروز

کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا

مسعود سعد

کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

گر جمال یار نبود باخیالش هم خوشیم

خانه درویش را شمع به از مهتاب نیست؟

گهی کز روزن چشمم فرو تابد جمال تو

شهریار

بشبهای دل تاریک من مهتاب را ماند

گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب

جامی

کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست

گر سخن گوید آب سخن ما برود

مسعود سعد

بشود نور ستاره چو بر آید مهتاب

## سخن عشق

گل دیده بیفروزد و مه دل نرباید  
مقصود توئی از گل و مهتاب چرخیزد  
فغانی

مادرد می بذوق می ناب میکشیم  
از آه سرد منت مهتاب میکشیم  
صائب

ماه شبگردی کز او ویراندمن روشن است  
چاکها درسینه دارد چون کتان مهتاب ازو  
صائب

میدهم داد دل از وصل تو در پرتو ماه  
میبرم تیرگی از بخت بمهتاب امشب  
علی صدارت

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد  
سیمای شب آغشته بمهتاب بر آمد  
شهریار

مه پرده برافکند و مه خرگهی آمد  
با او قدحی چند بمهتاب گرفتیم  
عاشق

مهتاب آفتاب رخت تا که دیده است  
رویش سپید گشته و رنگش پریده است  
دهقان سامانی

مهتاب شب که چو سرو چمانی بطرف جوی  
چون سایه ام کشیده بدنبال میبری  
شهریار

## سخن عشق

- صائب  
میگفت صفحه رخ او خوش قلم تراست  
جولان بوسه بر رخ مهتاب داده ای
- صائب  
میکندهر لحظه ویران تر مرا تعمیر عقل  
شور سیلابیست در ویرانه ام مهتاب را
- کلیم  
مکشای زبان به زخودی را چوبینی  
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی
- ضیائی شیرازی  
نه از مهتاب کتان را گدازد پودوتا را زهم  
تو در کتان چسان پوشی تن چون ماهتاب را
- صائب  
نمیخرد بفروغی کتان توبه ما  
در این معامله تقصیر میکند مهتاب
- صائب  
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست  
دشمن از دوست نداند دل دیوانه ما
- تجلی اردکانی  
نقاش از صفای چهره صبح اندود میگرد  
گل رخسارش از مهتاب گرد آلود میگرد
- شهریار  
هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک  
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی



## سخن عشق

دکتر حمیدی	هر شب آنجا همگان در برهم خواب کنند رقص از باد سحر در بر مهتاب کنند
شهریار	همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند امشب ایمه توهم از طالع من غمگینی
کوکبی	هر چه همر نگ بمعشوق بود معشوقست نقش عشقست که پروانه بمهتاب بسوخت
صائب	هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت
نظامی	همه افیون خور مهتاب گشته ز پای افتاده مست خواب گشته
عشقی	هنوز شب نشده آسمان چراغان شد جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
علی صدارت	همچو دریائی از سیم مذاست ز دور دشت پهناور در پرتو مهتاب همی
خواجو	همچو زلف سیه و روی جهان افروزت نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش



## توفان

زبان عشق انگیز شاعران  
نمودار شور و غوغای درونی  
است دریائی که این موج خروشان  
زائیده آنست دلست .  
رمز آرامش این توفان بنیان  
کن را بر عقیق لب معشوقان  
نوشته اند .



## سخن عشق

صائب

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب  
هر نسیمی میتواند کرد **طوفانی** مرا

صائب

از ضعیفان دست **طوفان** حوادث کوتاه است  
کشتی نوحست هر موجی خس و خاشاک را

صائب

از تنور آمد برون **طوفان** و عالم گیر شد  
خاکساری را نمی باید بدست کم گرفت

## سخن عشق

صائب	بیاد مراد رفت بطوفان نیستی ای کشتی شکسته، ز دریا کنار گیر
شهریار	بدین سیمای آرام، درون دریای طوفان نیست حذر کن از غریق آری که خود غرق آب را ماند
شهریار	باور مکن که طعنند طوفان روزگار جز در هوای زلف تو دارد مشوشم
وحشی	بر آوردی ز طوفان دود از یکشعله قهرش تنوری کو بعهد خویش شد فواره طوفانرا
قائنی	بوقت طوفان، گر لطف تو خطاب کند ز یمن رحمت تو عاقبت شود طوفان
الهی قمشه‌ای	باز آمدی شورش کنان چون نوح دوران تاجهان از اشک چشم عاشقان مستغرق طوفان کنی
ورزی	بالای عشق را جز عاشق شیدا نمیداند بدریا رفته میداند مصیبت‌های طوفانرا
سعدی	بملاحت نرود از دل ما صورت عشق نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود

## سخن عشق

پیش چشمم کمتر است از قطره ای  
این حکایتها که از طوفان کنند

حافظ

تا نخورد کشتی توسیلی طوفان  
زوق هم آغوشی کنار نیابی

صائب

تا بر سر تنوری میترسم از تو زانک  
طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

مسعود سعد

جان ندارد که ندارد غم جانان بر دل  
یادر این معرکه اندیشه طوفان دارد

مواوی

چیست هستی بیکران دریای کیتی موج و من  
نوح طوفان زای بحر بیکرانم من کیم

الهی قمشه ای

چه میگویم که طوفان نیست عشقت  
بچشم مور طوفان در نگنجد

عطار

چون خشکسال وصل تو در کون دیده ام  
از ابر چشم عادت طوفان گرفتم

عطار

چار طوفان نو از چار گهر نکشایند  
گر شما جان ستمکش بگهر باز دهید

خاقانی

## سخن عشق

چو طوفی سوی جان آرد وجودش  
زجودی بگذرد **طوفان** جودش

نظامی

چون خنده زند لعلش در دردل در یاریز  
چون گریه کند چشمم آماده **طوفان** باش

فروغی

چون بیک ساغر نشاند آتش من ای حکیم  
بی سرانجامی که در میخانه **طوفان** کرده است

فغانی

چو بی بادبان زورقی روز **طوفان**  
که موجبش زهرسو زند تازیانه

هاشم جاوید

چشم چو بر خاک مغیلان نهی  
مردمک دیده **بطوفان** دهی

وحشی

چو در کشتی نوحی خفته و مست  
چه غم داری اگر **طوفان** در آمد

مواوی

حلم شد لنگر و تو کشتی و کیهان دریا  
ناخدا دهر و بلا موج و حوادث **طوفان**

قآنی

خاکدان دهر را **طوفان** اگر آبی دهد  
تا بدامان جزا از خاک قارون میدمد

صائب



## سخن عشق

خاست طوفان ز سرشک مرده ام کوموجی

دهقان سامانی

تا که کشتی بدر از بحر بلیات بریم

خضر وقتی نوشی از دانش گرا آب زندگانی

الهی قمشه ای

نوح دورانی گرا از طوفان نفس دون برستی

خود گرفتم که بکشتی نبرم منت نوح

انجام ارسنجانی

منت وی نبرم زحمت طوفان چکنم

در دل دریا بساحل میتواند پشت داد

صائب

هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان

صائب

شور دیوانه باندازه صحرا باشد

دل ز فکر بوج خواهد یافت خود را چون حباب

صائب

کشتی ما را سبکباری بطوفان میدهد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد

صائب

کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

در جویبار عقل بلنگر خرام کن

صائب

در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش

## سخن عشق

- صائب      در کف هر موج افتد خشت یونان خرد  
از نور دل بر آرد جوش چون طوفان عشق
- وحشی      در کار ما مضایقه ای داشت ناخدا  
کشتی بموج ورخت بطوفان گذاشتیم
- جامی      در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو  
کی بطوفان غم وسیل بلا یابد خلل
- دهقان سامانی      در کنار آسوده میگذشتم غم افکندم میان  
بحر طوفان خیز زین ساحل بدست آمد مرا
- عنلار      دمی کر می بر آید بی غم او  
در آن ماتم بسی طوفان فشانم
- فغانی      در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود  
اکنون قیامتست که بیدار گشته ای
- فغانی      در این محفل که هر ساعت بود طوفان صد توبه  
کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن
- فروغی      دریا ترشچی بود از سیل گاه عشق  
طوفان نمونهای بود از چشم پر نم

## سخن عشق

دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم  
سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا رفت

حافظ

دست در دامن مردان زن وانديشه‌مكن  
هر كه با نوح نشيند چه غم از طوفانش

سعدی

در زورق عمر اندر بنشسته و در دریا  
بگرفته زهر سوئی طوفان بلا خیزم

محسن ملك شمس آرا

دریاب كه سیلاب سر شكم بشد از سر  
پیوسته چنین غرقه طوفان نتوان بود

خواجو

دیگر از طوفان نوح حرف وحشت کی رواست  
روز و شب از دیده من موج طوفان بود و هست

فرخ همدانی

روی گرد آلود خاك از سیلی طوفان ماست  
این صفا كز گریه مستانه مییابیم ما

صائب

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار  
آب این گوهر بطوفان میدهد گنجینه را

صائب

رخت از دلم ببند كه طوفان اشك و آه  
خواهد كه آشیان تو زیر و زبر کند

شهریار

## سخن عشق

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی  
که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

صائب

ز اشك و آه ضعیفان خاکسار بترس  
که بود مشرق طوفان تنور پیر زنی

صائب

زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بار نم  
مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحل

جامی

ز خرواری صدف یکدانه در به  
زالال اندك از طوفان پر به

نظامی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز  
بر این درخواه بنشین خواه بر خیز

نظامی

ز طوفان حوادث زان نکر دم دست و پاراگم  
که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم

صائب

زان صدهزاران قطره های یکقطره ناید بر زمین  
ورز آنکه آید بر زمین جمله جهان طوفان شود

مولوی

ز طوفان سرشك خود بگردابی گرفتارم  
که عمر نوح گریا بهم نبینم روی ساحلها

هلالی جغتانی

## سخن عشق

سیندهای میبایدم سوزان که نشینند ز تاب  
گر بجوش آید ز خون گرم صد طوفان درو

۵ وحشی

سیلاب را که کار بطوفان نمیرسد  
گویا مدد ز دیده گریان نمیرسد

دهقان سامانی

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد  
ز لوح سینه نیارست نقش مهر توست

حافظ

شدست حلقه گرداب چشم قربانی  
ز چار موجد طوفان بیقراری ما

صائب

شور عشق من فلکهارا بچرخ آورده است  
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست

صائب

صبرم ندیده‌ای که چو زورق شکسته ایست  
ای تخته ام سپرده بطوفان نیامدی

شهریار

صد قرن رنج و محنت طوفان همی کشی  
تا بر فراز جودی جان لنگر افکنی

رشید یاسمی

طوفان نوح اگر بفشانم نیفسرد  
اندر تنور سیندهام این نار تفتد را

وقار شیرازی

## سخن عشق

حافظ	عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی
شبلی	عشق تو طوفان روح اولیا ست کشتی نوح تو تسلیم و رضا ست
عطار	عشق تو طوفان و دلها شبنمی شبنمی در زیر طوفان مانده ای
عطار	عالمی دردست من من همچو موئی در برش قطره ای خونست دل در زیر طوفان چون کنم
صائب	عارفان را شکوه ای از گردش افلاک نیست اختیار کشتی خود را بطوفان داده اند
صائب	عشق بحر است که چون بر سر طوفان آمد دست شستن زمتاع دو جهان ساحل اوست
جامی	غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
صائب	فیض مردان در زمان ییخودی افزون تر است تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند

## سخن عشق

- صائب  
قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست  
توتیای چشم باشد خاک **طوفان** دیده را
- مشتاق  
کشتیم را که رهانید توکل زین بحر  
غرق میشد اگر اندیشه **طوفان** میکرد
- مولوی  
**طوفان** اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان  
زانموج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
- عطار  
**طوفان** عشق چون زپس و پیش دررسد  
جز در درون سینه نیایی سفینه ای
- قائمی  
**طوفان** بچشم من نگر از آن و این میپرس  
با دیده اعتبار نباشد شفته را
- صائب  
**طوفان** گل وجوش بهار است بینید  
اکنون که جهان بر سر کار است بینید
- صائب  
**طوفان** بسوز سینه عاشق زبون شود  
چون شبنمی کز آتش خورشید کم شود
- صائب  
**طوفان** اگر نه شعله کشد از دل تنور  
خار و خس بسیط جهان را علاج نیست

## سخن عشق

طوفان نوح را بنظر در نیاورد  
شور محبتی که در آب و گل منست

صائب

طوفان آب دیده گراز این صفت رود  
زین پس مگر سفینه رساند بمنزل

خواجو

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را  
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

صائب

عجب که آتش شوقم ز سینه کم نشود  
چنین که دامنم از اشک دیده طوفانست

اورنگ شیرازی

کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد  
هر تخته ز آن سفینه ب موج دگر دهم

وحشی

کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد  
ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریار

کشتی نوح درین بهر بود کام نهنگ  
جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت

صائب

کدام ملک بطوفان دهم کدام بسوزم  
که فرق تا ب قدم سیل اشک و شعله آهم

وحشی



## سخن عشق

صائب  
کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوای  
نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را

صائب  
کار مرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق  
این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد

شهریار  
گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود  
آخرم داد چنان تخته بطوفان که مپرس

صائب  
گر فتد راه بدریای دلم طوفان را  
حلقه در گوش کند حلقه گردایش را

عطار  
گشت مستهلک در این دریا و کون  
گر کفی گل بود در طوفان که یافت

دکتر حمیدی  
گرچه طوفان سخت بی پروا و نیکو جانگراست  
هست خود زیندگی دریا بطوفان ایوزیر

گاهی عاشق ز سوز سینه خویش بروی یار گرد آید میریخت  
گاهی با قطره های روشن اشک ستاره بر رخ آنما میریخت

مهدی سهیلی  
ز اشک و آه طوفانی پیا بود  
خدای عشق آنجا ناخدا بود

## سخن عشق

گر چنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشاند  
خانه همسایه را یکسر بطوفان میدهد

فروغی

گرفته‌ام ره دریای اشک طوفان خیز  
ره ار دهم ز سر کوهسار میگذرد

دهقان سامانی

گاه بنا له فشانم از جگر آتش  
گاه بگریه برانم از مژه طوفان

ظهیر فاریابی

محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را  
که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا

صائب

مکن بپرده ناموش عشق را پنهان  
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

صائب

موئی که نوح را بکمند خطر کشید  
باد مراد کشتی طوفانی منست

صائب

مگر زین خاکدان بیرون روم بر مدعا گیریم  
تنور خام این ویرانه طوفان بر نمیدارد

صائب

مخسب ایمن ز طوفانی که یکشب ناگهان خیزد  
که خواهد ریخت سیلابی فرو از چشم بیداران

عاشق

## سخن عمیق

مرا بچشم بدینوقت یار **طوفان** بود  
ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان

فرخی سیستانی

مرا چو عشق رخ دوست هست کشتیان  
ز بادهای مخالف چه خوف **طوفانم**

داوری شیرازی

می خوردن فاشت همه را داد **بطوفان**  
تو شیفته خواب و خماری عجب از تو

فغانی

من زورقی بی بادبان در سینه موجی گران  
اوناخدائی سخت جان باموج و **طوفان** ساخته

علی مزارعی

مجلس اغیار را از خنده گل ریزان مکن  
چشم خونبار مراهم کاسه **طوفان** مکن

صائب

ما چو دادیم دل و دیده **بطوفان** بلا  
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد بیر

حافظ

نیست چون کشتی **طوفان** زده یکجا آرام  
در پریخانه حسن تو نظر آینه را

صائب

نتوان هزار سال **بطوفان** نوح شست  
شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته ایم

صائب

## سخن غمخ

صائب	نایابی که تنور نوح و طوفان جهانگیرش، ز داغ سینه من جوشش خون را تماشا کن
عاشق	ناخدا دست ز جان شست مگر لطف خدا بکناری برد این کشتی طوفانی را
فغانی	نشوید از دلم دردی اگر دریا شود دیده نخیزد از رهم گردی اگر طوفان شوم روزی
فروغی	نوح کشتی را شکست از لطمه طوفان عشق کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
صائب	ندام روز است از اشک یتیمی دامنم صحرا ز طفلی کشتی گهواره من بود طوفانی
نظامی	نوح که لب تشنه بحیوان رسید چشمه غلط کرد بطوفان رسید
شهریار	وجود آنجا بچنگال عدم دیدم بخود لرزان جهان بگداخته آهن سیه دریای طوفان را
صائب	هست با هر ذره خاک من جنون کاملی میکند هر قطره از دریای من طوفان جدا

## سخن عشق

هرگز افسرده نخواهد شدن این آتش تیز  
شمع **طوفانم** و از اشك خود فرو خندام

شهریار

هیچ چشمی نشناسم که ند از بهر تو کرد  
مجلس محترمی را بگریستن **طوفان**

فرخی سیستانی

هجر تو نوح صفت کرد بیا **طوفانی**  
دل ما بود که در صبر چو ایوب آمد

بلند اقبال شیرازی

هر کس که بیند حال می داند که هجران دیده ام  
آری خرابی ظاهر است آنجا که **طوفان** بگذرد

کلیم

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح  
هست خاکی که بآبی نخرد **طوفان** را

حافظ

یاد تو از ضمیر به نسیان نمی رود  
نقش رخت ز دیده **بطوفان** نمی رود

کلیم



انگیزه ایست که از جمال  
معنوی معشوقان و کمال باطنی  
عاشقان سرمایه گیرد . دلارامی  
که رخساره اش از جلای شرم  
آرایش نگیرد و دل داری که چهره -  
اش از این نشان عفاف رنگ  
نپذیرد هوس را بجای عشق نشانده  
است .





## سخن‌محقق

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد  
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

حافظ

از بس عرق شرم نشسته است برویم  
محروم ز نظاره آن روی نکویم

فروغی

آن دولب هست دکان شکرار شهدفروش  
بیند آنرا، دگر از شرم دکان نگشاید

جامی

## سخن عشق

از شرم تو گل ریختند در پای جمالت  
وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری

مولوی

از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکنده  
وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری

مولوی

آرزو در دل ارباب هوس میشوید  
چهره‌ای کز عرق شرم نگهبان دارد

صائب

از خیال چشم لیلی شرم کن ایشوخ چشم  
واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

صائب

ای ز شرم روی چون ماه تو در خوی آفتاب  
شمع چون پروانه از مهر رخت در سوز و تاب

خواجو

از شرم آنکه نیست ره آورد به زجان  
چون زلف تو بلرزه فکنده سر آیمت

خاقانی

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم  
خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

صائب

از شرم اگر چه روی تو چندین نقاب داشت  
هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت

صائب

## سخن عشق

از شرم رنگ و رویت وز رشك قامت تو  
گل در عرق نشسته سرو چمن خمیده

جهان خاتون

از خجلت روی تو که سرجوش بهار است  
شبم عرق شرم بنا گوش بهار است

صائب

بشام هجر نمردم عجب که روز وصال  
ز شرم بر رخ آنمه نظر توانم کرد

عاشق

بغیر من که در این بوته ها گداخته ام  
عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

صائب

باز از شرم نگاهی به جابش کردم  
وہ کہ از تار نظر بند نقاش کردم

قاری عبدالله

باول قدح دردی آرد پیش  
گدازد شکوه من و شرم خویش

نظامی

بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو  
غنچه خمیازه حسرت نتوانست کشید

صائب

باغزال رام من جرم رمیدن چون بیخشی  
ایدل آن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد

شهریار

## سخن محقق

بسکه می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا  
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

جامی

بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم  
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم

فروغی

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد  
قمر از رشك تو از بام فلک زیر افتاد

فروغی

پی شمشاد قد ماهی نماندم قوت رفتن  
که سرو بوستان بادر گل است از شرم رفتارش

فروغی

پری از شرم تودر پرده نهان شد وقتی  
که برون آمدی از پرده پی پرده دری

فروغی

پیش تو خود فروشی گل نازکانه نیست  
وین از کجا و قصه شرم و حیای گل

شهریار

تالیم را بسته شرم عشق میسوزم زاشك  
هر کجا بینم که دودی سر ز روزن میکشد

کلیم

تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد  
هر آرزو که در دل من بود آب شد

صائب

## سخن عشق

ترك گناهكار گناهی كه كرده بود  
بر من بیست و شرم نكرد از خدای من

دکتر حمیدی

ترا كه بد عرق شرم بر رخ از صحبت  
چگونه همدم رند پیاله نوش شدی

احمد شیرازی

تو گل بسر زدی و شمع گل از سر برداشت  
ز بیم آنكه مبادا ز شرم آب شود

کلیم

تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم  
آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت

صائب

ترك ما كردی ، و كردی دشمنی بادوستان  
شرم بادت زین عملها ياربا يار این كند؟

صائب

تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی  
گل سرخ شرم دارد كه چرا همی شكفتی

سعدی

جهانی ناز دارم صد جهان شرم  
دری در خشم دارم صد در آزر

نظامی

چشم مخمور ترا بیند اگر نرگس مست  
سر بزیر افكند از شرم كه من مسكینم

صائب

## سخن عشق

چنان بازار خرمهره بود گرم  
که دارد گوهری از کار خود شرم

شریفی شیرازی

چون گل ز فرط شرم برافروخت چهره اش  
دامن کشان بناز چو بر این و آن گذشت

علی صدارت

حسن شرم آلوده نتواند حریف ماشدن  
میبرد چون نامه محشر ز راه ما نقاب

صائب

خون خورده شرم تا چمن را رسانده است  
رنگ حجاب میچکد از ارغوان تو

صائب

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم  
عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

صائب

خار سودای تو آویخته در دامن دل  
شرم آید که بر اطراف گلستان نگرم

سعدی

در سنگ خون لعل ز شرم تو آب شد  
گوهر عبث پناه بگنجینه میبرد

صائب

در گلستانیکه من گریان درآیم غنچه ها  
خنده را پنهان کنند از شرم من درآستین

صائب

## سخن عشق

دل سنگین گرفتم آب شد از شرم عصیانم  
بیاك شبنم چه گرد از چهره آن بوستان خیزد

صائب

دست سردم را میان دستهایت گرم کن  
گرم کن دست مرا آتش بجان شرم کن

علی مزارعی

رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش  
خویش را در کوچه تنگ گهر میافکند

صائب

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت  
که دل بیهوش بود و یار بی جفت

نظامی

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست  
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

حافظ

ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید  
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

سعدی

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم  
سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت

حافظ

ز شرم قد تو در باغ سرو پا بر جای  
چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است

کلیف

## سخن عشق

ز شرم ناله‌ام از بس بخت ریخته است  
زبان چو برگ توان رفت از گلستانم

صائب

ز شرم روی تو بازار مصر گشته کساد  
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

ظهیر فاریابی

سخت می‌ترسم که آخر نارسائیهای شرم  
تشنه بیرونم از آن چاه ز نخدان آورد

صائب

ستیز روزگار از شرم دور است  
از او دوری طلب کزرم دور است

نظامی

ساید کلاه گوشه قدرش بر آسمان  
چرن شرم هر که آب ز شرم کرم شود

صائب

شده از روی تو سیراب نظر آینه را  
شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه‌را

صائب

شوخی چشمی پرده شرم و حیا را میدرد  
سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود

صائب

شمع بگداخت سراپا و شد از شرم خلاص  
تابکی خجلت از آن قامت و رخسار کشد

کلیف



## سخن عشق

شرم کشد که ببتو نفس میکشم هنوز  
تا زنده‌ام بس است همین شرمساریم

شهریار

شرم تو چشم بند تماشا ئیان بس است  
آنرؤی شرمناک نگهبان چه میکند

صائب

شرم نکرده از خدا سؤی سفر چه میروی  
نالہ عاشقان مکن از پی خود خدا یرا

عاشق

شرم بادم دارم ارسرمایه ازدشمن دریغ  
برق را دامن همی گیرم بخرمن میکشم

کلیم

شرم وادب نه شیوه شوخی و دلبریست  
در نرگس تو شیوه مستانه خوشتر است

فغانی

شرم رویش از عرق صد دیده بیدار داشت  
چشم را هر چند در خواب گران افکنده بود

صائب

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است  
بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود

صائب

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن  
اینقوم را تصور سنگ مزار کن

صائب

## سخن عشق

شرم آیدم بخامی ، نالیدن ازغم و درد  
زان رازها که خواندم در دیده خموشان

شرم آید از تهی دستی که در این روزگار  
عشق رسوائی کزان سرمایه اندوزیم نیست

شرم رویش خلق را منع از تماشا میکند  
کس ندیدست و نمیند ماه محبوب مرا

شرم دارا بدل از این دهر رهائی تا چند  
بیخودی تا بکی و بیهوده رائی تا چند

شرم از خرقه آلوده خود می آید  
که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام

شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است  
این کور باطنان ز چه چشمی حیا کنند

شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد  
رنگ پریده باز نیاید بروی گل

شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود  
پرده نازک محمل چه تواند کردن

هاشم جاوید

علی مزارعی

فغانی

عبیدزاکانی

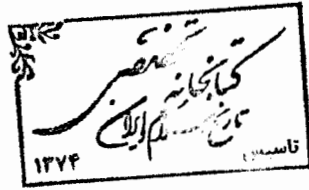
حافظ

صائب

صائب

صائب

## سخن عشق



شرم از دهان تنگ تو آید مرا که خلق  
خوانند تنگ شکر و کان ملاحتش

شهریار

شرمش ز آب خنجر مژگان یار باد  
آندل که التیام پذیرد جراحش

شهریار

شرم آیدم ای تازه گل از غنچه لعلت  
با این دل خونین من و قافیه تنگ

شهریار

شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار  
آئینه را بچشم چه نور حیا بود

صائب

شرم دارد چمن از قامت و بالای بلندت  
که همه عمر نبود است چو توست و روانش

سعدی

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز  
هر که دل بردن اودید و درانکار منست

حافظ

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن  
هرگز شنیده ای ز زبان قمر سخن

سعدی

طیب از عرق شرم نسخه ها را شست  
ز بسکه منفعل از درد بیدوای منست

کیم

## سخن عشق

عرق ز شرم روی تو بر روی آفتاب دوید  
ز شوق لعل تو خون در رگ شراب دوید

صائب

فروغ ماه میدیدم زبام قصر او روشن  
کدرو از شرم آن خورشید بردیوار میآورد

حافظ

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است  
که آتش از عرق شرم آب گردیده است

صائب

گرچه شکر خنده اش در پرده شرم و حیاست  
در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست

صائب

گل شرم پیش آن رخ پر خط و خال داشت  
آئینه در کف از عرق انفعال داشت

صائب

گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب  
دل را اگر بآئینه اش رو برو کنم

کلیم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم شد  
شرم بادم که همان سعدی کوتاه نظرم

سعدی

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید  
از شرم هر دو دست صدف را برو گرفت

صائب

## سخن عشق

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد  
خط امان ز شبیخون بلبلان دارد

صائب

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم  
گر بآب چشمه خورشید دامن ترکتم

حافظ

مرغ لبم با نفس گرم او  
پر زبان ریخته از شرم او

نظامی

مرا شرم بود آنکه رویش بیوسم  
بخندید و زد بوسه ام دوش چندی

حمیدی

میان باغ صبا قصه ای ز زلف تو گفت  
بنفشه سر بگریبان و شرم از آن دارد

توحید وصال

مه ز شرم جمال او بر ماه  
در حجاب عدم نهان گردد

خواجو

می چنان دشمن شرم است که گرسایه آن  
بر سر حسن فتد رنگ حنا میریزد

صائب

ماهیم امشب گرز روشن چهره بردارد نقاب  
میرمجلس شمع را از شرم گردن میزند

روشن اصفهانی

## سخن غمق

میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز  
تا که از لعل لب بوسه پیغام گرفت

صائب

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت  
عرق بچهره آتش باضطراب دوید

صائب

نبیند ماه ما از شرم در آئینه روی خود  
ز شرم خویش بیش از مادر آزار است میدانم

صائب

نقاب غنچه چون بگشاد دیگر بسته کی گردد  
مبادای گل جدا از پرده شرم و حیا گردی

کلیم

نظر بروی تو خورشید، آب و تاب ندارد  
بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد

صائب

نرگس مستانه اش از سرمه شرم و حیا  
شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود

صائب

نگردد هوس را با وجود عصمت یوسف  
چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخارا

ظهیر فارابی

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت  
کلیم دست برخسار شمع طور گرفت

صائب

## سخن عشق

نرکس رعناشبی در خواب چشمت دیده‌است  
برنمیدارد ز شرم تو سر از بستان هنوز

سلمان

نگردد از عرق شرم خط عصیان محو  
کسی بآب نشسته است روسیا هیرا

حکیم زمانی

نقاب زلف شبی کز جمال برگیرد  
کند ز شرم مه رویش آفتاب افول

ذوقی اصفهانی

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت  
پیش لب که نام می و انگبین برد

جامی

هیچ شک می‌نکنم کاهوی مشکین و تثار  
شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

سعدی

همان بهتر که از خود شرم داریم  
بدین شرم از خدا آزریم داریم

نظامی

هوای بوسه بسر دست شرم دامنگیر  
در این هوس گذراندم میان بیم و امید

علی صدارت

هرگز بکسی باز نشد چشم و لب تو  
آه ای پسر از اینهمه شرم و ادب تو

فغانی

## سخن عشق

همچو ماه نوکند از شرم تو پهلوی تہی  
گرفتند خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

جامی

هر پرده که افتد زرخ دوست دل از شرم  
بگریزد و در پرده اوہام نشیند

بہادر یگانہ

یکسو گذار شرم کہ بر روی گرم شمع  
پروا نہ بیحجاب بمحفل نمیرود

صائب

یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو  
چون چہرہ خجلت زدہ ہر لحظہ برنگیست

صائب

یکدم ز رخت پرده برانداز کہ مہتاب  
از شرم تو در تیرگی شام نشیند

بہادر یگانہ



تسلی بخش خاطر گناهکاران،  
 مهجوران، درماندگان و افسرده  
 دلانست بیخشایش خداوندی ،  
 بوصول محبوبان ، بدستگیری  
 زنده دلان، و بعنایت صاحب نظران.  
 و گرنه این تن خاکی تا چند تاب  
 اینهمه رنج و نامرادی تواند  
 داشت .



## سخن عشق

سعدی

امید وصل تو جانم برقص می‌آرد  
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

کیم

آنچه اول غرق گردد کشتی امید ماست  
گر سراب ناامیدی را فلك دریا کند

سعدی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان  
مرا بخیر تو امید نیست شمرسان

## سخن عشق

امید وصال تو مرا عمر بیفزود  
خود وصل چه چیز است که امید چنین است

سنائی

اگر چه دولت وصلت بچون منی نرسد  
درین امید بمیرم که خوش تمنائست

آذری طوسی

امید خسته ام تا چند گیرد با اجل کشتی  
بمیرم یا بمانم پادشاهای چیست فرمانت

شهریار

امید کام ز مغرور سرکشی دارم  
کز نگاه بوصل ابد حساب شود

کلیف

اگر بمنزل مقصود ره برم چه عجب  
که زاد راه ، امیدست و شوق راه برم

علی صدارت

امیدم هست کز روی تو دلسوز  
بروز آرد شب غم را یکی روز

نظامی

امید طلعت او میبرد بهر جایم  
هوای طره او میکشد بهر سویم

فروغی

امید در کمر زرکشت چگونه بیندم  
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تودانی

حافظ

## سخن عشق

- صائب  
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش  
ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد
- صائب  
امید نجات من از آن زلف بخط بود  
سرزد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد
- سلمان  
بر امید آنکه باز آید ز در دامن کشان  
مردم چشم بدامن هر شبی گوهر کشد
- فروغی  
براه عشق بحدیست ناامیدی من  
که ناامید کند هر امید گاهی را
- فروغی  
بامیدی که بخاک سرکوی تو رسد  
قالب خاکیم آخر بهوا خواهد رفت
- حافظ  
بسنهام در خم گیسوی تو امید دراز  
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
- فروغی  
بامیدی که سحر بر رخت افتد نظرم  
نظری شب همه شب بر مه و پروین کردم
- حافظ  
بر نیامد از تمنای لب کام هنوز  
بر امید جام لعلت دردی آشام هنوز

## سخن عشق

بمن ایماید **امید** بیندیش که من  
بگسستم ز جهان تا بتو در ساختم

علی مزارعی

بدین **امید** که در دامن تو آویزد  
نسیم پیرهن از مصر بار میبندد

صائب

بچه **امید** در این بهر توان لنگر کرد  
دامن از کشتی ما موج خطر میچیند

صائب

بمرگ قطع **امید** از خدنگ او نکنم  
هنوز صبح امیدی ز استخوان دارم

صائب

بر آی از کوه صبح ایصبح **امید**  
دلم را چشم روشن کن چو خورشید

نظامی

**بامیدی** ، جهان بر باد داده  
بینداری ، بدین روز اوفتاده

نظامی

بسان میوه دار نا برومند  
**امید** ما و تقصیر تو تا چند

نظامی

بدرگاه تو در **امید** و در بیم  
نشاید راه بردن جز بتسلیم

نظامی

## سخن عشق

بفردا می‌دهی هر دم مرا **امید** و میدانم  
که در شبهای سودایت امیدن نیست فردارا

سلمان

به **امید** وصال در شب هجر  
نمیخواهم چو خون بیگناهان

رضی الدین مشهدی

**بامید** وصال در فراق شاد و مسرورم  
ز تشویش فراغت در وصال زار و غمگینم

بلنداقبال شیرازی

بدین **امید** که با تو شبی بروز آرم  
چه روز ها بشب آورده‌ام برنج و ملال

ذوقی اصفهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم  
**امید** هست که آنهم نماند و تو بمانی

هلالی جغتائی

برید تا فلک از دامن تو دست امیدم  
بجان تو که **امید** از حیات خویش بریدم

عبرت نائینی

بر روی ما دری ز قفس میتوان گشود  
ما هم ز آشیان **بامیدی** پریده‌ایم

شهیدی قمی

**بامیدی** که بانقض تو دستی آشنا سازد  
مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

صائب

## سخن غم‌شوق

پیوسته دل ز قطع **امید** آرمیده است  
راحت درین چمن بر نخل بریده است

کلیم

پا نکشم از سر کوی **امید**  
تا ندهم جان بتمنای تو

فروغی

تو از فشاندن تخم **امید** دست مدار  
که در کرم نکند ابر نو بهار امساک

صائب

تم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت  
**امید** دولت وصل تو داد جانم باز

حافظ

چه خوش باشد دل امیدواری  
که **امید** دل و جانش تو باشی

عراقی

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود  
پای چون لغزید **امید** از هوا داران مدار

صائب

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم  
تیغم نمیرد بچه **امید** بر کشم

کلیم

جز گل حسرت نیارد بار در باغ **امید**  
خارمژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

جامی



## سخن عشق

چشم امید بمرگان تر خود داریم  
روی خود تازه بآب گهر خود داریم

صائب

خوشست درد که باشد امید درمانش  
دراز نیست بیابان که هست پایانش

سعدی

خال ، یا تخم امید عاشق شیدا است این  
زلف ، یا شیرازه جمعیت دلهاست این

صائب

دل خون شد از امید و نشد یار یارمن  
ایوای بر من و دل امیدوار من

مخلص نراقی

دل مرا بود از آن پیمان گسل امید یاریها  
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدوار بهار

وحشی

دیشب امید داشت دل من بدیدنت  
امروز شد ز دیدن روی تو نا امید

علی مزارعی

دارم امید برین اشک چو باران که دگر  
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

حافظ

دارم امید عاطقتی از جناب دوست  
کردم خیانتی و امیدم به عفو اوست

حافظ

## سخن عشق

دل ز داروخانه دردت دوا دارد **امید**  
چشم جان از خاک پایت توتیا دارد **امید**

دارم **امید** کز تو شود سبز کشته‌ام  
ای اشک غم ز دیده چو باران بیارمت

صحبت‌لاری

درنامه **امید** بهر جا که نام تست  
شویم بخون و محو بخون جگر کنم

علی صدارت

درمندان همه در بستر راحت مردند  
**بامیدی** که ترا بر سر بالین آرند

فروغی

دست **امیدم** ار شبی، بر سر زلف او رسد  
طعنه بر آسمان زند، فر دراز دستیم

فروغی

درم گشای که **امید** بسته‌ام در تو  
در **امید** که بگشاید ار تو نگشائی

عراقی

روزی که پاره میشود از هم طناب عمر  
**امید** من بزلف سمن سای او بود

فروغی

روز وصل و شب هجران توای صبح **امید**  
عمر کوتاه مرا ماند و **امید** دراز

فرصت شیرازی

## سخن عشق

رفتیم رفته رفته ز کوشش بدین **امید**  
کاید کسی ز جانب او در قفای ما

سائل فارسی

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود  
دیگر بچه **امید** در این شهر توان بود

سعدی

رفته رفته عمر من شد صرف بیداد حبیب  
بر **امید** آنکه روزی منفعل خواهد شدن

وصال

ز هستی تا عدم موئی **امید** است  
مگر کان موی خود موی سفید است

نظامی

زلف سیهش گفت که ما شام مرا دیم  
روی چو مهش گفت که ما صبح **امید** دیم

فروغی

زلف ز پا فتاده بود رشته **امید**  
چشم ز کار رفته ، دل از کار میبرد

صائب

سالها ما با **امید** نظری سرگردان  
بر سر کوی تو گشتیم و پایان رفتیم

سلمان

شب و روز انتظار یار میداشت  
**امید** وء ————— ده دیدار میداشت

نظامی

## سخن عشق

صبح امید که بدمعشکف پرد غیب  
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

حافظ

صبح امید من، از جیب افق سر برزن  
روز اقبال من، از مطلع مقصود بر آی

خواجو

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست  
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

سعدی

طمع و صل همیدارم و اندیشه هجر  
دگراز هردو جهانم نه امید است و نه بیم

سعدی

عمری بدان امید که زوزی رسم بکام  
سودای خام مییزم و نارسیده ام

سلمان

غم هجران توام جان بلب آورد و هنوز  
لب امید ببوسیدن پنائی نرسد

کمال خجندی

فغان بدامن باغی که باغبان آنجا  
همیشه چشم امیدش بدست گلچین است

فروغی

گلدسته امیدی بدست عاشقان نه  
تا رهروان غم را خار از قدم بر آید

سعدی

## سخن عشق

گرد ره کاروان ، سرمه چشم **امید**  
با ننگ درای شتر ، مژده دیدار یار

صحبت لاری

گر چه میسوزد سرا پای وجودم را غمی  
خاطرم را گرم میدارد **امید** مبهمی

علی مزارعی

گران مهرتر از دلی کاندران  
**امیدی** نشسته است بر جای بیم

علی مزارعی

لاله بوی دم نوشین بشنید از دم صبح  
داغ دل بود **بامید** دوا باز آمد

حافظ

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد  
که راحت دل **امیدوار** من دارد

سعدی

مرا **امید** وصال تو زنده میدارد  
وگر نه هر دم از هجر تست بیم هلاک

حافظ

منزل **امید** بس دوراست و پای بخت لنگ  
ره نوردی سخت دشواراست با این مرکبم

واجد شیرازی

میشود شمع **امیدش** روشن از باد صبا  
هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس

صائب

## سخن عشق

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید  
سرما ید حیات **امید** لقای تست

جامی

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم  
**امید** ز هر کس که بریدیم بریدیم

وحشی

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود  
لب **امید** در ایام تو خندان نشود

کلیم

مراد بی مرادی را روا کن  
**امید** نا امیدی را وفا کن

نظامی

مرا گفتم که چون میری زیارت خواهمت کردن  
پس از مرگست این **امید** من زان پیش می خواهم

سلمان

ند صبر و نه قرار و نه **امید** وصل یار  
چون من کسی بکام دل روزگار نیست

عرفی شیرازی

نهال سرکش، گل بی وفا و لاله دورو  
درین چمن بچه **امید** آشیان بندیم

کلیم

نشان هستی من ز آنجهان همیدادند  
**امید** وصل تو بازم بدین جهان آورد

کمال الدین اصفهانی

## سخن عشق

نوشداروی امان در گره حنظل نیست  
بچه **امید** در این سبز حصار آمده ای

صائب

وای از **امیدی** که در زلف درازت بسته ام  
عمر بگذشت و امیدم بر نمی آید هنوز

بهادر یگانه

وفاداری همینم بس که با نومییدی از عشقتش  
وفا را صرف او کردم **امیدم** را باو بستم

ورزی

هر خزان را بهاری در پی و آوخ که نیست  
زندگانی را **امید** نو بهاری دیگری

علی مزروعی

هست **امید** قوتی بخت ضعیف حال را  
مژده زیك خرام ده منتظر وصال را

وحشی

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد  
لیکن **امید** وصل تو ام عنقریب هست

حافظ

ه— ر دو را بر منست چشم **امید**  
هر دو را از منست گفت و شنید

علی مزروعی

یکروز بگردون پرم از دام طبیعت  
کز عشق مرا بال وز **امید** پری هست

علی صدارت





رؤیای شیرین و دامنه دار یست که  
 عمری خاطر آدمیان در مانده  
 تقدیر را بخود مشغول داشته و  
 در انتظار تعبیر این خواب لذت  
 بخش چشم براه و گوش بفرمانند  
 و در این میان ای بسا آرزو که  
 خاك شده و ای بسا آرزو مند که در  
 این خیال بخواب ابدی رفته است.



# سخن عشق

استاده است تیشه بکف عشق بت شکن  
دل را مباد بتکده آرزو کنی

صائب

آرزومند آن نظر مائیم  
روز و شب اندرین تمنائیم

وحشی

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست  
خود بخود من بشکن گیری مویش نروم

صائب

## سخن عشق

آرزو میکنم با تو شبی در بستان  
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

سعدی

آرزوئی هر زمان در دل بر آتش می نهیم  
آتش بی دود باشد عیب چون مجمر مرا

صائب

ای جان نازنین من ای آرزوی دل  
میل منست سوی تو میل تو سوی دل

سلمان

انتقامم را ز زلفش موبمو خواهم کشید  
آرزویم را ز لعاش سر بسر خواهم گرفت

فروغی

آنانکه می طلب زخم آرزو کنند  
خون جای باده غنچه صفت درسبو کنند

مشتاق

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را  
رهنورد مانده ام در آرزوی منزلم

کیم

آرزوی قتل ما از نوجوانان عیب نیست  
آرزو عیبست اما بر جوانان عیب نیست

بهار

آرزو دارم که یکروز آورم بیغم بسر  
ایفلک امروز محنت های فردا میکشم

قیدی کرمانی

## سخن عشق

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا  
و ده که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

اهلی خراسانی

آرزو میکشند ای چشمه نوشین حیات  
شربتی آب جگر تشنه مخمور از تو

سلمان

از دیار آرزوها بستدام رخت امید  
ز آنکه دیگر آرزوی خاطر انگیزیم نیست

علی مزارعی

بآرزوی خیال توام خوش آمد خواب  
گر آب دیده من بر منش نشوراند

سلمان

برروی توام نگاه و در کوی تو راه  
چون نیست دلم بآرزوی تو خوشست

محمود فرخ

بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا  
که روز وصل من از جام آفتاب خورم

فغانی

باد بدست آرزو در طلب هوای دل  
گر بکند معاونت دور زمان مقبلم

سعدی

بیباغ دل در این بستانسرای عالم فانی  
نهاد آرزو منشان که بار آورد پشیمانی

امیدی

## سخن عشق

بوقت گل چویی تو آرزوی گلشنم گیرد  
نرفته یکقدم خاری زهرسو دامنم گیرد

جامی

بجز رقیب که در آرزوی مرگ منست  
کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

شاهی سبزواری

بمحفل من و دل از تو گفتگوست هنوز  
عجب زدل که گرفتار آرزوست هنوز

علی مزارعی

پیوسته دل بیاد تو در بند آرزوست  
همواره با خیال تو سرگرم گفتگوست

علی مزارعی

توان شناخت از آن گل که روید از گل من  
که آرزوی گلی بوده است درد دل من

علی صدارت

تنور لاله ز شبنم فرو نشست و مرا  
بدل ز لاله رخی داغ آرزوست هنوز

شهریار

تغافل کرد تادر آرزوی دام او بودم  
کنون کز گوشه بامش پریدم دانه میریزد

عاشق

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم  
هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم

وحشی

## سخن عشق

چون کمان در بازو آرد سروقد سیمتن  
آرزویم میکند کماج باشم تیر را

سعدی

چنان بدیدن روی تو آرزومندم  
که گر بدادن جان ممکنست خرسندم

افسرده شیرازی

چون خضر ره بچشمه حیوانم آرزوست  
یعنی دو بوسه ز آن لب خندانم آرزوست

صغیر اصفهانی

چون تو مسیحا دم اگر تیمار رنجوری کند  
رنجور از حق آرزو هر روز بیماری کند

ادیب نیشابوری

خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب  
بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست

بهار

خوشدل از وصلت نسا زد تا نسوزی از فراغش  
زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش

فروغی

در بزم بی نقاب رخ یارم آرزوست  
شمعی چنین برای شب تارم آرزوست

مایل شیرازی

در آرزوی روی تو دل جان همی دهد  
وا حسرتا اگر ندهی آرزوی دل

سلمان

## سخن عشق

درختان بارور گشتند و صحرا سبز و گل خندان  
نهال آرزوی من خدایا کی بیار آید

علی صدارت

در آرزوی رخت پرواز و کوی و باغ  
ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت

شهریار

دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد  
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

جامی

دانی چه آرزو ز تو دارم نگار من  
خواهم که یار کس نشوی جز که یار من

صحبت لاری

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم  
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

سعدی

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم  
در دست ز محصول جهان موی تو دارم

فروغی

دیوانه وار گر بنهم سر بکوه و دشت  
عیبم مکن که چهره جانانم آرزوست

میرهادی

در آرزوی خاک دربار سوختم  
یاد آورای صبا که نکردی حمایتی

حافظ



## سخن عشق

دست اگر کوتاه باشد آرزوئی میکنم  
زلف مشکین تو را از دور بوئی میکنم

صائب

دلی باید ز هر امید خالی  
درون سوز آرزو کش لا بالی

صائب

در آرزوی روی کسی جان چه میدهی  
کز دور نیست رخصت یکبار دیدنت

عاشق

ذره بیتابم و در آرزوی رحمتی  
اضطراب دل بسوی آفتابم میبرد

عاشق

رقیب از آرزوی اینکه از مرگم خبر یابد  
بهر کس میرسد حال من بیمار میرسد

حضور قیمی

ریشه، عشق و ساقه هجر و شاخه یاس و برگ مرگ  
این نهال آرزو روزی بیار آید؟ نیاید

شهریار

رسید مرده که آئی شبی بمحفل من  
یا بیا که همین آرزوست در دل من

علی صدارت

ز بس زخم زبان خوردم دهان از گفتگو بستم  
در دل را ز نومییدی بروی آرزو بستم

ابوالحسن ورزی

## سخن عشق

ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت  
در آتزمان که مرا خاک بر سر اندازند

خواجو

ز تو خواهشی غرامت نکند تنی که کشتی  
ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی

فروغی

ز آن فسانه که لب پر آب کند  
مست را آرزوی خواب کند

نظامی

سینه سیمین او را دیده‌ام هنگام خواب  
از برای آرزوها تکیه گاهی دیده‌ام

علی مزارعی

سودای عاشقی را در جان من نهاده  
وسواس آرزو را از جان من گرفته

علی مزارعی

سحر بآباد میگفتم حدیث آرزومندی  
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

حافظ

شبست و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست  
ز عمر نشمرم آنسا عتی که او اینجاست

بهار

شبی در عالم مستی همینقدر آرزو دارم  
که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم

فروغی

## سخن عشق

شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا  
کسه با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم

اوحدی

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست  
دل نیست در برم گره آر زوی اوست

حاجی هندوستانی

صد آرزو خیزد ز دل آزیك نگاه دلکشت  
صد داستان گوید بمن افسانه چشمان تو

علی مزارعی

صفائی بود دیشب با خیالت خلوت مارا  
ولی من باز پنهانی تراهم آرزو کردم

شهریار

صیاد آرزو بهوای تو پیر شد  
ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

کلیم کاشانی

غبار آلوده می آئی و چرخ این آرزو دارد  
کز آب چشمه خورشید شوید گردد رخسارت

جامی

فریب دور نماهای آرزو خوردم  
ره سر آب گرفتم ز تشنگی مردم

علی صدارت

قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت  
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند

فغانی

## سخن عشق

کیست کو گنج شایگان نخرد  
و آرزوئی چنین بجان نخرد

نظامی

کیستم من آرزو گم کردای  
نالدای راه گلو گم کردای

علی مزارعی

گفتی که بمه نگه کن انگار منم  
روی توام آرزوست مه را چکنم

کمال الدین اسمعیل

گرچه دل را نیست از لعل لبش حاصل بری  
آرزو دارد که بار دگرش در بر کشد

سلمان ساوجی

لیکن این آرزو که میگوئی  
دیر یابی و زود میجوئی

نظامی

لعل و دراست آن لب خندان چگویمت  
در ثمین و لعل بدخشانم آرزوست

یکتا

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی  
یاک ناله در میان گلستانم آرزوست

لطفعلی بیگ آذر

مجرمانت ز تندی خویت  
وه که در آرزوی یاک نگهاند

عاشق

## سخن عشق

معدوم باد از غم دردت وجود من  
گر با وجود درد تو درمانم آرزوست

دولتشاه

مرا جز دیدن او آرزو نیست  
که کس در دلبری همتای او نیست

علی مزارعی

مردم ز هجر پرده ز رخسار برفکن  
کا سودگی ز محنت هجرانم آرزوست

لامع

مکن منع من بیدل ز بسیار آمدن سویت  
که صدبار آرزویت دارم و یکبار می‌آیم

خصالی کاشی

من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم  
تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش

فروغی

مردم و ازدلم نرفت آرزوی جمال او  
و ده که بمرگ هم نشد در ره عشق چاره‌ام

فروغی

من آرزوی تو دارم زهی خیال محال  
رسید جان بلب و عمر جاودان جویم

علی صدارت

من نه تنها گشته‌ام جویای آن آرام جان  
هر که بینی آرزوی خویش را در جستجوست

روشن اصفهانی

## سخن عشق

من گدا و تمنای وصل او هیات  
بخاک بردن این **آرزو** یقین منست

روشن اصفهانی

مردم هوای سبم و تمنای زر کنند  
ما **آرزوی** آن صنم سیمبر کنیم

روشن

نام ترا شنیدن چون **آرزوی** جانست  
بر لب مقام دارد چون در دلت همانست

کلیم

نفس **آرزو** کند که تو لب بر لبش نهی  
بعد از هزار سال که خاکش سبو کنند

سعدی

نروید از گل من بعد مرگ جز گل ناز  
اگر بخاک برم همراه **آرزوی** ترا

صدفی هراتی

ند راه کعبه سپردم ند راه میخانه  
چو راه کوی تو ای **آرزوی** جان جستم

روشن

نفس **آرزو** کند که شبی در میان تو  
سازم دو دست را کمر و پنجه ها گره

فرصت شیرازی

وگر این شب درازم بکشد در **آرزو**یت  
نه عجب که زنده گرده بنسیم صبحگاه

سعدی

## سخن عشق

وگر گوید کشم تنگت در آغوش  
بگو این آرزو بادت فراموش

نظامی

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل  
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتیش

سعدی

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه  
امروزم آرزوی تو در داد ساغری

سعدی

هر کس از او بقدر خود آرزوئی میکند  
همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

سعدی

همه هست آرزویم که بینم از تو روئی  
چه زیان ترا که منم برسم بآرزوئی

فصیح الزمان

هر کس بآرزوئی و مایل بجایی است  
من غیر دوست هیچ نخواهم بجای دوست

همای شیرازی

هوس می‌است و نقلم ز دولعل فتنه جوئی  
چه بلا خیال خامی چه کشند آرزوئی

جنی اصفهانی

هجری بسالهای فراوان کشیده‌ام  
وصلی بطول مدت هجرانم آرزوست

جعفر قاجار

## سخن عشق

هنوز از تو بیداد خاطر م شاد است  
بیا هنوزت اگر آرزوی بیداد است

روشن اصفهانی



دلخواه دلشدگان ، امید  
 آرزومندان مطلوب سرگشتگان  
 است اما جفای چیره دست همواره  
 مراقب است تا وفای گریز پا را  
 از میدان حسن و عشق بدر کند و  
 خود بجای او میداننداری نماید  
 شنیده ام که گاهی دست وفا پای  
 جفارا شکسته ولی ندیده ام



## سخن عشق

اشکم همه خونین بود از دست جفایت  
اینست اگر نخل وفا را ثمری هست

علی صدارت

ای یار جفا کرده و پیوند بریده  
این بود وفاداری و عهد تو بدیده

سعدی

ای کاش بسا ز با دل من مهربان شدی  
آندل که من بیاس وفای تو سوختم

علی مزارعی

## سخن عشق

آن کیست کز روی کرم با ما **وفاداری** کند  
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

حافظ

اورنگ کو گلچهر کو نقش **وفا** و مهر کو  
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

حافظ

امروز مکش سر ز **وفای** من و اندیش  
ز آن شب که من از غم بدعا دست برآرم

حافظ

از من و خدمت من دانش انکاری هست  
دگری تا نبرد پی که **وفاداری** هست

عاشق

آنکه از دل قدمی پا نگذارد بیرون  
حیف کز دایره مهر و **وفا** بیرونست

عاشق

بتا گنجینه حسن و جوانی را **وفائی** نیست  
وفای بیمروت گوهر نا یاب را ماند

شهریار

بسا بیگانه کز صاحب **وفائی**  
ز خویشان یش دارد آشنائی

نظامی

بیا تا دلبر هم یار هم جانان هم باشیم  
**وفادار** هم آرام دل هم جان هم باشیم

الهی قمشه‌ای

## سخن عشق

بیاس مهر و وفا میکشم جفای ترا  
زبون دست دلم ، پای بند خویشتم

علی مزارعی

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد  
ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

حافظ

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد  
باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

سعدی

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من  
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

سعدی

بحق مهر و وفائی که میان من و تست  
که ند مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

سعدی

بکنج حسرتم پیوسته بر لب این دعا باشد  
کد یارب آنکه یار مدعی شد بی وفا باشد

عاشق

بایداران وفا و مهر و سربازان کمند  
ورنه در کوی بتان بی پا و سربسیار هست

عاشق

تا گشته ایم حلقه بگوش وفای عشق  
همواره گوش هوش خرد بر پیام ماست

جنید شیرازی

## سخن عشق

تا نکنند **وفای** تو در دل من تغییری  
چشم نمیکنم بخود تاچه رسد بدیگری

سعدی

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم  
که بینم از تو **وفائی** گذشت عمروندیدم

رشح

چندین **وفا** که کرد چو من در هوای تو  
وانگه زدست هجر تو چندین جفا که برد

سعدی

چه **وفا** و دلنوازی چه جفا و جانگدازی  
که زدوست هر چه دیدم بکرم حساب کردم

عاشق

چند این بیمهری آخر از ره مهر و **وفا**  
بر سرم یکره بت نامهربان من بیا

مشتاق

حکم بر ریختن خون دلش فرمودی  
هر که را در نظر از اهل **وفا** آوردی

عاشق

حقا کزین غمان برسد مژده امان  
گر سالکسی بعهده امانت **وفا** کند

حافظ

خوب رویان جفا پیشه **وفا** نیز کنند  
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

سعدی

## سخن عشق

دوشینه داد وعده خونریزم بناز  
وقت سحر بو عده **وفا** کرد چشم دوست

فروغی

درکوی **وفا** چاره بجز دادن جان نیست  
یعنی که مجو در طلبش راه سلامت

فروغی

دل چون توانم از تو بریدن که درازل  
آب و گلم سرشته زمهر و **وفای** تست

جامی

در **وفا** طایر تصویر توانگفت مرا  
بسته يك چمنم دائم و بالم باز است

کلیم

دیدي ایدل که غم عشق دگر بار چه کرد  
چون بشد دلبر و بایار **وفادار** چه کرد

حافظ

دل زنده میشود بامید **وفای** یار  
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

سعدی

درکوی **وفای** تو فرهاد وفا کیشم  
در راه جفای تو سرگشته چو پرویزم

صدر

در **وفای** عشق تو مشهور خوبانم چو شمع  
شب نشین کوی سربازان ورنه انم چو شمع

حافظ

## سخن عشق

در راه **وفا** جان بگمت میدهم اما  
جانی که بیر زد بتو جانانه ندارم

عاشق

دیده بهر که کرده ای واله خویش دیده ای  
گوش بهر که داده ای حرف **وفا** شنودای

عاشق

دیدنی که **وفا** بجای آوردی  
رفتگی و خلاف دوستی کردی

سعدی

دل که طومار **وفا** بود من محزون را  
پاره کردند ندانسته بتان مضمون را

اصفی

رغبت بمهر آن بت کج خو نمیکند  
مهر و **وفا** گلی است که او بو نمیکند

بژمان

ز تو گرفتقد و گریستم بود این عنایت و آن کرم  
همد از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه **وفا** کنی

هاتف

سپاس جور خو بانست این مهر و **وفاداری**  
بامید وفا این کارها کردم خطا کردم

عاشق

شرط **وفاست** آنکه چو شمشیر برکشد  
یار عزیز جان عزیزش سپر بود

سعدی



## سخن عشق

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند  
این بود که با دوست بسر برد **وفائی**

سعدی

شکست عهد مودت نگار دلبندم  
برید مهر و **وفا** یار سست پیوندم

سعدی

صاحب‌دلی که نرد **وفا** عاشقانه باخت  
نقد دو کون در ره یاریگانه باخت

جامی

مهر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست  
چاره عشق احتمال شرط محبت **وفاست**

سعدی

عزم سفر کند که بتدیر بگسلد  
بند **وفا** ز پای دل بیوفای من

حمیدی

عاشق یکرنگ را یار **وفادار** هست  
بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست

وحشی

قیمت لطفی نشد اینهمه اخلاص و مهر  
جرم خریدار نیست جنس **وفا** کم بهاست

عاشق

کشتم نهال دیده بآب **وفا** ولی  
چون گشت بارور ثمرش آه و ناله بود

صحبت‌لاری

## سخن عشق

کسی ما نند من جستی زهی بدعهد سنگین دل  
بسی کاند **وفاداری** نخواهی یافت ما نندم

سعدی

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر  
در راه **وفاداری** جان در قدمت ریزم

سعدی

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نییچم  
تا بگویند پس از من که بر سر برد **وفا** را

سعدی

گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست  
بسیار سر که در سر مهر و **وفا** رود

سعدی

گوئی **وفا** بمذهب خوبان بود گناه  
ورنه گنه ندیده مرا دوست دشمنست

عشرت شیرازی

گرچه از کوی **وفا** گشت بصد مرحله دور  
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

حافظ

مدفن شاهد آمال بود عاشق را  
شهر حسنی که دراو قحط **وفاداری** بود

شهریار

مرا کشتی و یار مدعی گشتی برغم من  
کجارسم **وفاداری** نگا را اینچنین باشد

همای شیرازی

## سخن عشق

من از جفات ترسم ولی از آن ترسم  
که عمر من بجفات اینقدر **وفا** نکند

ادیب نیشابوری

ما لطف تو و جور تو از هم شناسیم  
از غیر شنیدیم که بیمهر و **وفائی**

عاشق

من در **وفا** و مهر چنین کند نیستم  
کز دامن تو دست بدارم بخیع تیز

سعدی

منکه از مهرو **وفای** یار دل برداشتم  
گودل بیمهر خود از سنگ یاپولاد کن

عاشق

من بآئین **وفا** جان بگمت خواهم داد  
گرتو آگاه نباشی ز من و یاری من

عاشق

مجروم اگر شدم ز سری کوی او چه شد  
از گلشن زمانه که بوی **وفا** شنید

حافظ

مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران  
که دوستان **وفادار** بهتر از خویشند

سعدی

مکن بر من جفا کز هیچ راهی  
ندارم جز **وفاداری** گناهی

نظامی

## سخن عشق

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش  
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش

حافظ

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو  
عذر جفای تو مگر خواهمش از وفای تو

وحشی

من گنهی نکردم تا تو عقوبتم کنی  
بل گنه این بود که من ترک وفا نمیکنم

خایف شیرازی

ندیدی از کسی غیر وفا دوستی هرگز  
ندانم از کجا آموختی رسم جفا کاران

عاشق

نگارا از چه بغمدیدگان ترک وفا کردی  
شکستی عهد و پاداش وفا جور و جفا کردی

شکیمب شیرازی

نمیخواهم کسی از جانب او پیک ما باشد  
گرش قاصد صبا پیغام پیغام وفا باشد

سحاب اصفهانی

نوید لطف دهد قاصدم پیام تو نیست  
که حرف مهر و وفا شیوه کلام تو نیست

عاشق

وفا نگر که وفائی ندیده از صیاد  
بدام ماندم و از آشیان نکردم یاد

لطفعلی بیگ آذر

## سخن عشق

- وفا تخمی است در آب و گل ما  
نروید این گیاه از هر زمینی  
مشتاق
- وفا نداشت رخ دلپذیر خوب نداشت  
دو ترك فتنه‌گرش فارغ از شراب نبود؟  
حمیدی
- وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی  
چو خویشتن بتو دادم تو میل بازگرفتی  
سعدی
- وفا از لب صفا از رو جفا از چشم و کین از مو  
گدقهر آشتی هر دم ز موی و روت میریزد  
تقوی شیرازی
- وفا بوعده نکرد از هزار يك آری  
هزار وعده خوبان یکی وفا نکند  
محمود فرخ
- وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
که در طریقت ما کافر است رنجیدن  
حافظ
- وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی  
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش  
حافظ
- وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی  
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند  
حافظ

## سخن عشق

وفا	تخمی است رسته از گل او	وحشی
وفا	فرا موشی نمیداند دل او	
وفا	با آنکه دارد عزتی مشکل نمیباشد	عاشق
وفا	کریمی کو که بنواز دچومن بی اعتباری را	
وفای	صحبت جانان بگوش جانم گفت	سعدی
نه عاشقی	کسد حذر میکنی ز رسوائی	
وفاداری	همینم بس که با نومییدی از عشقت	ورزی
وفارا	صرف او کردم امیدم را باو بستم	
وفا	کردیم و با ما عذر کردند	سعدی
برو سعدی	کد پاداش تو آنست	
وفا	بقیمت جان هم نمیشود پیدا	شهریار
فغان	کد هیچ متاعی باین گرانی نیست	
وفای	عهد نگهدار و از جفا بگذر	سعدی
بدوستی	کد نیم یار بیوفا ای دوست	
وفا	که با همه کس میکنی نمی خواهم	جامی
من وجفای	تو کان خا صد از برای منست	

## سخن عشق

وگر برهگذری یکدم از وفاداری  
چو گرد در پیش افتم چو باد بر خیزد

حافظ

هر چه اندر دل من مهر و وفا بود دروغ  
همد را یکسره بر عشق تو بسپرد دلم

علی مزارعی

هر کد بجور رقیب یا بجفای حبیب  
عهد فرامش کند مدعی بیوفاست

سعدی

هرگز بیباغ دهر گیاهی وفا نکرد  
هرگز زشت چرخ خدنگی خطا نکرد

خاقانی

هفتدای میرود از عمر و بده روز رسید  
کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید

سعدی

همدکس نگذرد از جان کد تو بیداد کنی  
آید آروز کد از اهل وفا یاد کنی

عاشق

همین وفای توام بس که گفتدای برقیب  
کد هیچکس بوفاداری فلانسی نیست

نصیبی گیلانی

هیچ دانی صنما تا بتو پیوستم من  
رشته مهر و وفای دگران بیریدم

علی واصف

## سخن عشق

یارِ یست هر چه هست وز یاری غرض وفاست  
یارِ ی کد بیوفاست کجا میبرد کسی

وحشی



محصول آرزوها سر انجام  
 اندیشه ها جبران نا کامیها  
 خونبهای دلداد گیرهاست ولی کو؟  
 چه نیک بخت کسانی که جرعه ای  
 از این جام هوش ربا بکام جان  
 فرو ریزند وقطره ای از این راح  
 روحبخش بلب رسانند .



## سخن عشق

از شوق **وصلت** آمد جان عزیز بر لب  
گر میشود میسر سهلست گو بر آجان

سلمان ساوجی

آمد **وصال** و هجر غم انگیز بگذرد  
ساقی بیار باده که این نیز بگذرد

رهی

امشب براستی شب ما روز روشن است  
عید **وصال** دوست علی رغم دشمنست

سعدی

## سخن عشق

از می وصل تو جامی زده ام نوشم باد  
هر چه غیر از می و ساقی است فراموشم باد

آذری طوسی

از وصال قد تو ای دلدار  
نیست جز گیسوی تو برخوردار

عراقی

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویش  
و آن سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش

سعدی

امروز دیگرم بفراق تو شام شد  
در انتظار وصل تو عمرم تمام شد

سعدی

از وعده وصال غم از دل نمیرود  
نتوان بیوی باده علاج خمار کرد

غواص

از دروغی شاد کن گاهی دل ناشاد من  
وعده وصل نکویان را وفا در کار نیست

عاشق

اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی  
وصال کعبه چه حاجت بود بقطع منازل

خواجو

این خیالست که وصل تو بما پردازد  
هم خیالت کند از چنگ غم آزاد مرا

خواجو

## سخن عشق

این سرکشی که گنگرم **کاخ و صل** راست  
سرها بر آستانه او خاك در شود

حافظ

آمدی **وصلت** بجانم ریخت آب زندگی  
رفتی و در ساغر م خون شد شراب زندگی

مشتاق

با دولت **وصال** تو تا میرود امید  
دیوانه ایم گر طلب کیمیا کنیم

روشن اصفهانی

**بوصلت** کرده ام خوازی قلم مکش خنجر  
اگر خواهی کشی در خاك و خونم نام هجران بر

مشتاق

با آنکه روز و **صل** نودانم که شوقم می کشد  
ندهم بصد عمر ابد يك ساعت آنروز را

وحشی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد  
آنکس که نهد در طلب **وصل** تو پائی

سعدی

بکاخ **وصل** تو پرمیفشاندم از سرشوق  
کنون زسنگ جدائی شکسته بال شدم

شهریار

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا  
در حریم و **صل** تو مجرم نمیسازد مرا

جامی

## سخن عشق

بجز **وصال** تو هیچ از خدا نخواسته‌ام  
که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو

فروغی

بیدار ثمر نظر بست **وصل** نبات دریافت  
عاشق ز ترك لذت چون نا امید باشد

صائب

باز از شراب نوشین در سر خمار دارم  
در باغ **وصل** جانان گل در کنار دارم

سعدی

با امید **وصالت** میکنم جان  
و گرنه طاقت هجران که دارد

عراقی

با **وصل** بگو که عاشقان را  
از دست فراق وا رهااند

عراقی

بعد یک عمر شبی **وصل** تو ام گشت نصیب  
چه شبی بود که یک عمر حسابش کردم

اوحدی یکتا

بو **وصل** یار رساندی مرا و حیرانم  
که این بکار تو ای آسمان نمی‌آید

شعید قمی

بنشین که عمر کوتاه ما همچو روز **وصل**  
یکره که خاستی و نشستی گذشته است

عجزی تبریزی

## سخن عشق

باصبح بگوئید که بی وقت مزین دم  
امشب شب وصلست نگهدار نفس را

کمال خجندی

بسی شکایتم از روزگار هجرانست  
دریغ کای شب وصل ، آنقدر نمیپائی

وصال

بر زبان دارم شب هجران پی تسکین دل  
گفتگوهاییکه روز وصل بامن کرده ای

عهدی ترشیزی

تاکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن  
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

سعدی

ترسم ای روز وصل ای ز تو خوشوقت دلم  
برسد عمر بیایان و بیایان نرسی

نشاط

تنم ز هجرتو چشم از جهان فرو میدوخت  
امید دولت وصل تو داد جانم باز

حافظ

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست  
جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست

عراقی

جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی  
دوست میدارم بیوی وصل یوسف پیرهن

سلمان

## سخن عشق

چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن  
که آفتاب جدائی رسیده بر لب بام

بهار

حاصل از عمر بجز وصل نکو رویان نیست  
لیک اندیشه ز تشویش بد اندیشا نیست

خواجو

خیال یار میبینم ندانم یا وصالست این  
وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این

سلمان

خوشتراز روز وصال و شب قدر است الحق  
گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را

سرخوش

دوشهر آ نمه ز وصل و هجر خود دارد که جا باشد  
در آن جانهای آباد و در این دلهای ویران را

مشتاق

داغ فراق بین که طربنامه وصال  
ای لاله رخ بخون جگر مینگارمت

شهریار

در وصل هم ز شوق تو ایگل در آتشم  
عاشق نمیشوی که بدانی چه میکشم

شهریار

در وعده گاه و صلش جانم بلبرسید: است  
ترسم صبا نیارد ز آن بی وفا پیامی

فروغی



## سخن عشق

صائب	در شب وصل تو جان می لرزد مچون آفتاب تا مبادا رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب
حالت	دل آب شد ز بیم و امید و فراق و وصل زین جزرو مدچقدر بلرزد دلم چو موج
قائنی	دامن وصل تو گر افتد بدست پسای بدامن کشم از هر چه هست
سلمان	در درون پرده وصل تو کس را نیست بار بر سر کوی تو میگردند سرگردان سران
وصال	داریم خیال وصل و گردون خندد بخیال باطل ما
سلمان	دل من تازه میگردد بیوی وصل داداران دماغم تازه میدارد نسیم وعده یاران
وصال	دوشم بخواب مهر فلک بود در کنار این خوابرا بوصل تو تغییر میکنند
کمال الدین اسمعیل اصفهانی	دلم تو داشتی ار نه بدادمی در حال به آنکه مرده وصل تو ناگهان آورد

## سخن عشق

در وصال کدشود زود میسر مزه نیست  
چند روزی بمیان نامه و پیغام خوشست

طالب املی

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت  
نوید رجعت جانرا بجسم بیجان گفت

فروغی

روا مدار خدایا که در حریم وصال  
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

حافظ

روز وصل است بیا تا سخن از وصل کنیم  
قصه هجر گذاریم بشبهای دگر

همای شیرازی

رفتم زهوش مرده وصلت شنیده دوش  
چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی

واقف هندی

ز وصل او که من پیوسته می پنداشتم روزی  
دلی دارند یاران خوش که من هم داشتم روزی

مشتاق

ز حرمان زلال وصل او در وصل او سوزم  
نمی باشد گیاه تشنه ای جز من لب جو را

مشتاق

ز وصلت نا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم  
از آن دم که تو و اماندم شدم بیمار دستم گیر

عراقی

## سخن عشق

- صائب  
ز دست خشك مر جان نا امید از بحر گردیدم  
ز روی تلخ دریا دامن از **وصل** کهر چیدم
- وحشی  
زمان **وصل** ترا صد سبب مهیا ساخت  
ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
- عراقی  
زهی جمال تو رشك بتان یغمائی  
**وصال** تو هوس عاشقان شیدائی
- سعدی  
زنده میکرد مرا دمبدم امید **وصال**  
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
- سعدی  
ز من حکایت هجران می‌رسد در شب **وصل**  
عتاب چیست که در خلوت رضا گنجد
- عراقی  
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید  
اندیشه **وصالت** جز در گمان نگنجد
- سعدی  
شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید  
چو بیخ مهر بنشاندم درخت **وصل** بر کندي
- سعدی  
شراب **وصل** تو در کام جان ما از لیست  
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز

## سخن عشق

شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم  
بد شواری توان دانست قدر روز آسانی

سلمان

شبم ز باغبان نکشد منت وصال  
معشوق درکنار بود دیده پاکرا

صائب

شب وصل تو گر چه کوتاهست  
از خدا خواهمش بعمر دراز

وصال

شب وصلت و مینالم که شاید چرخ پندارد  
که باز امشب شب هجراست و دیر آرد پیاپایش

سحاب اصفهانی

شد سالها که از بر من بخت رفته بود  
از دولت وصال تو باز آید از درم

حافظ

شب وصل است گلوگیر شو ای مرغ سحر  
پاسی از شب نگذشته است چه فریاد است این

مقصود کاشانی

شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست  
تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی

قائمی

طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر  
دگر از هردو جهانم نه امید است و نه بیم

سعدی

## سخن عشق

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج  
حاصل آنست که سودای محالی دارد

سعدی

طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل  
تکیه بر خار مغیلان چه کند گر نکند

خواجو

عاشقم آن بپسندم که پسند تو بود  
نه غم وصل و نه اندیشه هجران دارم

شهریار

غزالی کو وصال شیر جوید  
نخست از جان شیرین دست شوید

وحشی

غیر از وصال نیست خیالی دگر مرا  
ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی

فروغی

غرق وصال آگه ز آشوب چشم بد نیست  
تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد

کلیم کاشانی

قیمت روز وصال تو ندانست دلم  
تا از اینگونه شبی بر من بیدل بگذشت

خواجو

قضا افکند طرح جنت و دوزخ در آن ساعت  
که بهر عاشقان میریخت رنگ وصل و هجران را

عاشق

## سخن عشق

قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست  
عاشق ار معشوق را بی **وصل** بیند و اصلست

خواجو

کنی خلوت اگر روزی تو با یوسف نیندارم  
که با آن پاکدامانی دل از **وصل** تو برگیرد

روشن اصفهانی

کسیکه قیمت ایام **وصل** نشناسد  
ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

سعدی

گفتم مگر **بوصل** رهائی بود ز عشق  
بی حاصلست خوردن مستقی آبرا

سعدی

گر ترا آهنگ **وصل** ما نباشد گو مباش  
دوستان راجز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست

سعدی

گر در میان نباشد پای **وصال** جانان  
مردن چه فرق دارد با زندگانی ما

فروغی

گر سر **وصل** گدائی چو منت نیست رواست  
پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

خواجو

گشت معلوم کنون قیمت ایام **وصال**  
که وصال متصور نشود جز بخیال

خواجو

## سخن عشق

گردست دهد شادی و صل تو زمانسی  
غمهای جهان جمله فراموش توان کرد

خواجو

گفت اگر کام دلت بایدز و صلیم جان بده  
میدهم گر لعل جان بخشش تقبل میکند

خواجو

من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک  
زبان لطف توام باز در گمان انداخت

عراقی

ما را که ره دهد بسرا پرده وصال  
ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

سعدی

مهرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی  
شب هجرم چه میپرسی کدروز و صل حیرانم

سعدی

من سیر نخواهم شدن از و صل تو آری  
لب تشنه قناعت نکند ماءمعین را

فروغی

مشتاق و صل را که ز هجران بجان رسید  
سرمایه حیات امید لقای تست

جامی

مسیح روح را مریم حجابست  
بهشت و صل را آدم حجابست

خواجو

## سخن عشق

مارا ز شب وصل چه حاصل که تواز ناز  
تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است

بیدل کرمانشاهی

می وصال دل از جام اتصال کشیم  
بین بذوق سلیم و صفای مشرب ما

صفا

معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه  
کانرا خبر است از تو کش از خود خبری نیست

خواجو

مرا وصال تو روداد گر غلط نکنم  
بکام غمزد گانست روزگار امروز

فاضل

نی طاقت وصلت مرانه صبر در هجران تو  
وصلت بلا هجرت بالای من بلا گردان تو

مشتاق

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد  
بتلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد

صائب

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت  
سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

صائب

وصال یار نبودت فراق را چه کنی  
نشان عشق نداری چه لافی از عشاق

عراقی



## سخن عشق

وصال تست اگر دل را امیدی هست و مملو بی  
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی

سعدی

وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست  
یا قوت لبست قسمت خونین جگری نیست

فروغی

وصال جاودان یا بیم ای وحشی غزال از تو  
کنی آرام با ما گر زما چندا نکهرم کردی

مشتاق

وصل است ورنه مرگ علاج مریض عشق  
بیچاره من از آنکه نه اینم نه آن رسد

خلیل عسری

وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست  
صبح معدلتی ، در پی شب ستمی

وحید دستگردی

وصالت لحظه ای و هجر عمری آه چون سازم  
که یکدم صحت است و از قفا صد سال رنجوری

مشتاق

وصلت اگر نصیب شد از سعی ما نبود  
گردون تلافی ستم خویش میکند

ملک قمی

وصل ترا ز پیش زخم بانگ و از شعف  
خود پیشتر دویده ز آواز بگذرم

مسیح کاشی

## سخن عشق

وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر  
خار بیماری رسید گل بجوانی بمرد

رافعی قزوینی

وصلی که رشك غیر دل از گریه خون کند  
با محنت فراق مقابل نهاده اند

میر طری شیرازی

وعده وصلت بدل گرمیدهم بمن مخند  
هر که بیند خستد را گوید شفائی میرسد

کلیم

هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد  
میسرش نشود بعد از این شکیبائی

سعدی

یکروز بوصل کامران کردن  
بهتر ز حیات جاودان کردن

مشتاق

# ساقی

هر يك از ساغر نوشان ميكده ذوق  
و عرفان و ميگساران پيمانه عشق  
و ادب ايران كه از باده وحدت  
شوری درس و شراری در دل  
داشته اند سرو کارشان با ساغر و  
ساقی بوده و جام الست را در عالم  
و هم و پندار از دست ساقی ناپیدای  
اوهام و تخیلات خود گرفته و  
لاجرعه نوشیده اند . با این ترتیب  
میتوان گفت که می پرستان میخانه  
عشق ساقی پرست هم بوده اند و  
این تعلق خاطری که عرفا و شعرای  
سرزمین هنر پرور ایران بساغر و  
ساقی معنوی خود نشان داده اند  
در آثار هر يك از آنان بصورتی  
تجلی کرده است .



## سخن عشق

اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود  
یک فروغ از رخ ساقی است که در جام افتاد

حافظ

آرزوی ساقی دیر مغان دارم بسی  
آن جوان خوبرو آن مرشد کامل کجاست

هالالی

آتش بکار نایب مان روزگار دی  
با آتشی که ساقی سیمین بر آورد

صورتگر

## سخن عشق

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می  
من خود بنظر از قد و بالای تو مستم

سعدی

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی  
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

حافظ

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم  
فکر خود کن کس نمیریزد بخاک اکسیر را

کلیم کاشانی

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار  
ولی کـرشمه ساقی نمیکند تقصیر

حافظ

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی  
فرستی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

حافظ

بیا تا به ساقی کنیم اتفاق  
درونها مصفا کنیم از نقاق

رضی الدین ارسنجانی

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور  
شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور

خواجوی کرمانی

بیا ساقی از خود رهاییم ده  
ز رخشنده می روشنائیم ده

نظامی

## سخن عشق

بیا ساقی از خم دهکان پیر  
مئی در قدح ریز چون شهد و شیر

نظامی

بیار ساقی سرمست جام باده عشق  
بده بر غم مناصح که میدهندم پند

سعدی

بیا ساقی از می مرا مست کن  
چومی در دهی نقل در دست کن

نظامی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است  
بمن ده که داروی دردم می است

نظامی

بیا ساقی از من مرا دور کن  
جهان از می لعل پر نور کن

نظامی

بیا ساقی آن خون رنگین رز  
در افکن بمغزم چو آتش بحز

نظامی

بیا ساقی آن شبچراغ مغان  
بیاور ز من بر نیاور فغان

نظامی

بیا ساقی آن می که جان پرور است  
چو آب روان تشنه را در خور است

نظامی

## سخن عشق

بیا ساقی آن می که ناز آورد  
جوانی دهد عمر باز آورد

نظامی

بیا ساقی از می دلم زنده کن  
در این ره صبوری باندازه کن

نظامی

بیا ساقی آن باده چون گلاب  
بر افشان بمن تا در آیم ز خواب

نظامی

بیا ساقی امشب بمن کن شتاب  
که با درد سر واجب آمد گلاب

نظامی

بیا ساقی آن آب آتش خیال  
در افکن بدان کهرباگون سفال

نظامی

بگردان جام عشق ای شهره ساقی  
بمگذار از وجودم هیچ باقی

مولوی

پریشان دماغیم ساقی کجاست  
شراب ز شب مانده باقی کجاست

رضی الدین ارسنجانی

تا توانی مده از کف بیهار ای ساقی  
لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

سلمان



## سخن عشق

تبسم لب ساقی مرا شرابی داد  
ز باده‌ای که شد از لطف او قدح خندان

عراقی

چشم ساقی چومن از باده خرابست امشب  
حیف از آن دیده که آماده خوابست امشب

بهار

چشم سرمست تو تا ساقی هشیار است  
کی توان دست کشید از قدح آشامیها

فروغی

چنان کرشمه ساقی دلم ببرد از دست  
که باکس دگرم نیست برگ گفت و شنید

حافظ

چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی  
که براتم بلب چشمه کوثر نکنی

فروغی

حجاب شرم را از پیش جان بردار ای ساقی  
مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی

صائب

خط ساقی گرازین گونه زند نقش بر آب  
ای بسارخ که بخونا به منقش باشد

حافظ

دو دستم هر دو در بند است در زلف و لب ساقی  
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

کلیم

## سخن عشق

ز تاب لعل آب می فکندی آتشی در ما  
تو در ما آخر این آتش چرا افکندی ای ساقی

سلمان

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی  
که رنج خاطر من از جور دور گردونست

حافظ

سرگرانم ز شراب شب دوشین ساقی  
قدحی تا من از این رنج گران برخیزم

سلمان

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی  
دو سه جامی بکش از شرم در آ ای ساقی

صائب

سودای سر زلف کمند افکن ساقی  
سیلی است که در کندن بنیاد من آمد

فروغی

ساقی آن می ده که عکس او بعکس آفتاب  
صبحدم خون شفق در دیده گلگون کند

سلمان

ساقی از مستی خوابم کو شراب نیستی  
جام مستی در ده و بنیاد هستی بر فکن

سلمان

ساقی چه حاجتست خرابات عشق را  
کز جوش باده سینه پیمانه پر شدست

صائب

## سخن عشق

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند  
ما را از این جهان بجهان دیگر رساند

صائب

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند  
به از آنست که صد میکده آباد کند

صائب

ساقی دمید صبح علاج خمار کن  
خورشید را ز پرده شب آشکار کن

صائب

ساقی ما ز می خاص بیزم آورده است  
نیست معلوم که از دست سبویش فروم

وحشی

ساقی می صافی بحر یقان دیگر ده  
من درد کشم ذوق می ناب ندارم

وحشی

ساقی نداده ساغر چندان نمود مستم  
کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم

فروغی

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت  
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

حافظ

ساقی بیا که هاتف غیمیم بمژده گفت  
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ

## سخن غنق

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد  
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

حافظ

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند  
فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش

حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می  
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

حافظ

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما  
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

جامی

ساقی بیا که عشوه گیتی زره بزد  
آنرا که نشاء می لعل تو در سر است

جامی

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب  
بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب

عراقی

ساقی چکنم بساغر و جام  
مستم کن از آن می غم انجام

عراقی

ساقی قدحی که از می عشق  
چون چشم خوش تو نیم مستم

عراقی

## سخن عشق

ساقی که میر مجلس انسست پیش ما  
چون روز تیره گشت می روشن آورد

صورتگر

ساقی بده آب زندگانی  
پیش آر حیات جاودانی

عراقی

ساقی ز شراب خانه نوش  
یاک جام بیاور و ببر هوش

عراقی

ساقی بده آب آتش افروز  
چون سوختیم تمام تر سوز

عراقی

ساقی سر دردسر ندارم  
بشکن به نسیم می خمارم

عراقی

ساقی زشکر خند شراب طرب انگیز  
در ده ، که بجان آمدم از توبه به پرهیز

عراقی

ساقی سبوکشان را می خرمی بیفروز  
بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را

فروغی

ساقی بیا و باده می چند و چون بیار  
در بزمگاه عشق میپندار چند و چون

جامی

## سخن عشق

ساقی بیا بمجلس و کس را خبر مکن  
و رمیکنی خبر دو سه کس بیشتر مکن

صحبت لاری

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد  
عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

کلیم

ساقی هزار شکر که هر شب بکام دل  
روشن بود ز روی تو تا صبح شام ما

کلیم

ساقی گلچهره جاهی می بخور جامی هم ده  
امشب می مستی کنم تا خود چسان فردا بر آید

دکتر حمیدی

ساقی آتش نهاد و آتش دست  
ریخت در ساغر آتشی سوزان

هاتف اصفهانی

ساقی که جامت از می صافی تپی مباد  
چشم عنایتی بمن درد نوش کن

حافظ

ساقی بنور باده بر افروز جام ما  
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

حافظ

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا  
غیرت نیاورد که جهان پسر بلا کند

حافظ

## سخن عشق

ساقی ماهروی من از چه نشسته غافل

باده بیار و می بده صبح یکی و شام دو

رم‌هانی

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا

کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی باید

سعدی

ساقی هلاکم از هوس پای بوس تو

در پای خویش مست سر انداز کن مرا

هلالی

ساقی بیار بساده و با محتسب بگو

انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

حافظ

ساقی برو که باده گلرنگ بی لبش

گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست

هلالی

ساقی مران زمجلس خویشم کدخو گرفت

دستم بجام باده و چشمم بروی تو

هلالی

ساقی سنگدلم ، پی تو میم باد حرام

گرچه پر کرده ای از خون جگر ساغرما

عماد خراسانی

ساقیا در ساغر هستی شراب ناب نیست

و آنچه در جام شفق بینی بجز خوناب نیست

رهی

## سخن عشق

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش  
ساقی دیوانگان همچون من دیوانه باش

مولوی

ساغری خورده‌ام از باده لعلای ساقی  
که مرا حسرت امروز غم فردا نیست

فروغی

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی  
دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

حافظ

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام دهند  
کد زیرکان جهان از کمندشان نرهند

حافظ

صبح شد ساقی نقاب دختر زر برفکن  
زان لب شیرین نمک در دیده ساغر فکن

سلمان

صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش  
شراب و نقل فسرو ریخته بمستانش

عراقی

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را  
بکش بر روی او راق خزان دست نگارین را

سلمان

عیش فرشت در آن محفل روح افزائی  
که قند شیشه می جائی و ساقی جائی

صائب



## سخن عشق

عید است و آخر گل و یاران در انتظار  
ساقی بروی شاد بد بین ماه و می بیار

حافظ

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ  
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

حافظ

فصل گل غنیمت دان فکر جرعدای می کن  
چشم بر رخ ساقی ، گوش بردفونی کن

عماد خراسانی

فتیو چشمه کسوتر من و لب ساقی  
بعذر خوشتن هر کس کدبینی مدرکی دارد

فروغی

گر آن ساقی کدمستانراست هشیاران بدیدندی  
ز توبه توبه کردند چومن بر دست هشیاران

سعدی

گرچه مستیم و خراییم چو شبهای دگر  
بازکن ساقی مجلس سر مینای دگر

عماد خراسانی

گمراه عقل و دین شدم، ساقی ره میخانده کو  
جامی که در آن بنگرم رخساره جانانده کو

علی اشتری

گلبن عیش میدمد ساقی گلغزار کو  
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

حافظ

## سخن عشق

لبالب کرده ساقی جام چون نوش  
پیامی کرده مطرب نغمه در گوش

نظامی

مستست یار و یاد حریفان نمیکند  
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

حافظ

ما مستحق جامیم ساقی ز ناز بگذر  
حان خواه اگر امیدی از بینوا نداری

عماد خراسانی

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی  
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

حافظ

مایه مستی ما باده نبودی هرگز  
ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود

فروغی

مرا ساقی بده ساغر که امشب می پرستانرا  
بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید

سلمان ساوجی

مگر چشمان ساقی بشکند امشب خمار مرا  
مگر شوید شراب لطف او از دل غبار مرا

مشیری

مانند شیشه می ، بی گریه پیش ساقی  
حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد

کلیم

## سخن عشق

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار  
ساقی ز جام لعل لبّت باده‌ای بیار

خواجو

من خودای ساقی از این شوق که دام مستم  
تو بیک جرعه دیگر بیری از دستم

سعدی

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگوی  
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

حافظ

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم  
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

یغمای جندقی

نخسین باده کاندر جام کردند  
ز چشم مست ساقی وام کردند

عراقی

نامه اعمال چون از زلف ساقی در کفاست  
بزم را از شوق مستان عرصه محشر کنید

کلیم

نرگش گفت که من ساقی می خوارانم  
گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم

فروغی

نپان زیر خط مشکین رخ آن سیم غبغب شد  
بده ساقی می باقی که روز عشرتم شب شد

تارک شیرازی

## سخن‌مثنق

نه مطرب و نه ساقی و نه شاهد و نه جام  
ای شیخ نگر ما چو تو از اهل بهشتیم

وصال شیرازی

هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش  
نسبت می راکجا با آب حیوان میکند

فروغی

یار چون ساقی بزمست هالالی بر خیز  
تایک جرعه ترا واله و مدهوش کنم

هالالی

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود  
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

حافظ





شعار شوریدگان





## شعارشوریدگان

((ای خدا))

ای خدا این وصل را هجران مکن  
سر خوشان عشق را نالان مکن  
باغ جان را تازه و سر سبز دار  
قصد این بستان و این مستان مکن  
چون خزان بر شاخ و برگ گل مزین  
خلق را مسکین و سرگردان مکن  
بر درختی کاشیان مرغ تست  
شاخ مشکن مرغ را پران مکن  
جمع شمع خویش بر هم مزین  
قصد این پروانه حیران مکن  
هر چه دزدان خصم روز روشنند  
آنچه میخواهد دل ایشان مکن  
کعبه اقبال ما این درگه است  
کعبه امید ما ویران مکن  
این طناب خیمه را بر مگسلان  
خیمه تست آخر ای سلطان مکن  
بی تو در یکدم زدن تاوان بود  
مہلت عشاق را تاوان مکن  
نیست در عالم ز هجران تلخ تر  
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

مولوی (از دیوان شمس تبریزی)

## شعار شوریدگان

«(افتد و خیزد)»

دلـم بطره پر چین یار افتد و خیزد  
چنانکه مست بشبهای تار افتد و خیزد  
چو رخ نماید و تازد سمند ناز هزاران  
بیاده در پی آن شهسوار افتد و خیزد  
چنانکه سنبل تر از نسیم بر ورق گل  
ز شانه زلف بروی نگار افتد و خیزد  
عجب ز نرگس بیمار او که هر که بیمند  
بسی بنالد و بیمار وار افتد و خیزد  
غمین مشوزفتادن بـراه عشق که سالک  
هزار بار در این رهگذار افتد و خیزد  
برای بوسه يك جای پای ناقه لیلی  
هزار مرتبه مجنون زار افتد و خیزد  
فتادیش چو بیا عزم خاستن مکن آری  
نه عاشق است که در پای یار افتد و خیزد  
صغیر چو نتواند بروزگار ستیزد  
همان به است که باروزگار افتد و خیزد

صغیر اصفهانی (معاصر)

## شعارشوریدگان

### «(مناجات پیر)»

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات  
گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات  
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج  
می بیز هر سحر گاه خاک در خراباب  
يك ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد  
باصد هزار خورشید افتد ترا ملاقات  
ور عکس جام باده نا گاه بر تو تابد  
فر خویش گردی آگه نر جام نر شفاعات  
در بیخودی و مستی جایی رسی که آنجا  
درهم شود عبادات پی گم کند اشارات  
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی  
حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات  
تا کسی کنی بعات در صومعه عبادت  
کفرست زهد و طاعت تا نگذری زهیقات  
جان باز در خرابات تا جرعه ای بیابی  
مفروش زهد کاینجا کمتر خرند طامات  
لب تشنه چند باشی در ساحل تمنا  
انداز خویشتن را در بحر بی نهایت  
تا گم شود نشانت در پای بی نشانی  
تادر کشد بکامت يك ره نهنگ حالات  
چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی  
اسرار غیب بیند در عالم شهادت

عراقی

## شُعارشوریدگان

((از یاد رفته))

من چیستم حکایت از یاد رفته‌ای  
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای  
صید ز دست رفته سربار زندگی  
با پای خویش در پی صیاد رفته‌ای  
من کیستم ز کوی مرادی که جای تست  
ناشاد باز گشته‌ای و شاد رفته‌ای  
در شور زار هجر تو محبوس مانده‌ای  
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای  
کی دیده چشم کس بخرابات عاشقی  
چون من خراب آمده آباد رفته‌ای  
یاد صفا ز خاطره هاکی رود که گفت  
من چیستم حکایت از یاد رفته‌ای

نواب صفا

## شعار شوریدگان

((آتش خاموش))

ند دل مفتون دلبندی نه جان مدهوش دلخواهی  
ند بر مرگان من اشکی نه بر لبهای من آهی  
ند جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی  
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی  
نیابد محفلم گرمی نه از شمع می نه از جمعی  
ندارد خاطرم الفت نه با مهری نه با ماهی  
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی  
بیخت و از گون باشد اگر خندان شوم گاهی  
کیم من آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان  
نه آرامی نه امید می نه همدردی نه همراهی  
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی  
گهی خاموش و حیران چون نگاهی بر نظر گاهی  
رهی تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها  
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی  
رهی معیری

## شعارشوریدگان

((داغ تمنا))

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد  
همچو خورشید بیک داغ سرا پا سوزد  
شعله‌اش سرو شود فاخته گردد شررش  
هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد  
خبر از گرمی این راه قدم گاه بود  
سالکی را که سر از آبله ما سوزد  
دل ز نر دامن نفس شود زاهد جحیم  
روش هیزم تر نیست که تنها سوزد  
نتواند چو گذشت از سر یکقطره چسود  
که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد  
بسکه پست است وز بون جای تعجب نبود  
کرم شبتاب اگر اخگر ما را سوزد  
گاه در جامه فانوس هم آتش گیرد  
عجیبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد  
هیزم گلخن حسن تو هم آن دل نشود  
که مدام از غم نا کامی دنیا سوزد  
کرم ایزدیش باز نسوزد در حشر  
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

کلیم‌کاشانی

## شعار شوریدگان

((چه میخواهی))

تنم پامال غم کردی دگر از جان چه میخواهی  
دلخون شد ز هجران بازم از هجران چه میخواهی  
شکیمائی نباید خواست اکنون از دل خونین  
خراج خانه آباد از ویران چه میخواهی  
سرو سامان من برباد رفت از دست بیداد  
مرا زین بیش جانا بیسرو سامان چه میخواهی  
میفکن پسرده دیبا بیکسو ز آنسرخ زیبا  
بگردون ماهر از رشک سرگردان چه میخواهی  
سراپایت برنگ و بود چون بوستان دلجو  
نظر بر خویش دار از منظر بستان چه میخواهی  
ربودی دل زدست بیدلان پیوسته بی زیور  
بخود زیور چه میبندی از این دستان چه میخواهی  
بنای عشق بر ناکم نیست و درد و رنج ایدل  
چنین کارگران بر خویشتن آسان چه میخواهی  
کسی پیمان بجا آر که از خود دست بردارد  
تو که ز خود نگسلی پیوند از پیمان چه میخواهی  
زبان درکش گرت سوز نهان باشد چو پروانه  
بجز پرسوختن بر عاشقی، برهان چه میخواهی  
جهان بی روی جانا تنگ زندانی است جانفرسا  
در این زندان سر بی صحبت جانا چه میخواهی  
وصال دوست واجد عاشقا را گر بود درمان  
دگر بهبودی از این درد بیدرمان چه میخواهی  
واجد شیرازی

## شُعارشوریدگان

((سوخته))

با دل خونین شررها دوش بر جان داشتم  
تا نشانم سوز دل را چشم گریان داشتم  
سوختم ، آتش گرفتم ، شعله سوزان شدم  
گرچه ، از اشك روان دریا بدامان داشتم  
گفتگوها داشتم با خود زهر جا تا سحر  
در سکوت و خامشی فریاد و افغان داشتم  
بر مراد من نگردیده است دنیا لحظه ای  
عمر با ناکمی و اندوه و حرمان داشتم  
من کی از تنهائی و وحشت شکایت میکنم  
باغم و رنج و الم خوش عهد و پیمان داشتم  
دیدم از خویشان خیانتها ، جفاها ، جورها  
خون دل خوردم ولی در سینه پنهان داشتم  
آشنا با درد درمانسوز گشتم سالها  
از دل درد آشنا امید درمان داشتم  
از چه دیشب ای خدا بیتاب و نالان بودهام  
منکه هر شب خو ب تنهائی وزندان داشتم  
گویمت زده چرا اینگونه جان میسوختی؟  
دور از مهر درخشان در دهجران داشتم

زهر ا مزارعی



## شمارشوریدگان

((آتش میخانه))

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت  
تم از واسطه دوری دلبر بگسداخت  
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت  
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع  
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت  
آشنائی نه غریبیست که دلسوز منست  
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت  
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد  
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت  
چون پیاله دلم از تو بد که کردم بشکست  
همچو لاله جگر می می و خمخانه بسوخت  
ماجرای کم کن و باز آ که مرا مردم چشم  
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت  
ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی  
که نخفتیم شب و شمع با فساله بسوخت

حافظ

## شعار شوریدگان

((صنع خدا))

ای ز باغ آمده حال گل و بلبل چون بود  
پیش زلف تو پریشانی سنبل چون بود  
صبح چون باد نقاب از رخ گل می انداخت  
بلبل شیفته از تاب تحمل چون بود  
می چمیدید چو مستان معاشر باهم  
بر سرو و گلستان طرز تمایل چون بود  
یاد یاران جدا مانده چسان میکردند  
نشوه چشم شما و قدح مل چون بود  
چونکه نامی ز اسیران قفس میبردند  
حالت فاخته و ناله صاصل چگون بود  
شاهد گلبن نو راکه در آمد در باغ  
با حریفان چمن ناز و تذلل چون بود  
عارفان راکه همه چشم سوی صنع خداست  
ژرف در برگ گل و لاله تامل چون بود  
مطرب بزم چو آهنگ طرب میپرداخت  
شعر شوریده و آن لطف تغزل چون بود  
آسمان کرد بصنف از تو جدایم و نه  
باچنین شوق مرا از تو تغافل چون بود

شوریده شیرازی

## شُعارشوریدگان

((ملك بیخودی))

تن پرستانی که در تضييع آب و دانه اند  
در رياض آفرينش سبزه بيگانه اند  
نیست چندان ره بملك بیخودی از عارفان  
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند  
در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست  
بسکه محو لذت دیدار صاحبخانه اند  
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست  
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند  
بر نمیدارد شراکت ملك تنگ بیغمی  
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند  
دیر میگردند رام و زود وحشی میشوند  
آشنا رویان عالم مردم بیگانه اند  
دیده ید صائب از نازك خیالان دور باد  
کز دل صدچاك خود زلف سخن راشانه اند

صائب تبریزی

## شعار شوریدگان

((مرگ قو))

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد  
فریبنده زاد و فریبا بمیرد  
شب مرگ تنها نشیند بموجی  
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد  
در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب  
که خود در میان غزلها بمیرد  
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا  
کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد  
شب مرگ از بیم آنجا شتابد  
که از مرگ غافل شود تا بمیرد  
من این نکته گیرم که باور نکردم  
ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد  
چو روزی ز آغوش دریا بر آمد  
شبی هم در آغوش دریا بمیرد  
تو دریای من بودی آغوش واکن  
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد

دکتر حمیدی

## شعار شوریدگان

((تشویش))

ند نماز بامدادی نه دعای شامگاهی  
ند ز چشم توبه اشکی نه ز سوز سینه آهی  
بفغانم از دل و تن دل و تن مگودو دشمن  
دل سخت بی حیائی تن سست پر گناهی  
نه چنان بغفلت اندر شده ام که باز یابم  
ز ملامت اشتغالی وز عبرت انتباهی  
بمکاشفت چو عارف بمجاهدت چو عابد  
نسپرد پای توفیق بکوی دوست راهی  
بکجا گیریم از حیرت و بیم؟ چون نباشد  
بامید تکیه گاهی وز آرزو پناهی  
ز وجود بی پهنر، توده سنگ و خاک بهتر  
که برورد نهالی و بر آورد گیاهی  
همه آنچه رفت و آید چو باختیار نبود  
بیک استعین و ارضی بقضاک یا الهی  
نتوان حبیب جبران خطای روزگاران  
که نمانده است از عمر بغیر سال و ماهی

حبیب یغمائی

## شعارشوریدگان

((سمناه عشق))

دگر بدیده سرشك و بسیند آهم نیست  
چواغ مرده ام و بیم صبحگاهم نیست  
مر چو شمع بسوزان بآتش غم خویش  
بجرم آنکه بجز عاشقی گناهم نیست  
چو شمع مرده که نوری از او نمی تابد  
فروغ عشق در آئینه نگاهم نیست  
بروی وموی تو ای ماه مهر پرور من  
خبر ز کردش ایام و سال و ماهم نیست  
چو مرغ زاده طوفان ندارم آرامش  
که غیر دامن طوفان گریز گاهم نیست  
چه قدر برتر از این درمقام عشق و صفا  
که گرسیاه جبینم دل سیاهم نیست  
زکوی خویش چه رانی مرا چو میدانی  
که جز تو در همه عالم کسی پناهم نیست  
کنون که در برمائی میسر از آنچه گذشت  
که پیش چشم تو جز اشك عنذر خواهم نیست  
ز درد عاشقی الفت که سوخت جان مرا  
چو لاله جز گل داغی دگر گواهم نیست

عبدالله الفت

## شعار شوریدگان

((سوخته خام))

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید  
باده پخته بدین سوخته خام دهید  
چومن از جام می و میکده بد نام شدم  
قدحی می بمن میکش بد نام دهید  
تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند  
سوی رنسان در میکده پیغام دهید  
گرچه ره در حرم خاص نباشد ما را  
یکره ای خاصگیان بارمن عام دهید  
با شما درد من خسته ، پیوسته دعاست  
تاچه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید  
درچنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست  
قدحی باده بدان سر و گلندام دهید  
چون ازاین پسته و بادام ندیدم کلمی  
کام جان من از آن پسته و بادام دهید  
تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی  
آخرم مرده ای از وصل دلارام دهید  
چهره ازرق خواجو چوزمی خمی شد  
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

خواجوی کرمانی

## شُعارشوریدگان

((باد خزان))

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود  
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود  
ناگهان باد خزان آید و این رونق و آب  
که تو میبینی از این گلبن خوشبو برود  
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند  
خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود  
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب  
یَعْلَمُ اللهُ که اگر گریه کنم جو برود  
من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست  
اهرمن را که گذارد که بمینو برود  
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود  
خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود  
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود  
وین ازو ماندند ندانم که چه با او برود

سعدی



## شُعار شوریدگان

((خوشه چین))

بیمانه پرکن از می ای پیر میفروشان  
تا ساغری بنوشیم بر یاد درد نویشان  
دیشب بیاد یاران دیدیم در خراباب  
چشم پیاله خونریز خون قرابه جوشان  
شرم آیدم بخامی نالیدن از غم و درد  
زان رازها که خواندم در دیده خموشان  
آشفته موی و سرمست بگذشتی از خرابات  
و آتش زدی بمستی در جان خرقه پوشان  
ای یار خرمن زلف بر دوش ناز پرورد  
رحمی که خوشه چینند این بار غم بدوشان  
در پرده رازها داشت آن مطرب نواساز  
زان راز پرده بردار ای بربط خروشان  
مینا بگوش ساغر میگفت راز مستی  
وین نکته چون توان گفت جز با سخن نیوشان

هاشم جاوید

## شعار شوریدگان

((یاد دوست))

در بزم عشق بیخبری از جهان خوشست  
معشوقه را هر آنچه خوش آید همان خوشست  
اوشادمان شود بغم من براه عشق  
منمبم خوشم بد آنچه که آن دلستان خوشست  
خود سوز باش و انجمن افروز در جهان  
چون شمع بهر جمع گذشتن ز جان خوشست  
شادم ز اشکباری چشمم پیای دوست  
در پای سرو چشمه آب روان خوشست  
ارزانی تو باد صفای گل و چمن  
ما را که دیده ایم قفس آشیان خوشست  
دل رانهی کن از غم و پرکن زباده جام  
سر گرمی زمانه ز رطل گران خوشست  
گلشن بیاد دوست بود بیخبر ز خویش  
آری بعشق بیخبری از جهان خوشست

گلشن کردستانی

## شُعارشوریدگان

((قبله دل))

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم  
هر جا که رسیدیم سوکوی تو دیدیم  
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت  
آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم  
روی همه خوبان جهان بهر تماشا  
دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم  
در دیده شهبازی بتان همه عالم  
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم  
هر عاشق دیوانه که در جملگی تست  
بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم  
سر حلقه رندان خرابات مغان را  
اندر شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

شاه نعمت الله ولی

((بدست))

دو چشم مست تو خوش میکشند ناز از هم  
 نمیکند دو بد مست احتراز از هم  
 شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت  
 گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم  
 میان ابرو و چشم توفیق نتوان داد  
 بالا و فتنه ندارند امتیاز از هم  
 کس از زبان تو با ما سخن نمی گوید  
 چه نکته ایست که پوشند اهل راز از هم  
 شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب  
 ز سوز سینه من پرده های ساز از هم  
 بیباغ سرو صنوبر چو قامت دیدند  
 خجل شدند ز پستی دو سر فراز از هم  
 پریرخان چو گرفتار و درهم خواهند  
 گره زنند بزلف و کنند باز از هم  
 تو در نماز جماعت مرو که میترسم  
 کشی امام و پیاپی صف نماز از هم  
 دلم بزلف تو مانند صعوه میماند  
 که اش بخشم بگیرد دوشاهباز از هم  
 تو بوسه از دولبت دادی و صبحی<sup>۱</sup> جان  
 بهیچوجه نگشتم بی نیاز از هم  
 شاطر عباس صبحی

## شعار شوریدگان

((پیشواز مرگ))

ای داد چهر عمر غبار زمان گرفت  
موی سید پرچم تسلیم بر کشید  
دست فسوس بر سر امواج خاطرات  
ایمان شکست وزین قفس تیره مرغ بخت  
پای امید پیشرو کاروان عمر  
یار گذشته دشمن قلب شکسته شد  
تصویر آرزو چو غباری بدست باد  
گنج مراد در دل ویران انتظار  
بدینی از شمار فزون گشت و دل ز بیم  
اندیشه بال و پر زد و بیزار از اینجهان  
دل تشنه گناه شد و مستی گناه  
دلخون زرنج عقل و ادب جان خود فریب  
تابوت کودکی بسراشیب زندگی  
آه از چراغ دل که دمامم براه عمر  
من خواستار مرگم و آوخ که دست مرگ

خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت  
دیدار مرگ تیر ستیز از کمان گرفت  
بس عشقهای مرده که از هر کران گرفت  
شادان گشود بال و ره آشیان گرفت  
آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت  
باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت  
آهسته از نظر شد ورخت از میان گرفت  
ناجسته ماند و مرگ براو سایبان گرفت  
بسا مهربان قیافه نا مهربان گرفت  
راه سپهر تیرد وهم و گمان گرفت  
یکبار پرده از سر عیب نهان گرفت  
بند گران ز وسوسه بن امان گرفت  
درهم شکست و هر هوس مرده جان گرفت  
خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت  
دام حیات این شد و دامان آن گرفت

فریدون توللی

## شعار شوریدگان

((آینه جام))

دو یار زیرك و از باده کهن دو منی  
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم  
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی  
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد  
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی  
بیاکه رونق این کارخانه کم نشود  
بزهده همچو توئی یا بفسق همچو منی  
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن  
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی  
بین در آینه جام نقشبندی غیب  
که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی  
ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت  
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی  
بصبرکوش تو ایدل که حق رها نکند  
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی  
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ  
کجاست فکر حکیم و رای برهمنی

حافظ

## شعار شوریدگان

((جمال ساقی))

در سومعه نگنجد رند شرابخانه  
عنقا چگونده گنجد در کنج آشیانه  
ساقی یک کرشمه بشکن هزار توبه  
بستان مرا زمن باز ز آن چشم جادوانه  
تا وارهم زهستی وز ننگ خود پرستی  
بر هم زنم زمستی نیک و بد زمانه  
زین زهد و پارسائی چون نیست جز ریائی  
ما و شراب و شاهد ، کنج شرابخانه  
چه خوش بود خرابی افتاده در خرابات  
چون چشم یار مخمور از مستی ، شبانه  
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی  
او در کناره آنکه من رفته از میانه  
ساقی شراب داده هر لحظه جام دیگر  
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه  
در جام باده دیده عکس جمال ساقی  
و آواز او شنوده از زخمه چغانه  
اینست زندگانی باقی همه حکایت  
اینست کامرانی دیگر همه فسانه  
میخانه حسن ساقی میخواره چشم مستش  
پیمانه هم لب او باقی همه بهانه  
در دیده عراقی جام شراب و ساقی  
هر سه یکیست واحول بیند یکی دوگانه

عراقی

## شُعارشوریدگان

((صنم گریز پا))

بروید ای حریفان بکشید یار ما را  
بمن آورید آخر صنم گریز پا را  
به بهانه‌های شیرین به ترانه‌های موزون  
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقارا  
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم  
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را  
دم سخت گرم دارد که بجادوئی و افسون  
بزند گرد بر آب او و بیند او هوا را  
بمبارکی و شادی چون نگار من در آید  
بنشین نظاره میکن تو عجائب خدا را  
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان  
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را  
برو ای دل سبک پر بیمن بدلبهر من  
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را  
بر شاه رونمایی برسان پیام جانی  
بر عاشقان بیدل بنه آن می صفا را  
بنشان بلطف و احسان بمیانسه گلستان  
دل عاشقان حیران بگشاکف عطا را  
چو تو شاه عاشقانی می عشق میچشانی  
رخپای ز غفرانی چه کنند لاله ها را  
شه ماست شمس دینم بحقیقت یقینم  
زلبان نبات ریزد ببرد زما عنا را  
مولوی از دیوان شمس



((درد گره خورده))

خوشتراز دل که بگیسوی تو دارد جائی  
 اندرین سلسله پیدا نشود شیدائی  
 کارم از مستی و آشفتهگی عشق گذشت  
 در ره وصل توام نیست دگر پروائی  
 مسلکم عشق عجب مسلک وحشت خیزی  
 مقصدم دوست عجب مقصد نا پیدائی  
 در رهش خاک نشین گشتم از بخت بلند  
 سرما و هوس وصل سہی بالائی  
 شرح این درد گره خوردمو این خون جگر  
 نشنود کس مگر از قہقہ مینائی  
 پیش چشمان کبود تو ز جان شستم دست  
 چه کند آنکہ بود غرق چنین دریائی  
 تو مگر نور خدائی کہ جهان افروزی  
 تو مگر چہرہ عشقی کہ چنین زیبائی  
 توئی و نرگسی و بادہ عشق انگیزی  
 منم و دامنمی و دیدہ گوہر زائی  
 اشک گرمم ز دل خستہ سخن میگوید  
 راز داری چہ طلب میکنی از رسوائی  
 دوش زلف تو بیای دل ما می پیچید  
 کس ندیدست پریشان تر از این رؤیائی

بہادر یحسانہ

## شُعارشوریدگان

((مرغ طوفان))

تا بیدل حسرت آنسرو خرامان دارم  
ند سر باغ و نه سودای گلستان دارم  
نگهم پیش نگاهت بسخن میآید  
من چرا راز دل خود ز تو پنهان دارم  
زندگی طی شد و جز وحشت و کابوس نماند  
آنچه در خاطر از این خواب پریشان دارم  
جای آسایش من بستر بی آرامی است  
مرغ طوفانم و جا در دل طوفان دارم  
طفل آشوبم و چون موج بدریای وجود  
نعمت زندگی از دولت طوفان دارم  
گرچه خشکید مرا چشمه جوشنده دل  
قطره‌ای چند از آن بر سر مژگان دارم  
زندگی قصه تلخی است که از آغازش  
بسکه آزرده شدم گوش بیایان دارم  
تا بچشم دل من بر تو بینائی نیست  
همچو نرگس سر خجلت بگریبان دارم

ابوالحسن ورزی

## شمارشوریدگان

(( دل ))

دل آتشی است سوزان در جان من گرفته  
در سینه خانه کرده ، دامن من گرفته  
سودای عاشقی را در جان من نهاده  
وسواس آرزو را از جان من گرفته  
از گرم سوزی خویش بر آتشم نشانده  
خاکم بیاد داده ، سامان من گرفته  
برقیست آتش افروز در خرم منم فتاده  
در دیست خانمانسوز درمان من گرفته  
گاهی چو برق شادی در چشم من نشسته  
گه چون سرشک اندوه مژگان من گرفته  
پیمانه ندوش اویم ، پیمان بکس نبسته  
پیمان خود شکسته ، پیمان من گرفته  
چون عشق دیرپیوند ، از من امان بریده  
چون زهد پای در بند ایمان من گرفته  
گاهی بمهر جوشد ، وقتی بکین خروشد  
فرمان پذیر اویم ، فرمان من گرفته

سید علی مزارعی

## شُعار شوریدگان

((شوق و انتظار))

نه شمع بیهده هر شام تار گرید و خندد  
بروزگار من و روی یار گرید و خندد  
بیرگ گل بچمن بین که از ترشح باران  
چو از عرق رخ آنکلهزار گرید و خندد  
بگیر دامن صحرا و دست کبک خرامی  
که ابرو کبک بهر کوهسار گرید و خندد  
ز خون چودیده مجنون زباده چون لب لیلی  
بجام بین که چسان آشکار گرید و خندد  
چنین که خون محبان همی فرو ریزد  
خوش آنکه تیغ تودر کارزار گرید و خندد  
ز قتل من بودش غم ز فتح خویش سرورش  
چو رستمی که باسفندیار گرید و خندد  
بعقل اربنمائی هلال ابرویت ایامد  
همی نشیند و دیوانه وار گرید و خندد  
برای دیدن یوسف رخی است کاینهمه سینا  
گهی ز شوق و گهی ز انتظار گرید و خندد

مصطفی قلی اصفهانی (سینا)

## شعارشوریدگان

((دریای اشك))

ساقیا در ساغر هستی شراب ناب نیست  
و آنچه در جام شفق بینی بجز خوناب نیست  
زندگی خوشتر بود در پرده وهم و خیال  
صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست  
مردم چشمم فرو مانده است در دریای اشك  
مور را پای رهائی ازدل گرداب نیست  
شب زآد آتشین یکدم نیا سایم چو شمع  
در میان آتش سوزنده جای خواب نیست  
خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است  
کوه پابر جای را اندیشه از سیلاب نیست  
ما بآن گل از وفای خویشتن دل بسته ایم  
ورنه این صحرا تهی از لاله سیراب نیست  
آنچه نایابست در عالم وفا و مهر ماست  
ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست  
گر ترا با ما تعلق نیست ما را شوق هست  
ور ترا بی ما صبوری هست ما را تات نیست  
گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا  
ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست  
جلوه صبح و شکر خند گل و آوای چنگ  
دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست  
جای آسایش چه می جوئی رهی در ملک عشق  
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

رهی معیری

## شعارشوریدگان

((شب زنده داری))

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی  
آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی  
آنرا که لذت دم تیغت چشیده‌اند  
بر جای زخم دل نپسندند مرهمی  
راز ستاره از من شب زنده دار پرس  
کز گردش سپهر نیاسوده ام دمی  
دل بسته‌ام چو غنچه برآه نسیم صبح  
بوتا که بشکفتد گلم از بوی همدمی  
راهی نرفته‌ام که بیرسم ز رهروی  
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی  
صد جوزه چشم راندم و این خاصیت نداد  
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی  
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود  
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی  
در دفتر حیات بشرکس نخوانده است  
جز داستان مرگ حدیث مسلمی  
نخوت ز سر بنه که بیازار کبریا  
سرمایه دوکون نیرزد بدرهمی  
افراسیاب خون سیاوش میخورد  
ما بیخبر نشسته بامید رستمی  
از حد خویش پای فزونترکشی سنا  
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

جلال همایی

## شعارشوریدگان

((گل شرم))

دربای عشق ، و کوه غم ، و آه حسرتم  
 راز سکوت و معنی درد محبتم  
 نیروی اشك و موج نگاه ، و پیام دل  
 درد نپان و سوز تب ، و نقش محبتم  
 طوفان رنج و شعله شوق ، و شرار هجر  
 گمگشته شکسته صحرای حیرتم  
 بوی گل ، و نوای نی ، و سرخی شفق  
 لبخند صبح ، و نور مه ، و برق غیرتم  
 سر عفاف ، و مظهر تقوی ، و محض شرم  
 بال ز خود گذشتگی باز همتم  
 افسانه حیات و بیان زبان عشق  
 مستی دلنشین می جام وحدتم  
 ابهام لرزش شعف و اشك گرم شمع  
 رمز فنای سالك راه حقیقتم  
 زنجیر عقل و سرکشی عشق ناشکیب  
 پاکی شبنم و خوشی ترك لذتم  
 اندوه هجر و آرزوی خاک گشته ام  
 امید وصل و کعبه آمال و حاجتم  
 بر عاشق شکسته دلم ، وعده وصال  
 بهر گدای راه نشین پیک دولتم  
 اشك یتیم و زمزمه آب و شهد صبر  
 تأثیر بانگ یا رب و سوگند عزتم

زهرا مزروعی

## شعار شوریدگان

((حیرت))

بسکه از حیرت فروماندم بکار خویشتن  
کار خود کردم رها با کردگار خویشتن  
همچو گیسو خانه بردوشی سزاوارمنست  
کز پریشانی گره بستم بکار خویشتن  
گرد باد بی سرانجامم که از دیوانگی  
بر سر خود ریزم از حسرت غبار خویشتن  
شمع بی پروانه را مانم که از بی همدمی  
هر چه دارم اشک میسازم نثار خویشتن  
با چه امیدی برویای خزان دل خوش کنم  
من که در کنج قفس دیدم بهار خویشتن  
چاک خواهم زد گریبان راز دست سرنوشت  
همچو گل بر خلقت بی اختیار خویشتن  
همچو دریا با همه آشفته‌گی و سرکشی  
غیر خاشاکی نمی‌پاشم کنار خویشتن  
مستی من مستی، می‌نیست شور عاشقی است  
بر نگیرم سرچو چشم از خمار خویشتن  
همچو مجنون سر نه‌م بردا من دشت جنون  
کز همه بیگانه ماندم در دیار خویشتن  
هیچکس آبی نزد بر آتشم جز اشک من  
هم غم خویشم کنون هم غمگسار خویشتن  
سینه من گور عشق و آرزوها بود و من  
زنده بودم روزگاری در مزار خویشتن

بهادریگانه



## شعارشوریدگان

((نی محزون))

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی  
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی  
کاهش جان تو من دارم و من میدانم  
که تو از دوری خورشید چها می بینی  
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من  
سر راحت تنهادی بسر بالینی  
هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک  
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی  
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند  
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی  
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن  
که تو هم آینده بخت غبار آگینی  
باغبان خار ندامت بجگر میشکند  
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی  
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید  
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی  
تو چنین خانه کن و دلشکن ای بادخزان  
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی  
کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد  
ای پرستو که پیام آور فروردینی  
شهریارا اگر آئین محبت باشد  
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

شهریار

((دل مینا))

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است  
آری دل تہی ز محبت ز غم پر است  
این جیفہ خوار مردم دنیا پرست را  
خالیست چشمہا ز حیا تا شکم پر است  
ز آن دل چو کیمیای تأثر کنارہ گیر  
کز حرص کیمیا طلب ازیش و کم پر است  
چون باغ تا ز خار و گل مدعا یکست  
ہر روز دامنم ز گل صبحدم پر است  
تنہا نہ آسمان و زمین خصم آدمیست  
زین مشت خاک سودہ دل خاک ہم پر است  
ز آن بیدلیل راہ عدم میتوان سپرد  
کاین راہ رفتنی ز نشان قدم پر است  
محنت سراسر خانہ بی میہمان امیر  
ز آنرو دل تہی ز محبت ز غم پر است

امیری فیروزکوهی

## شعار شوریدگان

((رقص صوفی))

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی  
کدهم نادیدمی بینی و هم ننوشته میخوانی  
ملا مت گوچه دریا بدمیان عاشق و معشوق  
نبیند چشم نامحرم خصوص اسرار پنهانی  
بیفشان زلف و صوفی را بیا بازی ورقص آور  
که از هر رقعہ دلکش هزاران بت بیفشانی  
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبنداست  
خدارا يك نفس بنشین گره بگشاز پیشانی  
ملك در سجده آدم زمین بوس تونیت کرد  
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی  
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانا نیست  
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی  
در یغاعیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت  
ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درمائی  
ملول از هم رهان بودن طریق کاروانی نیست  
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی  
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ  
نگر تا حلقه اقبال نا ممکن نجنبانی

حافظ

## شعارشوریدگان

((مسئله عشق))

آتش عشقم بسوخت خرمن طاعات را  
سیل جنون در ربود رخت عبادات را  
مسئله عشق نیست در خور شرح و بیان  
بسه که به یکسو نهند لفظ عبارات را  
هر نفس چنگ و نی از تو پیامی دهد  
پی نبرد هر کسی رمز و اشارات را  
راه دهید امشب مسجدیان تا سحر  
مستم و گم کرد دام راه خرابات را  
بر سر بازار عشق کس نخرد ای عزیز  
از تو بیک جو هزار کشف و کرامات را  
خاک نشینان عشق بی مدد جبرئیل  
هر نفسی میکنند سیر سماوات را  
وحدت ازین پس مده دامن رندان زکف  
صرف خرابات کن جمله اوقات را  
وحدت کرمانشاهی

## شعار شوریدگان

((آرزوی من))

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو  
سرمه چشم عاشقان خاک در سرای تو  
مرهم جان خستگان لعل حیاتبخش تو  
دام دل شکستگان طهره دلربای تو  
در سر زلف و خال تورفت دل همدجیان  
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو  
دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار  
اطف کن ارچه نیستم در خور مرحبای تو  
آینه دل مرا روشنئی ده از نظر  
بوکه بینم اندرو طلعت دلگشای تو  
جام جهان نمای من روی طرب فزای تست  
گرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو  
آرزوی من از جهان دیدن روی تست و بس  
رو بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو  
نیست عجب اگر شود زنده عراقی ازلبت  
کاب حیات میچکد ، ازلب جان فزای تو

عراقی

## شعار شوریدگان

((از خاك كمتریم))

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم  
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم  
شوقست در جدائی و جورست در نظر  
هم جور به کد طاقت شوقت نیاوریم  
روی از بروی ما نکنی حکم از آن تست  
باز آکه روی در قدمانت بگستریم  
مارا سریست باتو که گر خلق روزگار  
دشمن شوند و سر برودهم بر آن سریم  
گفتی ز خاك بیشترند اهل عشق من  
از خاك بیشترند که از خاك کمتریم  
ما باتو ایم و باتو نه ایم این چه حالتست  
در حلقه ایم باتو و چون حلقه بردریم  
نه بوی مهر میشنویم از توای عجب  
نه روی آنکه مهر دگر کس پیوریم  
از دشمنان برنند شکایت بدوستان  
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم  
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس  
آن میبرد که ما بکمندوی اندریم  
سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند  
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

سعدی

## شعار شوریدگان

((عشق ورندي))

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم  
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این داریم  
روز نخست چون دم‌رندي زدیم و عشق  
شرط آن بود که جزره آن شیوه نسپریم  
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد  
گر غم خوریم خوش نبود به کدمی خوریم  
تا بو که دست در کمر او توان زدن  
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم  
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما  
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم  
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا  
ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم  
از جرعه تو خاک زمین درو لعل یافت  
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم  
حافظ چو ره بگنگره کاخ وصل نیست  
با خاک آستانه این در بسر بریم

حافظ

## شماره شوریدگان

((طرحه آشفته))

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد  
خلق را از طرہات آشفته تر خواهیم کرد  
اول از عشق جہان سوزت مدد خواهیم خواست  
پس جہانیرا ز شوق پر شرر خواهیم کرد  
جان اگر باید بکویت نقد جان خواهیم باخت  
سراگر باید براهت ترک سر خواهیم کرد  
در غم عشق تو با این نالہ ہای دردناک  
اختر بیداد گر را دادگر خواهیم کرد  
ہر کسی کام دلی آورده در کویت بدست  
ما ہم آخر دزغمت خاکی بسر خواهیم کرد  
تا جہانی در خور شرح غمت پیدا کنیم  
خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد  
تا کہ ننشیند بدامانت غبار از خاک من  
روی گیتی را ز آب دیدہ تر خواهیم کرد  
یا ز آہ نیم شب ، یا از دعا ، یا از نگاہ  
ہر چہ باشد درد دل سخت اثر خواهیم کرد  
لابہ ہا خواهیم کردن تا بما رحم آوری  
ور بہ بیرحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد  
چون بہار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت  
پس سرکوی تو را پر شور و شر خواهیم کرد  
ملک الشعراء بہار



## شعار شوریدگان

((روشنائی چشم))

بار دیگر در برم ای شاه خوبان آمدی  
با نگاهی گرمتر از برق سوزان آمدی  
قطره شوق بچشم و خنده مهرت بلب  
تا چه پیش آمد که پیش ما بدینسان آمدی  
ناز کردی جور کردی از برم رفتی بقهر  
الفت نازم که از نازت پشیمان آمدی  
همچو رؤیایم بچشم دل نشستی سالها  
لاجرم چون اشک از چشمم بدامان آمدی  
از میان ابرهای تیره هجران شبی  
شام تارم دیدی و چون ماه تابان آمدی  
خوش رسیدی همچو جام می بمیخواران شب  
چون نسیم کل بمیجور گلستان آمدی  
روشنی بر چشم برده مانده ام دادی حبیب  
همچو بوی پیرهن بر پیرکنعان آمدی

علی اشتری

## شعار شوریدگان

((باغ ارم))

هرچند مرا درد و جهان بیش و کمی نیست  
با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست  
گویند که باغ ارمی هست بعالم  
گر هست رخ تست و گرنه ارمی نیست  
آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد  
گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست  
عداست سرا پای تو ای حاکم عشاق  
گر جان بدهی و ر بستانی ستمی نیست  
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان  
دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست  
بفرص که یوسف بد راهم بفروشدند  
آیا چه کند آنکه بدستش درمی نیست  
مردند گدایان بتمنای نوائی  
گوئی که در این مرحله صاحب کرمی نیست  
باهستی خود میخرم امروز اگر هست  
جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست  
بیپوده غمام از غم دل میکنی افغان  
هرگز پی این شام سیه صبحدمی نیست  
غمام همدانی

## شعار شوریدگان

((قطره و بحر))

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی  
بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی  
چو شوی ز دیده پنهان که چو روز مینماید  
رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی  
تو چه معنی لطیفی که مجرد از دلیلی  
تو چه آیت شریفی که منزله از بیانی  
ز تودیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده  
ز تو کی کناره گیرم که تو در میان جانی  
همه پر تو و تو شمعی همه عنصر و تورو حی  
همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی  
چو تو صورتی ندیدم همه موبو لطافت  
چو تو سورتی نخواندم همه سربسر معانی  
بجناitem چه بینی بعناitem نظر کن  
که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی  
بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم  
بسماع ارغوانی و شراب ارغوانی  
دل دردمند خواجو بخدنگ غمزه خستن  
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی  
خواجوی کرمانی

## شعارشوریدگان

((بازمانده))

آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بو نماند  
وز گل بجز حکایت سنگ و سبو نماند  
ز آن نقشهای دلکش و زیبا بروی باغ  
از ابر و بادها اثر رنگ و بو نماند  
در پای گل که آنهمه آواز بود و بانگ  
جز بانگ برگ و زمزمه نرم جو نماند  
بر شاخها از آنهمه مرغان و نغمه‌ها  
الای (مرغ کوکو) و بغض گلو نماند  
ای آرزوی من همه گلها ز باغ رفت  
غیر از خیال روی توام رو برو نماند  
چیزی برونزگار بماند ز هر کسی  
وز ما برونزگار بجز آرزو نماند  
باری ز من بپرس و زمن یاد کن شبی  
زان پیشتر که پرسی و گویند او نماند

دکتر حمیدی شیراز

((سراب آرزو))

بشعر نیست نیازم تو شعر گویائی  
 سراب روشن و جوشان آرزو هائی  
 بهر بیان که خواهی سخن بگویم با من  
 که آشنا بزبان تمام دلپائی  
 کجا نهان کنم از چشم میگسارانت  
 ز شیشه دل من همچو باده پیدائی  
 درون آینه چشم من نگاه می کن  
 بعکس خود که بینی چقدر زیبائی  
 برای دلبری از اختران شوخ فلک  
 تو خیره چشم برازنده تر سرا پائی  
 ز من چه روی بپوشی که از محبت عشق  
 فروغ خلوت پر شور سینه هائی  
 چو من تو آتش دل بر زبان نمی آری  
 تو نیز عاشقی و در مقام حاشائی  
 گهی ببندی و گاهی کنی پریشان موی  
 چه در سر است کاینچنین خود آرائی  
 چه کرده ام که ز من سایه وار بگریزی  
 تو هم که چون من تنها همیشه تنهائی  
 بمیگساری و مستی ندیدمت افسوس  
 که گویمت بچه اندازه شوخ و شیدائی  
 تو تند خوی زبان تلخ چون شراب کهن  
 برای تشنه لبی همچو من گوارائی

معنی کرمانشاهی

ماند بصبحدم ز صفا روی روشنش  
 باشد چو آب و آینه از روشنی تنش  
 دارم نظر بطلعت ماهی که آفتاب  
 دزدیده میکند نگه از چشم روزنش  
 سرزد مگر بطالع من کوکب امید  
 تا بردمید در دل شب روی روشنش  
 با من دو باره شد دل آنماه مهربان  
 یا رب چه روی داده که نرمست آهنش  
 باشد زبای تا بسرم تشنه نگاه  
 بگذاردم بحال خود ارچشم رهزنش  
 هر يك جدا بخون دلم چنگ میزند  
 دست لطیف و رنگ دلاویز ناخنش  
 تاب نگاه شمع رخس چون نداشتم  
 بیتابتر ز اشك فتادم ز دامنش  
 او در خیال این چه خیالست باویم  
 من بیقرار آنکه قرار هست با منش  
 گردن بطوق بند گیش داشتم که گشت  
 دست زکار رفته من طوق گردنش  
 زآن چشمه حیات دلم جان تازه یافت  
 پنهان ز چشم غمزه آتش بجان زنش  
 گلچین نظر میند از آن نو بهار حسن  
 تا چشم شوق ، سیر کند سیر گلشنش

احمد گلچین معانی

## شعار شوریدگان

((بی حجاب))

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند  
صورت چو جام یابد معنی شراب بیند  
دریا دلی که چون ما در بحر ما در آید  
موج و حباب و قطره در عین آب بیند  
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا  
هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند  
تو تشنه در بیابان دایم سر آب بینی  
عارف چو ما سرابی اندر سر آب بیند  
رندی که در خرابات باما دمی بر آرد  
هر کس که بیند او را مست و خراب بیند  
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند  
گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند  
در گلستان سید خوش بلبلان مستند  
هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند

شاه نعمت الله ولی

## شعار شوریدگان

((شمع کشته))

شد مدتی که باز بمن سر نمیزنی  
بختی مگر که حلقه باین در نمیزنی  
سر میزدی بمهر بهر صبحدم بمسما  
از ما چه جرم رفت که دیگر نمی زنی  
من شمع کشته ام چکنم با تو کز غرور  
با آفتاب خیمه برابر نمیزنی  
شستم باشک تیرگی از آسمان دل  
ای آفتاب عشق چرا سر نمیزنی  
با اشک من غبار کدورت ز دل بشوی  
با آنکه تن بچشمه گوهر نمیزنی  
شهباز بخت و مرغ همایون دولتی  
دائم چرا بکلبه ما پر نمیزنی  
ای غنچه پای کس بحریمت نمیرسد  
تا خنده با نسیم سبکسر نمیزنی  
ای آسمان مگرد که فالی بکام ما  
بادور ماه و گردش اختر نمیزنی

ابوالحسن ورزی



## شعار شوریدگان

((بهانه جو))

نشکفته است يك گلت از بوستان هنوز  
در گلشن نكرده نظر باغبان هنوز  
چشمم بره كه يار سفر کرده كی رسد  
بانگ جرس بگوش من از كاروان هنوز  
يارب چه حيرتست كه گلها بباد رفت  
بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز  
من در طمع كه ناله ز خود واره اندم  
يك مشت خس نسوخته در آشیان هنوز  
ما خشت خم ز قالب فرسوده ساختيم  
نا كرده طرح ميكده پير مغان هنوز  
يكبار حرف روی توام بر زبان گذشت  
چون غنچه ميدمد ز لبم بوی جان هنوز  
صد ره فزون ببوته حرمان گداختيم  
خوی بهانه جوهر تو در امتحان هنوز  
دشمن بحال من ز غمش گريه ميكند  
آن بيوفا بدوستيم بدگمان هنوز  
ای تازه گل كه خنده شاديت بر لب است  
آكه نه ای ز غارت فصل خزان هنوز  
اينست اگر جفا كه تو بيرحم ميكنی  
عاشق نرفته است چرا از میان هنوز

عاشق

## شعارشوریدگان

### ((استیلاى عشق))

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای  
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای  
همچنان در غنچه و آشوب استیلاى عشق  
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده‌ای  
هر یکی نا دیده از رویت نشانی میدهند  
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای  
آنچنان رویت نمیتابد که با بیچارگان  
در میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای  
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کشد  
و آنکه دید از حیرتش کلک از بیان افکنده‌ای  
این در یغم می کشد کافکنده‌ای اوصاف خویش  
در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای  
حاکمی بر زیرستان هر چه فرمائی رواست  
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده‌ای  
چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود  
قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای  
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیک باز  
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

سعدی

## شعار شوریدگان

((افسر رندی))

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست  
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست  
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی  
که سر فرازی عالم درین کله دانست  
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی  
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست  
هر آنکه رازدو عالم ز خط ساغر خواند  
رموز جام جم از نقش خاك ره دانست  
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب  
که شیخ مذهب ما عاقلی گند دانست  
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان  
چرا که شیون آن ترك دل سیه دانست  
ز جور کوكب طالع سحرگهان چشمم  
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست  
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان  
چه جای محتسب و شهنه پادشه دانست  
بلند مرتبه شاهیی که نه رواق سپهر  
نمونه‌ای ز خم طاق بار گه دانست

حافظ

## شعار شوریدگان

((غمزه ساقی))

مامی کشیم و چشم تو مست این چه حالتست  
این خود بر اتحاد تو با ما دلالت است  
زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست  
شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است  
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ایم  
وین تحفه نیز مایه چندین خجالت است  
از شیخ شهر نکته علمی طاب مکن  
کاین مسئلت بغمزه ساقی حوالت است  
درکوی دوست خاک نشینی نه حد ماست  
کاین منصب شهبی است که بس باجلالت است  
زیبید رسول و نامد بشاهان مجتشم  
ما را بیای خویش بجانان رسالت است  
یاران شنیده ام که ز یاران شود ملول  
و آنرا که صبر نیست چه جای ملالت است  
جانان مقالاتش همه خواند ز لعل خویش  
بینی وصال را که چه شیرین مقالت است  
خواندم حدیث و امق و احوال کوهکن  
فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

وصال شیرازی

## شعار شوریدگان

((طلعت دوست))

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم  
اگر امان دهد امشب فراق تا سحر  
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار  
قیاس کن که منت از شمار خاک درم  
بکشت غمزه خونریز تو مرا صد بار  
من از خیال لب جانفزات زنده ترم  
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست  
بهر کجا که روم آن جمال مینگرم  
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من  
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم  
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد  
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم  
که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار  
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم  
مرا اگر بچنین شور بسپرنند بخاک  
درون خاک ز شور درون کفن بدرم  
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی  
همی رود تن زارم درون چشم ترم  
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی  
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

ادیب پشاورى

## شعار شوریدگان

((آیات خداوند))

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست  
ما پرتو حقیم و ند اوئیم و هم اوئیم  
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
هر جا نگری جلوه‌گه شاهد غیبی است  
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست  
در آینه بینید اگر صورت خود را  
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست  
این نیستی هست نما را بحقیقت  
در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست  
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی  
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست  
هر حکم که او خواست براند بر ما  
ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضا نیست  
از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست  
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست  
کو جرئت گفتن که خطا و کرم او  
بر دشمن و بردوست چرا هست و چرا نیست  
بیمبری و لطف از طرف یار بعبرت  
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

عبرت مصباحی

## شماره سوریگان

((امید کرم))

تا نقش روی خوب تو بر دل رقم زدیم  
بسر نقش غیر از سر غیرت قلم زدیم  
مهرت چنان در آینه سینه بر فروخت  
کآتش ز سوز غم بدل جام جسم زدیم  
بر جان و سر نخست بر افشاند. ایم دست  
روزی کز اشتیاق بکویت قدم زدیم  
عمریست تا براه طلب خارهای غم  
در پای دل بشوق طواف حرم زدیم  
هر دم که بی تو میگذرد عمر در فراق  
پس آه جان گداز ز روی ندم زدیم  
با ما زبیش و کم چه زنی دم که پشت پای  
از همت بلند بهر بیش و کم زدیم  
در دور زندگی همه را شادی آرزوست  
مائیم زین میانه که بر درد و غم زدیم  
یک جلوه کرد روی حقیقت بچشم دل  
ز آن روی دستگاه ریا را بهم زدیم  
از درد می بر آتش دوزخ زنیم آب  
ز آن جامها که هر شب و هر صبح دم زدیم  
قلب شکسته بین که چه نقدی روانشداست  
تا سکه وفا بسر این درم زدیم  
واجب کجا رود ز در دوست نیا امید  
کاین در بیوی لطف و امید کرم زدیم

واجد شیرازی

## شعارشوریدگان

((برسر آنم ...))

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن  
ور نباشد آن میسر دست غم برسر زدن  
زین سرای مرده جانان سر برون ناید مکن  
حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن  
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس  
خسته تر خواهد شد از بیپوده بال و پر زدن  
دل زخیل غم ندارد بالك لیک ای منکران  
تابه کی تنهاتوان بر قلب این لشکر زدن  
وای آن غواص و اژون بخت نا بخرد که خواست  
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن  
گرچه پیر و خسته شد رهرو زگمراهی نرسد  
نك چه سود او تهمت اضلال بر رهبر زدن  
جز سخن شناس بد باطن کرا یارا بود  
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟  
پیش از اینم حاصل از می ذوق بود و حال بود  
این زمان بدمستی است و سنگ بر ساغر زدن  
يك ورق کفن خوش بود در دفتر و قتم نماند  
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن  
دست در دامان دیگر بایدم زدی گمان  
ور نباشد آن میسر دست غم برسر زدن

مسعود فرزاد



## شعارشوریدگان

((یاد روی تو))

بکعبه رفتم و ز آنجا هوای کوی تو کردم  
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم  
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا  
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم  
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم  
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم  
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت  
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم  
مرا بییچ مقامی نبود غیر تو کامی  
طواف وسی که کردم بجستجوی تو کردم  
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان  
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم  
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد  
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

جامی

## شعار شوریدگان

((کمند زلف))

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم  
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم  
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر  
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم  
ز سنگ حادثه تا ساغر در دست بماند  
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم  
زقامتش چه گرفتم قیاس روز قیامت  
نشست و گفت قیامت بقامتیت که هستم  
چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جبال  
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم  
کمند زلف بتی گردنم به بست بموئی  
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم  
زگریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش  
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم  
نداشت خاطرم اندیشدای ز روز قیامت  
زمانه داد بدست شب فراق تو دستم  
حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی  
که دل بگندم آدم فریب خال تو دستم  
یغمای جندقی

## شعار شوریدگان

((عهد نکویان))

چو کرد لب بمی آلوده ترك باده پرستم  
بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم  
نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان می  
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم  
بعهد سست نکویان نبسته است کسی دل  
بساده لوحی من بین که عهد با تو بیستم  
از اینکه خون کندم دل بیزم ساقی مجلس  
ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم  
بزلف یار بگفتم که کافرك بچه دینی  
جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم  
هزار بار بهر گام دوش بر سر کویش  
اگر ز شوق بیا خواستم ز ضعف نشستم  
چو زرگر از فلک کینه جوی باک ندارم  
که در پناه امیر سپهر مرتبه هستم  
زرگر اصفهانی

## شعار شوریدگان

((هرگز))

ترك عشق از دل دیوانه نیاید هرگز  
حذر از شمع ز پروانه نیاید هرگز  
سرکشی از من افتاده نخواهی دیدن  
روش شیشه ز پیمانه نیاید هرگز  
میدهی پندم و غافل کس ز دیوانه عشق  
شیوه مردم فرزانه نیاید هرگز  
بنده عشق شدن پا بدو عالم زدن است  
وز تو این شیوه مردانه نیاید هرگز  
گردلت خانه یار است بپوش از همه چشم  
در فرو بند که بیگانه نیاید هرگز  
سیل عشق از پی ویرانی آباد آید  
پی آبادی ویرانه نیاید هرگز  
مینهد عشق چنان دام که ناگاه کسی  
رود از خانه و در خانه نیاید هرگز  
دل بدریا زده ام گر چه یقین میدانم  
بکف آن گوهر یکدانه نیاید هرگز  
همه جا مایه رسوائی حالت دل اوست  
که جز این کار ز دیوانه نیاید هرگز

ابوالقاسم حالت

چون آتش سوزانی ، و از خوی تو پیداست  
 برق غضب از خنجر ابروی تو پیداست  
 حرفی ز محبت بلب تست ، ولیکن  
 دشنام تو ، از چشم سخنگوی تو پیداست  
 با من دگرت نیست سر مهر و محبت  
 رو تافته ای از من و ، از روی تو پیداست  
 گو یا که حریف دگری برده دلت را  
 کاشتگی حال تو از موی تو پیداست  
 پهلوی منی ، لیک دلت پهلوی من نیست  
 این نکته ز گفتار دو پهلوی تو پیداست  
 کام و دهنی از دهن تو گرفته است  
 کز آن اثری بر لب دلجوی تو پیداست  
 در حلقه زلف تو کسی دست فکنده است  
 اینهم ز پریشانی گیسوی تو پیداست  
 ای سیمبر آن ساعد سیمین که فشرده است؟  
 پنهان مکن از من که ز بازوی تو پیداست  
 عطر دگر و تحفه زدستی دگر است این  
 کز نکبت پیراهن خوشبوی تو پیداست  
 در برده چرا گویم و پوشیده چه دارم؟  
 این کیست که گاهی بسرکوی تو پیداست؟  
 حالت ، گل رعنا ی تو رفته است بتاراج  
 غارت زده هستی ، ز هیاهوی تو پیداست

## شعارشوریدگان

((نمهانخانه دیدار))

دل را بنمهانخانه دیدار فرستیم  
این نامه سر بسته بدلداد فرستیم  
يك سجده مستانه كه سر جوش نیاز است  
از دور بآن سایه دیوار فرستیم  
جان را چه بقا گرنشود قابل جانان؟  
این قطره بآن قلزم زخار فرستیم  
در عشق تو، داغ خوشی افتاد بدستم  
این لاله بآرایش دستار فرستیم  
ناموس چه آرد كه برندی ندهیمش؟  
وین خرقه پشمینه، بخمار فرستیم  
صد خسته گرفته است سر تیز نگاهت  
ما هم بامیدی دل افکار فرستیم  
از زروه تقدیس، بطور تن خاکی  
ما، موسی جان را پی دیدار فرستیم  
يك مسئله از مشرب یكرنگی عشقست  
از سبجه پیامی كه بزناار فرستیم  
گریار سخندان طلبد گوهر غواص  
این خوش غزل از كلك گهر بار فرستیم

كاظم غواص

## شعارشوریدگان

((زنجیر))

برگ پائیزم ز چشم باغبان افتاده‌ام  
خوار در جولانگه باد خزان افتاده‌ام  
اشک ابرم کاینچنین بر خاک ره غلطیده‌ام  
واژگون بختم ز چشم آسمان افتاده‌ام  
قطره‌ای بر خامه تقدیر بودم رو سیاه  
بر سپیدیهای اوراق زمان افتاده‌ام  
جای پای رهرو عشقم مرا شناخت کس  
بر جبین خاک بسی نام و نشان افتاده‌ام  
روزگاری شمع بودم سوختم خامش شدم  
غرق اشک خودکنون چون ریسمان افتاده‌ام  
کوه پا بر جا نیم سرگشته‌ام آواره‌ام  
پیش راه باد چون ریگ روان افتاده‌ام  
شاخه سر در همم گر بر بلندی خفته‌ام  
جفت خاک ره چو نقش سایبان افتاده‌ام  
استوارم سخت چون زنجیر و رسوایش خلق  
همچنان از این دهان در آن دهان افتاده‌ام  
قطره‌ای بیرنگ بودم نور عشق از من گذشت  
بر سپهر نام چون رنگین کمان افتاده‌ام  
وای (سیمین) نغمه‌های سینه‌سوز عشق را  
این زمان آموختندم کز زبان افتاده‌ام

سیمین بهبهانی

## شعار شوریدگان

((مشغله عشق))

هر که روزی بسرکوی تو منزل گیرد  
دل ز اندیشه هر مجمع و محفل گیرد  
آنکه بامشغله عشق تو دارد سر و کار  
از سر خود گذر ترک مشاغل گیرد  
گر نه سودای غم عشق بود حاصل عمر  
عقل از زندگی خویش چه حاصل گیرد  
عشق آسان بود آنرا که زجان درگذرد  
برخود این کار دل از بهر چه مشکل گیرد  
هر که را آرزوی کعبه مقصود بود  
پای کوبان ز طرب طی مراحل گیرد  
بره بادیه افسرده دلی جان نبرد  
که نشان حرم از گرد قوافل گیرد  
ساربانان ز برم تند مران ناقه دوست  
که سرشکم ره این قافله در گل گیرد  
بس گریبان که شود چاک چو دامان سحر  
اگرش باد صبا پرده ز محفل گیرد  
زده وارم مگر ای مهر درخشان زمان  
پرتو مهر تو در رحمت شامل گیرد  
ننگرم بارخ زیبای تو بر چهره ماه  
هر که ره برد بحق کی ره باطل گیرد  
طبع واجد که قرین غم عشق تو بود  
خرده بر گفته اقرا و امثال گیرد

واجد شیرازی



## شعار شوریدگان

((تاسحر نشسته))

ندانمت، بحقیقت که در جهان بکه مانی  
جهان و هر چه در وهست صورتند و توجانی  
بیای خویشتن آیند عاشقان بکمندت  
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی  
مرامپرس که چونی؟ بهر صفت که تو خواهی  
مرامگو که چه نامی؟ بهر لقب که تو خوانی  
چنان بنظره اول ز خلق می ببری دل  
که باز می نتواند گرفت نظره ثانی  
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت  
ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی  
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد  
تو ساعتی بنشستی که آتشی بنشانی  
چو پیش خاطر مآید خیال صورت خوبت  
ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی  
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان  
که پیر داند مقدار روزگار جوانی  
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد  
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی  
من ای صباره رفتن بکوی دوست ندانم  
تو میروی بسلامش سلام من برسانی  
سراز کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد  
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تودانی

سعدی

## شعار شوریدگان

((جذب نهانی))

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی  
بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی  
ستاره‌ای نه، مپی نه، فرشته‌ای نه، گلی نه  
که هرچه گویمت آنی چون بگرم به از آنی  
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی  
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنائی  
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی  
چون پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیا نی  
بنام ماه زمینی پیام مهر سپهری  
بروی باغ جنائی بخوی داغ نهانی  
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران  
بسوی خود کشت با کمند جذب نهانی  
منم حجاب ره تو چه باشد از ز عنایت  
مرا زمن برهانی بخوشتن برسانی  
توای ستاره خاکی ز چهره پرده برافکن  
که پرده مه و خورشید و اختران بدرانی  
چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت  
که حد حسن تو برتر بود ز درک معانی  
ز بیخودی شبی آخر دو طره تو بگیرم  
بخایمت لب و دندان چنانچه دیده و دانی  
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس  
ز آب یکدو قدم پیشتر رود ز روانی

قاآنی

## شعارشوریدگان

((صفت حسن))

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند  
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند  
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب  
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند  
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلاک خیال  
رخ زیبای تو زیبا تر از آن ساخته اند  
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم  
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند  
آن نه بالاست نهالست که از روضه قدس  
بتماشا گه عشاق روان ساخته اند  
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق  
دردمندان فراق بهمان ساخته اند  
تا براه طلبت بی طلبان پی ببرند  
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند  
بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید  
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

جامی

## شعار شوریدگان

((تاج سر خورشید))

ما رهرو فقریم و فنا راهبر ما  
بی خویشتنی کو که شود همسفر ما  
ای آنکه زخود با خبری در سفر عشق  
زنهار نیائی که نیایی خبر ما  
در کام دلم پای منہ باک ز جان کن  
کاین خانه بود فرش ز خون جگر ما  
در کشور جان آمده مہمان فنائیم  
لخت جگر و پاره دل ما حاضر ما  
رنج تن ما از تب عشقست چه حاصل  
از رنج طبیعی که دهد درد سر ما  
امشب گذرا ز گوش کند نبون که شب دوش  
از چشم روان گشت و گذشت از کمر ما  
ما خاک نشین در میخانه عشقیم  
تاج سر خورشید بود خاک در ما  
موران ضعیفیم ولسی ملک سلیمان  
باد است درین بادیه پیش نظر ما  
ما خسرو فقریم و نیاید سر جمشید  
گر سرکشد از خط سر تا جور ما  
پی گم مکن ایسالك اگر طالب مائی  
کز اشک روان سرخ بود رهگذر ما  
دنبال صفا گیر که گر بگذری از چرخ  
تا نگذری از خویش نبینی اثر ما

صفای اصفهانی

## شعار شوریدگان

((پیمانه چشم))

از برای غم ما سینه دنیا تنگست  
بهر این موج خروشان دل دریا تنگست  
تا ز پیمانه چشمان تو سر مست شدم  
دیگر اندر نظرم دیده مینا تنگست  
بسکه دل در سرگیسوی تو آویخته است  
از برای دل آشفته ما جا تنگست  
گفته بودی که بیدار من آئی ز وفا  
فرصت از دست مده وقت تماشا تنگست  
سر بدامان تو زین پس نهم و ناله کنم  
بهر نالیدن من دامن صحرا تنگست  
مگر امروز بیالین من آئی که دگر  
عمر کوتاه مرا وعده فردا تنگست  
خنده غنچه فرو مرد ز بیداد خزان  
چه توان کرد که چشم و دل دنیا تنگست

بهادر یمنانه

## شعارشوریدگان

((آب و آتش))

از حد گذشت قصه درد نهان ما  
ترسم که ناله فاش کند راز جان ما  
جائی رسید ناله که از آسمان گذشت  
با او بهیچ جا نرسید این فغان ما  
ما گم شدیم در طلب حی لایموت  
از سالکان ره ندهد کس نشان ما  
نادیده کرد هر نفس از لطف عیب پوش  
چندین جفا که دید ز ما دلستان ما  
نی همدمی خوشست که تا روز رستخیز  
با دوستان حدیث کند داستان ما  
در آتش تو منتظر آب رحمتیم  
ساقی بیار جام می ارغوان ما  
بی حکمتی غریب و حدیثی عجیب نیست  
شادی يك زمان و غم جاودان ما  
همت نگر که از همه عالم فراغتند  
دردی کشان کوچه دیر مغان ما  
بسیار فکر کرد و ندانست شمه‌ای  
در لطف آن دهان خرد خرده دان ما  
گفتم که قاسمی چه کسست ؟ ای مراد جان  
گفتا که رند زنده دل کس مدان ما

قاسم انوار

## شعار شوریدگان

((هستی و نیستی))

رنج عشق از برده‌ای از روزگار ما می‌رس  
روز هجر از دیددای از شام تا ما می‌رس  
می‌رود عمری که در غمخانه عجز و نیاز  
چشم بر در ما ندایم از انتظار ما می‌رس  
تا نشان ز آن بی‌نشان جوئیم چون بیاک صبا  
خانه بر دوشیم از شهر و دیار ما می‌رس  
تا مگر روزی نشیند گرد ما بر دامنش  
خاک ره کردیم خود را از غبار ما می‌رس  
چشم بی نوریم فرق روز و شب از ما می‌خواه  
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما می‌رس  
منتهای عزت ما حاصل از بی عزتی است  
زلت اینجا دولتست از اعتبار ما می‌رس  
هر کجا شاخ گلی هم رنگ خون روید ز خاک  
کشته عشقی است مدفون از مزار ما می‌رس  
نیستی رجحان بهستی دارد اندر کیش ما  
ای اسیر حرص از دار و ندار ما می‌رس  
از کلیمم این غزل سر مشق شد پرتو که گفت  
دیده را کردی سفید از انتظار ما می‌رس

پرتو بیضائی

## شُعارشوریدگان

((همسایه لقّا))

معراج عاشقی که فنا در پی فناست  
در طور عشق شیوه مستان کبریاست  
با عقل کم نشین که مقام تحیر است  
همراه عشق شو که صفا در پی صفاست  
عشقست هر چه هست و بگفتیم و گفته اند  
عشقت بوصل دوست رساند بضر بر است  
گوئی ملامتی شو و رسوای خاص و عام  
آری بعشق روی توکن نور والضحاست  
هر چیز کز تو آید بر جان ما خوشست  
گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفاست  
دی یار می گذشت و رقیب از عقب رسید  
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست  
قاسم مباش منکر مستان راه عشق  
همراه عشق باش که همسایه لقّا است

قاسم انوار



((گناه من))

اگر گناه منست اینکد دوست را بیرستم  
 گناهکار منم تا بدان زمانه که هستم  
 مرا که سنگ جفا بر شکست آینه دل  
 بحیرتم که کدام آبگینه را بشکستم  
 تو عهد خویشتن ار بگسلی و عشق نبازی  
 بمن چه تهمت بیجا زنی که عهد گسستم  
 تو آنکسی که مرا رشته امید گسستی  
 من آنکسم که بکس رشته گسسته نبستم  
 اگر شکست دلم همچو زلف پرشکن تو  
 مرا غرور وفا بخشد امتحان درستم  
 چرا ز آتش عشقت شرارد وار نخیزم  
 که سالها بشرارم نشاندی و بنشستم  
 اگر صبات پیامی ز عهد سست من آرد  
 بگو حواله کنم کشتنش بجادوی مستم  
 چه نیک گفتم وارسته پیر باده فروشی  
 که رستم از همه جز سر نوشت خود کد نرستم  
 کس ار ملامتم از وصف روی و هوای تو گوید  
 ملامتش نپذیرم که آفتاب پرستم  
 گرم فراری عشق ایصنم نخواسته بودی  
 بتار زلف چرا پای دل نبستی و دستم  
 اگر چه قصد تو از بستن است کشتن مردم  
 من از کمند تو ای ماه باختیار نجستم

دکتر حمیدی

## شعارشوریدگان

((خنده و خون))

با پای همت از سر دنیا گذشته‌ایم  
سودی نبرده‌ایم و زسودا گذشته‌ایم  
هر لاله‌ای ز دشت بروید نشان ماست  
خونین کفن ز دامن صحرا گذشته‌ایم  
تر دامنی ما نه ز آلودگی بود  
طوفان رسیده از دل دریا گذشته‌ایم  
مستی فسانه بود تو ای ساقی ازل  
زهری بجام کن که ز صیبا گذشته‌ایم  
بر خون گرم خنده ما غوطه میخورد  
آن باده‌ایم کز دم مینا گذشته‌ایم  
در راه عشق همسفرم جز جنون نبود  
از هفت خوان حادثه تنها گذشته‌ایم  
مانند موج از دل دریا بخشم و درد  
دیوانه وار و سلسله در پا گذشته‌ایم  
هر جا که عشق نقش بر آبست و غرق اشک  
شک نیست ما بگریه از آنجا گذشته‌ایم  
ای روزگار بر من از این چند روز عمر  
منت مند که ما ز تمنا گذشته‌ایم

یغانه

## شعار شوریدگان

((مستی رندان))

در کوی خرابات کسی را که نیاز است  
هشیاری و مستیش همه عین نماز است  
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز  
آنچ از تو پذیرند در آنکوی نیاز است  
اسرار خرابات بجز مست نداند  
هشیار چه داند که در این کوی چه راز است  
تا مستی رندان خرابات بدیدم  
دیدم بحقیقت که جز این کار مجاز است  
خواهی که درون حرم عشق خرامی  
در میکده بنشین که ره کعبه دراز است  
هان تا ننه پای در این راه بیازی  
زیرا که در این راه بسی شیب و فراز است  
از میکده ها ناله دلسوز بر آمد  
در زمزمه عشق ندانم که چه ساز است  
در زلف بتان تا چه فریبست که پیوست  
محمود پریشان سر زلف ایاز است  
ز آنشعله که از روی بتان حسن توافروخت  
جان همه مشتاقان در سوز و گداز است  
چون بر در میخانه مرا بار ندادند  
رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است  
آواز ز میخانه بر آمد که عراقی  
درباز تو خود را که در میکده باز است

عراقی

## شمارشوریدگان

((جولان اشك))

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد  
این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد  
آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش  
هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد  
تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما  
انتظار گرمی صحرای محشر میکشد  
آتشین روئی که من پروانه او گشته‌ام  
هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد  
بیهی از مردن ندارد شعله بیباک ما  
شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد  
نیست هر ناشسته روئی قابل جولان اشك  
این رقم را عشق بر رخسار چون زرمیکشد  
میگدازد رشته را گوهر ولیکن رشته هم  
انتقام کاهش خود را ز گوهر میکشد  
دوزخ روشندان در بند هستی بودندست  
شمع این هنگامه آه از بهر صرصر میکشد  
میکشد آن روی نازک از نگاه گرم ما  
آنچه از خورشید محشر سایه پرور میکشد  
سر زجیب صبح برمی آورد چون آفتاب  
هر که صائب در دل شب یکدو ساغر میکشد

صائب تبریزی

## شعار شوریدگان

((ندای جانان))

ترسا بچدام افکند از زهد بترسائی  
زین پس من و زناری در دیر بتنهایی  
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم  
ز ارباب یقین بودم سر دفتر دانائی  
امروز اگر هستم شوریده و سر مستم  
در بتکده بنشستم دل داده بترسائی  
نه محرم ایمانم نه کفر همیدانم  
نه اینم و نه آنم شوریده و سودائی  
دوش از غم کفر و دین در خانه بدم غمگین  
یعنی که نه آن نه این درمانده برسوائی  
ناگه ز درون جان در داد ندا جانان  
کای عاشق سرگردان تا چند ز رسوائی  
بس گفته در این معنی نه کفر و نه دین اولی  
بر تر شو از این یعنی تو سوخته مائی  
روزی دوسه ای از ما ماندی تو چنین تنها  
باز آی سوی دریا تو گوهر دریائی  
هر چند که پردردی کی محرم ما گردی  
فانی شو اگر مردی تا محرم ما آئی  
عطار چه دانی تو این قصه چه خوانی تو  
چون نیک بدانی تو اینجا شوی آنجائی

عطار نیشابوری

## شعار شوریدگان

((لطف پنهانی))

چه کم میگردد از چشمت بلاگردان لازم کن  
نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن  
درخت میوه داری، که صلاهی میوه ای میزن  
ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن  
بدیوانش مرا کاری قتاد ای لطف پنهانی  
یکی زان شیوه های پیش خدمت کار سازم کن  
برون آور ز جیبت آن عنایتها که میدانی  
نمیگویم که خاص شیوه های دلنوازم کن  
بهیچم میتوان کردن تسلی گردلت خواهد  
کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن  
حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما از غم  
بیک جانب فکن این شرم و رفع احترامم کن  
زمن برخواست تکلیف جنون عشق بت وحشی  
بهر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

وحشی بافقی

## شعار شوریدگان

(( آتشگاه سینه ))

عمر در بی حاصلی شد جمع و چون خرمن بسوخت  
بر نچیدم آنقدر دامن که تا دامن بسوخت  
پیرهن چون شمع تر کردم ز بیم سوختن  
آتش پنهان نخست، آن روی پیراهن بسوخت  
سوخته خرمن بسی چون من در این دشتند جمع  
لیک هر یک را افزون از خویش دل بر من بسوخت  
لاله را این داغ درد آلود بر دل بهر چیست  
گر نه او را دل ز درد سنبل و سوسن بسوخت  
سینه آتشگاه آن نار است کزوی یک شرار  
شامگاهی لحظه ای در وادی ایمن بسوخت  
تا چه خواهد کرد با جان چون فرو گیرد مرا  
شعله ای کامروز دین و دل ز یک روزن بسوخت  
آتشی زینسان کجا باشد که در هر معجری  
صورتی دیگر پذیرفت و بدیگر فن بسوخت  
اشک و درد ناله شد در چشم و جان و سینه ها  
لاله و سوسن شد و در معمر گلشن بسوخت  
این چراغ شاعری را زودتر بنشان رشید  
دود حسرت خیزد از وی کش همه روغن بسوخت  
رشید یاسمی

## شعارشوریدگان

((حجله طارم))

گر از میان آتش دل دم بر آورم  
زان دم دمار از همه عالم بر آورم  
در بحر تنگ این فلك افتد هزارجوش  
گر يك خروش از دل پر غم بر آورم  
گر ماتم دلم بمراد دلم كنم  
افلاك را ز جامه ماتم بر آورم  
هر دم ز آتش دل اخگرفشان خویش  
صد شعله زین فروخته طارم بر آورم  
هر روز صبح را ز دم دم فرو شود  
زیرا که من دمی که ز دم بر آورم  
چون همدمی نیافتم اندر همه جهان  
از راز خویش پیش که یکدم بر آورم  
یکدم که پای بسته صدگونه درد نیست  
دستم نمیدهد که مسلم بر آورم  
چوگان کنم ز آه خود آخر سحر گهی  
کردون چوگو بحجله طارم بر آورم  
طار را چگونه رسانم بکام دل  
حون من دمی بکام دلم بر آورم

عطار



## شُعار شوریدگان

((جلوه جانانه))

شمعی فروخت چهره که پروانه تو بود  
عقلی دریده پرده که دیوانه تو بود  
خم فلك که چون مه و مهرش پیاله‌هاست  
خود جرعه نوش گردش پیمانه تو بود  
پیر خرد که منع جوانان کند ز می  
تا بود خود سبوکش میخانه تو بود  
خوان نعیم و خرمن انبوه نه سپهر  
ته سفره خوار ریزش انبانه تو بود  
تا چشم جان ز غیر تو بستیم - پای دل  
هر جا گذشت جلوه جانانه تو بود  
دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو  
مرغان باغ را بلب افسانه تو بود  
هد هد گرفت رشته صحبت به دلکشی  
بازش سخن ز زلف تو و شانه تو بود  
برخاست مرغ همتم از تنگنای خاک  
کورا هوای دام تو و دانه تو بود  
بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز  
هر چند آشنا همه بیگانه تو بود  
همسایه گفت کز سرشب دوش شهریار  
تا با نك صبح ناله مستانه تو بود

شهریار

## شُعارشوریدگان

((مایه مستی))

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود  
بوسه گاه لب رند آن لب پیمانه نبود  
گوشه چشمش اگر نشوه ندادی منی را  
یکجہان هست بہر گوشه میخانہ نبود  
مایہ مستی ما بادہ نبودی ہرگز  
ساقی بزم گرش نرگس مستانہ نبود  
بعد چندی کہ شدم داخل کاشانہ دوست  
آنہم از دشمنی چرخ بکاشانہ نبود  
آشنای حرمی بودہام از جذبہ عشق  
کہ در آنجا گذر مجرم و بیگانہ نبود  
از پی مقصد دل در ہمہ عالم گشتیم  
گنج مقصود در این عالم ویرانہ نبود  
من بہر کشوری از عشق نبودم رسوا  
گر بہر مجلسی از حسن توافسانہ نبود  
پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی  
کہ بہ پیرامن شمع اینہمہ پروانہ نبود  
با وجود غزل شاہ فروغی چکنند  
زانکہ در طبع گدا گوہر یکدانہ نبود

فروغی بسطامی

## شعارشوریدگان

((آه شب))

شجر با باد میگفتم حدیث آرزومندی  
خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوندی  
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است  
بدین راه و روش میرو که بادلدار پیوندی  
قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز  
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی  
الای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور  
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی  
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن  
که عاشق رازیان باشد مقامات خردمندی  
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست  
زمهر اوچه میپرسی درو همت چه مبیندی  
همائی چون تو عالیقدر مهر استخوان تاکی  
دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افکندی  
درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسند است  
خدا یا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی  
بشعر حافظ شیراز میرقصند و می نازند  
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

حافظ

## شعار شوریدگان

((حسرت عشق))

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد  
کس راه درین خانه ویرانه ندارد  
دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد  
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد  
در بزم جهان جز دل حسرتکش مانست  
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد  
دل خانه عشقست خدا را بکه گویم  
کارایی از عشق کس این خانه ندارد  
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی  
گفتا چکنم دام شما دانه ندارد  
در انجمن عقل فروشان ننهیم پای  
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد  
تا چندکنتی قصه زاسکندر و دارا  
ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد

پژمان بختیاری

## شُعَا شُورِیدِگان

((شهر آشوب))

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران  
دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران  
نصیحتگوی را از من بگوای خواهی دم درکش  
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران  
گر آنساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی  
ز توبه توبه کردند چو من بر دست خماران  
اگر با صالحان بیدوست فردا در بهشت آییم  
همان بهتر که در دوزخ کننم با گنهکاران  
چه بویست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری  
ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران  
تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی  
بمصر آتا پدید آیند یوسف را خری بیداران  
الای باد شبگیری بگوی آنماه مجلس را  
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران  
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد  
بگو خواهش نمیگیرد شب از دست عیاران  
گرت باری گذر باشد نکه با جانب ما کن  
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران  
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کی  
رها کن تا بمیرم بر سرکوی وفاداران

سعدی

## شُعار شوریدگان

((ای ناله تأثیری))

بجانان درددل ناگفته‌ها ندای نطق تقریری  
زبان را نیست یارای سخن‌ای خامه‌تحریری  
رقم کردم زخون دیده شرح روز هجران را  
بسوی او ندارم قاصدی ای بادشگیری  
تماشا برده از جاپای شوقم جلوه‌ای ایرخ  
ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری  
بودکان مه بفریادم رسامدادی ای افغان  
بودکان سنگدل رحمی کندای ناله تأثیری  
بیک زخم از توقائع نیستم تعجیلی ای قاتل  
بجان مشتاق زخم دیگرم ای مرگ تأخیری  
بیخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کوب  
روی تاکی خلاف رای من ای چرخ تغییری  
بکار خود نکودرمانده یغما پندی ای ناصح  
جنو نم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یغمای جندقی

## شعار شوریدگان

((انداخته بود))

دلبرم دوش ز رخ پرده بر انداخته بود  
زلف مشکین بسر دوش در انداخته بود  
پیش زیبائی آن طلعت خورشید مثال  
ماه با اینهمه خوبی سپر انداخته بود  
شعله حسن کز آئینه رویش میتافت  
در سرا پای وجودم شرر انداخته بود  
دل سودا زده بر شمع شب افروز رخس  
از سر شوق چو پروانه پر انداخته بود  
بیش از اینم خبر از خویش نبود که مرا  
نشوه عشق ز خود بیخبر انداخته بود  
ترك چشمش بکمانبازی و تیراندازی  
ای بساکشته که بر رهگذرانداخته بود  
نه در این راه من از پای در افتادم و بس  
که هزاران ز من افتاده تر انداخته بود  
گرچه میبرد زهر کس بنگاهی دلودین  
نظری خاص باهل نظر انداخته بود  
خال بر چهره او یا مگر از مشک تار  
نقطه ای بر سر گلبرگ تر انداخته بود  
بشکر خنده ندانم لب شور انگیزش  
که چه شیرین نمکی درشکر انداخته بود  
واجد زار ز عشق گل رویش همه شب  
ناله بر ناله چو مرغ سحر انداخته بود

واجد شیرازی

((بیاد دوست))

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز  
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز  
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی  
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز  
ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل  
در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز  
در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم  
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز  
نبرده پاره تن پاره های جان طلبد  
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز  
ز همنشینی دل با غم تو در عجبم  
که پیرگشت و همانش بدایه خوست هنوز  
ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی  
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز  
کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد  
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

امیری فیروزکوهی



## شعار شوریدگان

((افسانه جنون))

در طواف شمع میگفت اینسخن پروانه‌ای  
سوخته زین آشنایان‌ای خوشاینگان‌های  
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع  
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانان‌های  
گراسیر خط و خالی شد دلم عیم مکن  
مرغ جائی می‌رود کاجاست آب ودانه‌ای  
تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق  
شمع وش پیش تو سوزم گرده‌ی پروانه‌ای  
پادشه را غرقه آبادان و دل خرم چه باک  
گر گدائی جان دهد در گوشه ویرانه‌ای  
کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست  
رو خبر گیر این معانی را ز صاحب‌خانه‌ای  
عاقلا نش باز زنجیر دگر بر پسا نهند  
روزی ارزنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای  
این جنون تشنه مجنون را مسلم شد بهار  
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

ملك الشعراء بهار

## شعار شوریدگان

((بزم تو))

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم  
امید ز هر کس که بریدیم بریدیم  
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند  
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم  
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود  
حالا که رماندی تو رمیدیم رمیدیم  
بزم تو نه باغ ارم و روضه خلد است  
انگار که دیدم ندیدم ندیدم  
صد باغ بهارست و صلاهی گل و گلشن  
گر سنبل يك باغ نجیدیم نجیدیم  
سرتا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل  
هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم  
وحشی سبب دوری و اینگونه سخنها  
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

وحشی بافقی

## شعار شوریدگان

((استغنا))

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست  
 در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست  
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست  
 در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست  
 تاجه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند  
 عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست  
 چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش  
 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست  
 این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست  
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست  
 صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب  
 کاندترین طغرا نشان حسبه الله نیست  
 هر که خواهد گویا و هر که خواهد گویند  
 گیر و دار و حاجب و دربان بدین درگاه نیست  
 بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود  
 خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست  
 بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست  
 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست  
 حافظ ابرو صدر نشینند ز عالی مشربست  
 عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

حافظ

((در معرفت))

دوش در صحرای خلوت گوی تنهائی زدم  
 خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم  
 خرقة پوشان صوامع را دوتائی چاک شد  
 چون من اندر کوی وحدت گوی یکتائی زدم  
 عقل کل را آ بگینه ریزه در پای اوفتاد  
 بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم  
 پای مردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد  
 پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم  
 دیو ناری را سراز سودای مائی شد بیاد  
 پس من خاکی بحکمت گردن مائی زدم  
 تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع  
 پس گره بر خیط خود بینی و خود رائی زدم  
 تا نباید گشتمم گرد در کس چون کلید  
 بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم  
 گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزین  
 ز آنکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم  
 چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت  
 تا بجوهر طعنه بر درهای دریسائی زدم  
 بعد از این چون مهر مستقبل نگردم جز بامر  
 پیش از این گر چون فلک چرخ بر عنائی زدم  
 کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود  
 پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

## شماره شوریدگان

((جان آگاه))

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده  
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده  
هر سر موی حواس من براهی میرود  
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده  
نشوه پا در رکاب می ندارد اعتبار  
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده  
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار  
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده  
چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام  
پائی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده  
پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهراست  
گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده  
کار را بیکار فرما پیش بردن مشکست  
کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده  
مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت  
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده  
در دل تنگم ز داغ عشق شمع برفروز  
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده  
بیش از این میسند صائب را بزندان خرد  
از بیابان ملک و تخت از دامن کپسار ده

صائب تبریزی

## شعار شوریدگان

((رشته الفت))

آنکه دردمن از او شکر که درمان هم از اوست  
شادمان آنکه همش زخم و همش مرحم از اوست  
خم زلف تو که آشوب همه عالم از اوست  
عالمی شیفته و دلشده و درهم از اوست  
قالب خاکی و آنکه قدم افلاکی  
این چه سراسر است که در آب و گل آدم از اوست  
بتجارت ندهندت بحقارت پیش آی  
ور نه چندانکه بهایش نمایی کم از اوست  
گر در لطف گشاید همه غمها شاد است  
باز اگر ناز نماید همه شادی غم از اوست  
واعظم بیهوده از روز جزا بیم دهد  
بگمانش که شب محنت عاشق کم از اوست  
گفتش عالمی آنزلف ترا مفتونند  
گفت ز بهار از آن فتنه که در عالم از اوست  
عجب از آتش رخسار جهانسوز توام  
که جهان سوخته و کشته ماخرم از اوست  
ایکه گفתי بجوانی ز چه خم گشته قدی  
عشقبازیست که پشت همه عالم خم از اوست  
تار زلف تو که از باد بهم در شکند  
رشته الفت آشفته دلان محکم از اوست  
چون خوش و ناخوش گیتی گذرانست وصال  
خرم آن دل که بهر حال دلی خرم از اوست

وصال شیرازی

« ۵۶۴ »

## شعارشوریدگان

((چراغ تجربه))

رفیق یکدله غمخوار یار باید و نیست  
فغان چها که در این روزگار باید و نیست  
دگر فریب کهن دوستان بهرزه مخور  
که این شراب کهن بیخمار باید و نیست  
فروختندم و نا قوس بس علاقه زدند  
درین فضا حشاشان ننگ و عار باید و نیست  
چراغ تجربه افروز ز آنکه در بر عقل  
نشان بدمنشان آشکار باید و نیست  
قرین حیرتم از چشم گرم باور خویش  
که روز شعبده بینای کار باید و نیست  
هنر نمودم و غافل شدم ز رنج حسود  
که در حریم منش اعتبار باید و نیست  
کنون جفاکش پروردگان خویشتم  
که شرمشان بر پروردگار باید و نیست  
ادب نماند و فضیلت نماند و درد نماند  
مدار نقد سخن بر عیار باید و نیست  
مگر بزلف تو آویزم ای امید زوال  
که رشته‌های دگر استوار باید و نیست

فریدون تولای

## شعار شوریدگان

(( اشك ))

تا ز دست عشق بر آ بست بنیانم چو اشك  
میدود در خاك كویت پای لغزانم چو اشك  
گر چه شد آلوده دامن من از خون جگر  
با همه تر دامنیا پاك دامنم چو اشك  
یا برو از پیش چشمم یا که چشم از من میوش  
تا بکی خود را کشی هر دم بچشمانم چو اشك  
تا تو از چشم سیاه خویش افکندی مرا  
موج دور افتاده از دامن طوفانم چو اشك  
اعتباری نیست بر اندیشه لرزان من  
پیش چشمت نقش بر آ بست ایمانم چو اشك  
در میان خیل مثرگان تو میپیچم بخویش  
میخلد از هر طرف در سینه پیکانم چو اشك  
راز داری از من رسوا چه میجوئی که من  
برده دار مردمانم لیک عریانم چو اشك

بهادر یگانه



## شعار شوریدگان

(( اشك ))

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك  
یکدم ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشك  
مردم چشم مرا مانند مردم لاجرم  
من هم از این تیره دل مردم گریزانم چو اشك  
تا بذاك تیره غلطم یا بدامان گلی  
بر خود از این بازی تقدیر نرزانم چون اشك  
شعله سوز درونست اینکه پیدا میشود  
گه بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشك  
گر بلعلی بوسه دادم یا برخساری چو سود  
چون کنون اندرمیان خاك لغزانم چو اشك  
بر دلی گـر مینشینم بی ثباتم همچو آه  
ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشك

علی اشتری

## شماره شوریدگان

((مهلت پنج روزه))

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست  
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست  
ازدل و جان شرف صحبت جانان غرض است  
غرض این است و گرنه دل و جان اینهمه نیست  
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش  
که چو خوش بنگری ای سرور و ان اینهمه نیست  
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار  
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست  
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری  
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست  
بر لب بهر فنا منتظریم ای ساقی  
فرستی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست  
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار  
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست  
دردمندی من سوخته زار و نزار  
ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست  
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی  
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حافظ

## شعار شوریدگان

((فتح عشق))

تا چند گرد کعبه بگردم بیوی دل  
تا کی بسینه سنگ زنم ز آرزوی دل  
افتد ز طوف کعبه و بتخانه در بدر  
سرگشته‌ای که راه نیابد بکوی دل  
ساحل ز جوش سینه دریاست بیخبر  
با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل  
گر عاشقی زگرد علایق غمین مباش  
کان لعل آبدار بود شست و شوی دل  
در هر شکست فتح دگر هست عشق را  
پر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل  
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد  
بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل  
میخانه است کاسه سر پیل مست را  
صائب ز خود شراب بر آرد سبوی دل

صائب تبریزی

((گناه عبادت))

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد  
در دل دوست بهر حیل و رهی باید کرد  
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است  
کانخ دل درخور اورنگ شهبی باید کرد  
نیغ عشق و سر این نفس مقنع بخرد  
زین سپس خدمت صاحب کلپی باید کرد  
روشنایان فلک را اثری در ما نیست  
حذر از گردش چشم سپهی باید کرد  
شب که خورشید جهان تاب نهان از نظر است  
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد  
خوش همی میروی ای قافله سالار براه  
گذری جانب گمکرده رهی باید کرد  
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت  
بصف دلشدگان هم گذری باید کرد  
جانب دوست نگه از نگهبی باید داشت  
کشور خصم تبّه از سپهی باید کرد  
گر مجاور نتوان بسود بمیخانه نشاط  
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

نشاط اصفهانی

## شعار شوریدگان

((مقام صدق و صفا))

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم  
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم  
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من  
غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم  
بالای جان من این عقل مصلحت بینست  
بیار باده که غافل کنی ز خویشتم  
به رشحه‌ای ز من ای ابر فیض بارکرم  
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم  
منم عزیز خرابات پیر کنعان کو؟  
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم  
چو شمع آتش سوزان درون جان دارم  
بین بروشنی فکرو گرمی سخنم  
صفای خلوت جان منست شعر و شراب  
چو هست این دو چه حاجت بیای باسمنم  
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل  
بیوسمت لب و آنکه بگویمت که منم

مؤید ثابتی

## شعار شوریدگان

((زنجیر آرزوها))

ای مرگ همتی که ز جان سیر گشته‌ام  
بازیچه حوادث تقدیر گشته‌ام  
دوران کودکی و جوانی بسر رسید  
نا کام و بی نصیب ز غم پیر گشته  
مرغان بگرد گلشن و گل صید میشوند  
من از در قفس هدف تیر گشته‌ام  
بال خیال و وهم ز پرواز بستم  
بر پای آرزوها زنجیر گشته‌ام  
با يك كمند کشور دلها گرفته‌ام  
در ملك عشق شاه جهانگیر گشته‌ام  
سلطان عشق در همه جا فاتح است و من  
مغلوب عقل و بندی تدبیر گشته‌ام  
رفتی و جان بکوی تو پرواز میکند  
باز آ که در دیار جنون میر گشته‌ام  
کس را مجال دیدن من نیست لاجرم  
جویای خویش را همه اکسیر گشته‌ام  
در کنج غم نشسته و در خود فرو شده  
از بهر نا امیدی تفسیر گشته‌ام  
زهر ا مزارعی

## شعار شوریدگان

((آلوده))

سر زلف پریشان تو با جان میکند بازی  
بلی آشفته خاطر با پریشان میکند بازی  
ز افسون نگاه گرم تو بر خویش می لرزم  
چو آن موجی که در آغوش طوفان میکند بازی  
سرم در دامن او بستر آرام میجوید  
چنین آلوده ای با پاکدامان میکند بازی  
بروی خاک نقش پای لیلی میشود پیدا  
سر مجنون چو با خاک بیابان میکند بازی  
فضای سینه از بس بردل خونین من تنگست  
دلم چون غنچه با چاک گریبان میکند بازی  
سرنا چیز من کی آستان عشق او بوسد  
من آن مورم که با ملک سلیمان میکند بازی  
ز خود گر بگذری دامن عشقش را بدست آری  
بجانان میرسد هر کس که با جان میکند بازی

بهادر یغانه

## شُعار شوریدگان

((پیمان دیر پای))

ای عشق خانه سوز بفرمان کیستی  
بر همزن اساس دل و جان کیستی  
ای صبح نو بهار ز روی تو شرمناک  
نوش آفرین شام زمستان کیستی  
ما داده ایم دل بهوای وصال تو  
تو تنگدل ز محنت هجران کیستی  
ای تابداده زلف بیاد که درهمی  
چون گیسوان خویش پریشان کیستی  
آغوش جانفزای تو ایماه جای کیست  
از مهر سر نهاده بدامان کیستی  
من بسته ام بمهر تو پیمان دیر پای  
ای عشق من تو بر سر پیمان کیستی  
ای چشم اهل دل همه در جستجوی تو  
چشم از که میزنی و هراسان کیستی  
انده ربای خاطر درمانده که ای  
سامان ده امید بسامان کیستی  
صد داغ بیش بر دل صاحب دلان زدی  
ای لاله روی آفت بستان کیستی  
بر چهر دلفریب تو جای نگاه کیست  
آسیمه سر ز چشم هوسران کیستی  
گیرا چو چشم ماه فریبنده منی  
شعر تری ز طبع سخندان کیستی

سیدعلی مزارعی

« ۵۲۴ »



## شعارشوریدگان

((یاد تو))

سو گند خورده ایم بموی تو بارها  
تا بگذریم در غمت از اختیارها  
داند کسی که روزش از آنظره گشتدشام  
بر عاشقان گذشته چسان روزگارا  
شرم آیدم بجان تو کائی مرا بسر  
بینی چه کرده عشق تو با جان نثارها  
ز آغاز عمر پیشه من بوده درد و غم  
تا چون شود ز عشق تو انجام کارها  
چون میزدم بوادی سرگشتگی قدم  
یارا نبود سر کشی از خم خارها  
بیرون دلی ز حلقه زلفت یکی کجاست  
کاری بدم و بندیش آسان بتارها  
باطلعت تو فارغم از باغ و گل که هست  
شرمنده پیش روی تو بدیعت بهارها  
رفت آنچه بود جز غم روی تو از نظر  
ما را بس است یاد تو از یاد گارها  
داند کمال شعر کجا هر مکدری  
شعر صفی است آیت صفوت شعارها

صفیعلیشاه

## شعارشوریدگان

(( گریه بی اثر ))

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت  
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت  
باریک بینیت چو ز پهلوی عینک است  
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت  
وضع زمانه قابل دیدن دو بار نیست  
روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت  
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت  
صد بار از کنار من این کاروان گذشت  
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار  
یک نیزه خون گل ز سرارغوان گذشت  
حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ایم  
نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت  
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی  
یا همتی که از سر عالم توان گذشت  
درکیش ما تجرد عنقا تمام نیست  
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت  
بیدیده راه گرتوان رفت پس چرا  
چشم از جهان چو بستی ازومیتوان گذشت  
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش  
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت  
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن  
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

کلیم کاشانی

« ۵۷۶ »

## شعار شوریدگان

(( مقیدان تو ))

مقیدان تو از یاد غیر خاموشند  
بخاطری که توئی دیگران فراموشند  
برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند  
خراب نرگس و آن طره و بناگوشند  
چه عیش بهتر ازین در جهان که هر نفسی  
دوکس بدوستی هم پیاله‌ای نوشند  
زهی حریف شرابان که بامداد خمار  
بصد حرارت و مستی صحبت دوشند  
هزار سوزن پولاد در دلاست مرا  
ازاین حریر قبا یان که دوش بر دوشند  
مراسم کار چنین خام و نه در همه جا  
شراب پخته و یاران بعیش در جوشند  
بروی برگ درختان چو سایه در مهتاب  
فتاده هم‌نفسان دستها در آغوشند  
هزار جامه جان صرف آن بلند قدان  
که در نهایت چستند هر چه می نوشند  
چمن خوشست فغانی بیا که از می و گل  
جوان و پیر درین هفته مست و مدهوشند

بابا فغانی شیرازی

## شعارشوریدگان

((شب دلسوختگان))

هرگز نبود سرو بیالاکه تو داری  
یا گل بصفای رخ زیباکه تو داری  
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را  
روشن کند این غره غرا که تو داری  
حوران بهشتی که دل خلق ستانند  
هرگز نستانند دل ما که تو داری  
بسیار بود سرو روان و گل خندان  
لیکن نه بدینصورت و بالا که تو داری  
پیداست که سر پنجه ما را چه بود زور  
با ساعد سیمین توانا که تو داری  
سحر سخنم درهمه آفاق ببرند  
لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری  
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند  
جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری  
آن روی بصرها کند این روی بیستان  
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری  
سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست  
تا سر نرود در سر سودا که تو داری  
تا میل نباشد بوصول از طرف دوست  
سودی نکنند حرص و تمنا که تو داری

سعدی

## شعارشوریدگان

### ((خلوت دل))

گوشه گیرانی که دل در خلوت دل کرده اند  
رشته جان را خلاص از مهره گل کرده اند  
کار فرمایان که دنبال تکلف میروند —  
زندگی خویش را بر مرگ مشکل کرده اند  
اهل دنیا در نظر بازی با سباب جهان  
حلقه هر لحظه افزون بر سلاسل کرده اند  
مد احسان می‌شمارند این گروه تنگچشم  
چین ابرویی اگر در کار سائل کرده اند  
از ورق گردانی افلاک فارغ گشته اند  
خورده بینانی که سیر نقطه دل کرده اند  
گوشه گیرانی که دل را از هوس نزدوده اند  
خلوت خود را ز فکر پوچ محفل کرده اند  
دور بینانی که نبض ره بدست آورده اند  
خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند  
کشتگان عشق اگر دستی برون آورده اند  
خونبهای خویش در دامان قاتل کرده اند  
لنگر تسلیم از دست تو بیرون رفته است  
ور نه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند  
در بهار بیخزان حشر با صد شاخ و برگ  
سبز خواهد گشت هر تخمیکه در گل کرده اند  
چشم می‌پوشند صائب از تماشای بهشت  
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

صائب تبریزی

## شعارشوریدگان

((تقریر چنگ))

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند  
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند  
ناموس عشق و رونق عشاق میبرد  
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز  
باطل در این خیال که اکسیر میکنند  
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید  
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند  
ما از برون در شده مغرور صد فریب  
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند  
تشویش وقت پیر مغان میدهند بساز  
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند  
صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید  
خوبسان در این معامله تقصیر میکنند  
قومی بجد و جهد نهادند وصول دوست  
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند  
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر  
کاین کار خانه ایست که تغییر میکنند  
می خور که شیخ و حافظ و مقتی و محتسب  
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

حافظ

## شعارشوریدگان

((همت شهباز))

گر پشیمانی که دل از من گرفتی باز ده  
ننگ اگر داری از این صیدزبون پرواز ده  
تا نماند بر سر بازار یوسف هیچکس  
پرده از رخ برفکن و زهر طرف آواز ده  
در مصاف عشق هر کس طالعی دارد کنون  
من بمیدان آمدم داد غرور و ناز ده  
بار غمازان مده در محفل خودزینهار  
یا ز مجلس رخصت رفتن باهل راز ده  
جلوه گر شو با قد رعنا بسوی بوستان  
قمریان را از سر سروسهی پرواز ده  
مشکل افتاده است کارم در ره عشق ای خدا  
یا دلم را طاقتی یا دلبر دمساز ده  
دیدم بربند چون دستم ندادی بر مراد  
بال شهبازم ندادی همت شهباز ده  
حرمت عشق بلند اقبال عاشق واجبست  
گردهی راه غمش در دل بصد اعزاز ده

عاشق اصفهانی

## شماره شوریدگان

((وادی محبت))

از دیرو کعبه در عشق گر نبودم نشانی  
کافیست بر جبینم گردی ز آستانی  
هردم فغانم آید جانسوز تر که چون نی  
دارم ز زخم تیرت پر رخنه استخوانی  
آهی که از تو دزد در سینه خسته جانی  
تیغی است در غلافی تیری است در کمانی  
در گلشنی که نتوان بی ناله یکدم آسود  
کو فرصتی که بندم بر شاخی آشیانی  
هر اختری سپهریست در حسن و اختر تو  
آن اختری که دارد سرکش تر آسمانی  
در وادی محبت آن رهروم که گاهی  
از دور هم نبیند گردی ز کاروانی  
از جور و آزار ننال غافل مشو که ما را  
آه نهفته در دل تیر است در کمانی  
رنگ شکسته ماست کز عشق رنگ بستست  
ور نه بود بهاری دنبال هر خزانی  
در راه انتظار گیرم چگونه آرام  
نه صبری و شکیمی نه تاب و توانی  
شادم که رفت در عشق سرمایه ام بتاراج  
سودای عاشقان را سودیست هر زیانی  
مرغان ز عشق باشند تا نغمه سنج مشتاق  
چون من کجا سر آید مرغی بگلستانی

مشتاق



## شعارشوریدگان

((برق نگاه))

خانمانسوز بود آتش آهی گاهی  
نالهای میشکند پشت سپاهی گاهی  
قصه یوسف و آن قوم چه خوش پندی بود  
بعزیزی رسد افتاده بچاهی گاهی  
هستیم سوختی از یکنظرای اخترعشق  
آتش افروز شود برق نگاهی گاهی  
روشنی بخش از آنم که بسوزم چون شمع  
روسپیدی بود از بخت سیاهی گاهی  
عجبی نیست اگر مونس یاراست رقیب  
بنشیند بر گل هرزه گیاهی گاهی  
چشم گریان مرا دیدی و لبخند زدی  
دل بر قصد ببر از شوق گناهی گاهی  
اشک در چشم فریبده تیرت میبینم  
در دل موج بین صورت ماهی گاهی  
زرد روئی نبود عیب مرا نم از کوی  
جلوه بر قریه دهد خرمن کاهی گاهی  
دارم امید که با گریه دلت نرم کنم  
بهر طوفان زده سنگی است پناهی گاهی

معینی کرمانشاهی

## شعار شوریدگان

((غمگسار))

نظری بکن بکارم که ز دست رفت کارم  
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم  
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت  
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم  
اگرم بدست گیری پذیری اینت دولت  
واگر نه رستخیزی ز همه جهان بر آرم  
چه کمی در آید ای جان بشرا بخانه تو  
اگر از شراب وصلت پیری ز سر خمارم  
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بیغم  
که در این چنین مقامی غم تست غمگسارم  
ز غم تو هم چو شمع که چو شمع در غم تو  
چو نفس زخم بسوزم چو بخندم اشکبارم  
چو ز کار شد زبانم بروم پیش خلقی  
غم تو بخون دیده همه بر رخسارم نگارم  
ز توام هر آنچه هستم که اگر نه ای نیم من  
که توئی که آفتابی و منم که زره وارم  
اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد  
منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم  
عطار نیشابوری

## شعارشوریدگان

((اهل دل))

اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن  
قدم از سر کن و سودای منزل را ز سرواکن  
ز مجنون کم نه ای روز سیاه در هم خود را  
بوادی شکیمائی خیال زلف لیلا کن  
نه مرد صدمه عشقی ز سر حد هوس بگذر  
هوای سیر دریا داری از ساحل تماشاکن  
بحرفی میتوانی ساخت کار شور بختانرا  
تبسم را بگو مشتی نمک در زخم دلها کن  
طریق زندگی با دوستان بنگر چسان باشد  
تراهر گاه میگویند با دشمن مدارا کن  
بهشتی جز دل آگاه در عالم نمیباشد  
هوای جنت ارداری بطبع اهل دل جاکن  
دلا گر چه رفیقی در ره عزلت نمیاید  
نمیگویم که تنها باش همراهی عنقاکن  
بود کفر طریقت از پی گمگشته گردیدن  
اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن  
مشو چون غنچه گل خود نگهبان خورده خود را  
گرت نقد سرشکی هست در دامان صحرا کن  
اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه میباشد  
لیم از بهر خود رو فکریار سرو بالا کن

کلیم کاشانی

## شُمارشوریدگان

((نیمشب))

بسته‌ام دل چون سحر خیزان بر از نیم‌شب  
عالمی دارد عجب راز و نیاز نیم‌شب  
میدهد آرامشی جان گناه آلوده را  
از سر صدق و صفای دل نماز نیم‌شب  
خاطر آشفته باشد آرزو مند سکوت  
ای خوشا خاموشی خاطر نواز نیم‌شب  
روشنائی بخش چون شمع مز جانکاهی خویش  
نیستم افسرده از سوز و گداز نیم‌شب  
و چه خوش باشد که با آهی بر آرد بیدریغ  
حاجت بیچارگان را چاره ساز نیم‌شب  
تار دل را آرد از شور و شعف در اهتزاز  
چون شود بانگ موزن نغمه ساز نیم‌شب  
جان عارف گیرد از شب زنده داریها نشاط  
خاطر دلمرده از خواب دراز نیم‌شب

سید علی مزارعی

## شعارشوریدگان

((نامحرم از خود))

هر شبی وقت سحر در کوی جانان میروم  
چون زخود نامحرمم از خویش پنهان میروم  
چون حجاب مشکل آمد عقل و جان در کوی او  
لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان میروم  
هر سحر عنبر فشانند موی مشکین زلف او  
من بدان آموختم وقت سحر ز آن میروم  
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی مه  
در خم چوگان او چون گوی گردان میروم  
ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو  
با دلی پر خون بزیر خاک پنهان میروم  
ذره ذره ز آن شدم در پیش خورشید رخت  
همچو ذره بی سرو بی پای گردان میروم  
چون بیابانی نهی هر ساعتی در پیش من  
زان چنین شوریده دل سردر بیابان میروم  
تا کسی ای عطار از ننگ وجود تو مرا  
این زمان از ننگ تو با خاک یکسان میروم  
عطار نیشابوری

## شعار شوریدگان

((گنج محبت))

دوش در طرف چمن بلبلی افغان میکرد  
ناله در حلقه مرغان غزنخوان میکرد  
بود در وصل ندانم ز چه رو مینالید  
غالباً همچو من اندیشه هجران میکرد  
سر نوشتش ز ازل بود که در چاه افتد  
ورنه یوسف حذراز حیلله اخوان میکرد  
تشنه زخم خدنگ توام ایکاش مرا  
در گلو قطره ای از چشمه پیکان میکرد  
درد می درد کش میکده را میشد صاف  
هر چه میگفت گرش پیرمغان آن میکرد  
جذبیه کعبه بود خاصه مردان خدا  
ورنه هر سست قدم قطع بیابان میکرد  
بود اگر مست می شوق حرم شکوه چرا  
کعبه رو از ستم خار مغیلان میکرد  
نرسد گل چو بمرغان چمن لشکردی  
کاش میآمد و تاراج گلستان میکرد  
زیر خط لعل تو میجست میندار که خضر  
در سیاهی طلب چشمه حیوان میکرد  
قابل گنج محبت دل مشتاق نبود  
ورنه این خانه ز سیل مژه ویران میکرد

مشتاق اصفهانی

## شماره شوریدگان

((شکوفه اعجاز))

یاد آنکه در دو چشم خوشش نازمیشکفت  
خاموش بود و در نگهش راز میشکفت  
سرمست میرسید و بمینای سینه‌ام  
دل چون شراب کهنه شیراز میشکفت  
با ناز از کنار و برم میدمید و شعر  
در باغ خاطر چو گل ناز میشکفت  
مرغی بیال باد دل عرش میشکفت  
در آب دیده حسرت پرواز میشکفت  
نقش بهار روی وی از دیده میگذشت  
در شعر من شکوفه اعجاز میشکفت  
نیلوفر ترانه شاداب آرزو  
بر موج نرم زمزمه آب میشکفت

فخرالدین مزارعی (آرزو)

((جویا))

آنکه مرادش توئی از همه جویا تراست  
 و آنکه درین جستجو از همه بویا تراست  
 گر همه صورتگران صورت زیبا کشند  
 صورت زیبای تو از همه زیبا تراست  
 چون بچمن صف زنند خیل سہی قامتان  
 قامت رعناى تو از همه رعنا تراست  
 سنبل مشکین تو از همه آشفته تر  
 نرگس شہلای تو از همه شہلا تراست  
 حسن دل آرای تو از همه مشہور تر  
 عاشق رسوای تو از همه رسوا تراست  
 مست مقامات شوق از همه ہشیار تر  
 پیر خرابات عشق از همه برنا تراست  
 آنکہ بمحراب گفت از همه مؤمن تر  
 گردوسہ جامش دهند از همه ترسا تراست  
 بادہ بایندگی از کف ساقی گرفت  
 آنکہ بہ پای قدح از همه بی پا تراست  
 سر غم عشق را در دل اندوہناک  
 ہر چہ نہان میکنی از همه پیدا تراست  
 چونکہ سلاطین کنند دعوی بالاتری  
 رایت سلطان عشق از همه بالا تراست  
 مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی  
 آنکہ زبانش توئی از همه گویا تراست

فروغی بسطامی



## شُعار شوریدگان

(( پناهگاه دل داده ))

ما کعبه بجز کوی خرابات نکردیم  
جز ابروی او قبله حاجات نکردیم  
جز بر حرم عشق وی احرام نبستیم  
جز در گـذر می‌کنده میقات نکردیم  
هر چند کم از ذره بسامان تو بودیم  
از مهر رخت روی بذرات نکردیم  
سر بود بیای خم و برگردن او دست  
بالا سرو دست ار بمناجات نکردیم  
بر کار دگر دل ز تماشات نپرداخت  
صوفی صفت ار صیقل مرآت نکردیم  
غیر تو چو ثابت بعدم بود بتحقیق  
اظهار وجود از پی اثبات نکردیم  
در عشق تو از خلق کشیدیم بس آزار  
وز شیفتگی قصد مکافات نکردیم  
رفتیم پیش لب جانبخش تواز هوش  
و اندیشه اعجاز و کرامات نکردیم  
ز آنچشم که مستانه بما کرد نشستیم  
در گوشه و اندیشه ز آفات نکردیم  
بر ابروی دلدار پناه از همه کونین  
بردیم و بدل فکر بلیات نکردیم  
تائید صفی الحق ما پیر خرابات  
میگفت که جز محض عنایات نکردیم

صفیعلیشاه

## شعارشوریدگان

((بازگشت))

باغوش تو ای شیرینتر از جان باز میگردم  
گنه کار از برت رفتم پشیمان باز میگردم  
تو شیرین ترز جانی بی‌تو سیر از زندگی بودم  
چه مشکل رفتم از کویت چه آسان باز میگردم  
مگر اشک پشیمانی من گردد گنه شوید  
بدین امید با اشک چو باران باز میگردم  
از آن ساحل که باشد تکیه‌گاه عشق و امیدم  
اگر چون موج دل‌کندم چو طوفان باز میگردم  
چو مرغ آشیان گم کرده از این باغ جاویدان  
به خاموشی سفر کردم غزلخوان باز میگردم  
ز شرم آنکه در پایش نیفشاندم سروجان را  
ز حسرت جان و دل بر کف بیجانان باز میگردم  
ز عطر آرزویش نگهت جان در نفس دارم  
نسیم نو بهارم در گلستان باز میگردم

ابوالحسن ورزی

## شعار شوریدگان

((مست و هشیار))

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست  
هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست  
بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا  
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست  
زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست  
جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست  
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران  
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست  
از دست بشد چون دل در طره او زد چنگ  
غرقه زند از حیرت در هرچه بیاید دست  
چون سلسله زلفش بند دل حیران شد  
آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست  
دل در سر زلفش شد از طره طلب کردم  
گفتاکه ، لب او خوش ، اینک سرما پیوست  
با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست  
با جان و جهان پیوست دل کز دوجان بگسست  
از غمزه روی او گه مستم و گه هشیار  
وز طره لعل او گه نیستم و گه هست  
میخواستم از اسرار اظهار کنم حرفی  
ز اغیار بترسیدم گفتم سخن سرمست  
عراقی

## شعارشوریدگان

((صفای فقر))

روزی که من بدوش فکندم ردای فقر  
بهلو زدم بملک جم از کبریای فقر  
بیگانه شو زفر فریدون و جاء کسی  
ایـدل بشکر آنکه شدی آشنای فقر  
درویش دل بدولت دارا نمیدهد  
دارای دولت آنکه بدل شد گدای فقر  
سودم شود زیان و تجارت من تباه  
گر بدهم و دوکون ستانم بهای فقر  
جبریل شد مشرف صحن سرای ما  
گشتیم تا مشرف صحن سرای فقر  
دست ملک ز دامن درویش کوتیست  
آنجا که نیست جای کس آنجا است جای فقر  
ما را فنای فقر بملک بقا کشید  
ملک بقا اگر طلبی در فنای فقر  
شه گردد از سلطنت فقر با خبر  
بنهد هوای سلطنت اندر هوای فقر  
گوئی که من شنیدم و بس از فضای دل  
روزی که زد منادی دولت ندای فقر  
حیران شود بصورف تصویر آفتاب  
گر ما کشیم پرده ز روی صفای فقر  
چو نان صفا بحشمت سلطان قفا زنی  
ای سالک از قدم زنی اندر قفای فقر

صفای اصفهانی

## شعارشوریدگان

((نامه اسرار جان))

میروی و آگه از راز نهانم نیستی  
با خبر از درد درمان سوز جانم نیستی  
همنشین کیستی ای دلنشین تر از خیال  
چون خیال خود چرا همدانم نیستی  
یاری ار با من نداری باری از دردم مگه  
باش آزار دل از آرام جانم نیستی  
نامه اسرار جانی در ضمیر دل نهان  
راز عشقی در دلی گر بر زبانم نیستی  
استخوانم را دم گرم تب آلود تو سوخت  
تا نگوئی همچو تب در استخوانم نیستی  
شام را دانی چسان میآور چشمم بروز  
یا ندانی کاکه از گشت زمانم نیستی  
راست میگوید ترا آنکس که گوید مهربان  
مهربان دیگرانی مهربانم نیستی  
فارغ از حال منی آسوده از رنج و ملال  
میروی و آگه از راز نهانم نیستی

سیدعلی مزارعی

## شُعارشوریدگان

((شرط مهربانی))

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی  
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی  
دلم از تو چون نرنجد که بوهم درنگنجد  
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی  
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو  
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی  
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ و رویم  
تو بصورتی نگه کن که سرایرم بدانی  
عجبت نیاید از من سخنان سوز ناکم  
عجبت اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی  
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان  
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی  
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم  
همه بر سر زبانند و تو در میان جانسی  
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم  
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بیزبانی  
مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم  
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی  
مزن ای عدو بتیرم که بدینقدر نمیرم  
خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی  
دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد  
نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

سعدی

## شعارشوریدگان

((سرکشیهای تو))

نیامد بر لبم آهی ز سوز عشق تا بودم  
سراپا سوختم اما بکس ظاهر نشد دودم  
قدح پیما تو با اغیار دوش و تا سحر هر دم  
من از حسرت زخون دل چه ساغر ها که پیمودم  
سزداشک اربدامن بستر د یار از رخم اکنون  
که صدره دامن پاکش بخون دیده آلودم  
ز عمر کوتهم در آخر بزم فلک شمع  
که دیرم آسمان افروخت اما میکشد زودم  
بس اینم کز خریداران یوسف طلعتی باشم  
سرموئی ز سودای محبت نبود ار سودم  
براه وعده بودم مضطرب عمری چو یار آمد  
پیایش از نشاط افتادم و جان دادم آسودم  
فغان از سرکشیهای توای سرو سپی کاخر  
بر آمد جانم اما بر نیامد از تو مقصودم  
ندارم بهره ای از لطف عامت لیک جور تو  
باین کزدیگران! مخصوص من شد از تو خوشنودم  
نشد صاف می وصلت نصیبم هرگز و عمری  
چه خونها کز غمت از پردهای چشم بالودم  
نترسم از فنا مشتاق کز اعجاز عشق آمد  
که صدره گر شوم معدوم سازد باز موجودم  
مشتاق اصفهانی

## شعارشوریدگان

((بحر هجران))

مگر بهر سفر بر بسته محمل باز جانانم  
که از تن میرود دنبال آن محمل نشین جانم  
مکن بر من ملامت گرز چشمم موج خون خیزد  
که اندر بحر هجرانست هر دم خوف طوفانم  
عجب نبود اگر پیراهن طاقت قبا گردد  
بود هر لحظه چون بر دست انبوهی گریبانم  
امان ندهد مرا غم آنقدر کز دل کشم آهی  
مجال از چشم سوزن تنگتر گردیده میدانم  
شب اندر خواب میگویم سخن بازلف مشکینش  
سیه روزیست تعبیرش که مو بر مو پریشانم  
ندادم هیچ مجنونسی سراغ از خیمه لیلی  
فزون گشت از چه گام اندر ره از ریگ بیابانم  
از آنخال سیه خاطر نشد ز اندیشه ام خالی  
که هندوی خود آئین خواهد از کف بردایمانم  
کجا من ترك میگویم که هوشم میرود از سر  
یکی کاید بگوش از کوی عشق آواز مستانم  
خرابی از خراباتی شدن میگفت و میدیدم  
که از سر رفته رفته میرود سودای سامانم  
بیاد یاد او نکذاشت حرفی ور کهر خواهی  
بسدامن بر چو گردد موج زن دریای عمانم  
خموشی شرط عشق آمد نه من گویم که درمستی  
ندانم کیست میگوید سخن زین رمز حیرانم

صفیعلیشاه



## شعار شوریدگان

((تنها تو))

تو در این شهر خداوند نکویانی و بس  
پیش صاحب‌نظران خسرو خوبانی و بس  
گر بیائی بتماشا گه خوبان جهان  
همه گویند تو سر خیل نکویانی و بس  
سر و جان گر ندهم در ره وصلت چه دهم  
که تو آنی که ز سر تا بقدم جانی و بس  
کیست کل‌روی بدیدست و پریشان نشدست  
نه نوای موی از آن روی پریشانی و بس  
بردی از دست دلم لیک پیاش مفکن  
که سرانجام در این خانه تومیمانی و بس

حسن آزاد

## شُرشوریدگان

((شوق بیقراری))

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از هزاری  
دل بدمکن که آید آخر ز ناله کاری  
از سرگذشت آبم وز سوز دل کبابم  
ای گریه درچه فکری ای ناله درچه کاری  
از لعل پرفریبش بس وعده‌ها شنیدم  
وز نا امیدیم نیست سامان انتظاری  
بی روی او دو روزی گیرم که زنده ماندم  
کی میتوان بسر برد با هجر روزگاری  
رنجی که برده بلبل از درد فرقت گل  
سپاست اگر بیاید بعد از خزان بهاری  
دارد بدوش غیرت بار گران عشقت  
از درد ناتوانی از شوق بیقراری  
در پاشکسته خارش از دست رفته کارش  
از کوی دوست برگشت برگشته روزگاری  
عاشق در انتظارش از سرگذشت آبم  
رفتم بسر فشانم خاکی بره گذاری

عاشق اصفهانی

## شعارشوریدگان

((خنده روئی صبح))

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی  
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی  
چونی بخوش نفسی وقت خلق را خوشدار  
تراکه نیست میسر شکرستان باشی  
زخنده روئی صبح است تازه روئی مهر  
میرز پیر خرابات تا جوان باشی  
تراکه دیده منزل شناس در خوابست  
همان به است بدنبال کاروان باشی  
اگر تو در دل شبها چو شمع سیرکنی  
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی  
حجاب دست تهی ساز تازه روئی را  
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی  
رود محیط گرانمایه در رکب ترا  
اگر چو موج سبکروح خوش عنان باشی  
اگر چه چون خط پرگار میروی بکنار  
بدل چو نقطه پرگار در میان باشی  
چو ماهیان دهن بیزبان بدست آور  
که بیزبان چو شوی بحر را زبان باشی  
بشکر اینکه زمینگیر نیستی چونکوه  
چنان مباش که بر خاطری گران باشی  
بمور وقت سخن دست طرح ده صائب  
گرت هواست سلیمان این جهان باشی .

صائب تبریزی

# شعار شوریدگان

((آه شب))

ترسم در این دل‌های شب از سینه آهی سرزند  
برقی زدل بیرون جهداش بجائی درزند  
از عهد چون آید برون گر بر زمین آید سری  
آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغرزند  
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن از خیل ما  
گریکد عاتازد برون بر یکجهان لشکرزند  
آتش فشانست این هوا پیرامن مانگدزی  
خشمی بیال خود کند مرغیکه اینجا پرزند  
می بیصفائی بینوا وقتست اگر در بزم ما  
ساقی می دیگر دهد مطرف ره دیگرزند  
مارا در این زندان غم من بعدتوان داشتن  
بندی اگر در پانهد قفلی مگر بر درزند  
وحشی زبس آزدگی زهر ازدهانم میچکد  
خواهم دلیری کاین زمان خود را بدین خنجرزند

وحشی بافقی

## شعار شوریدگان

((آمیزش شهد و شکر))

هر شت بدو صد زاری بردامنش آویزم  
يك بوسه مگر بخشد ز آن لعل شکر ریزم  
نام لب شیرینت هر گه بزبان آرم  
شهد و شکری دلکش با يك دگر آمیزم  
يك لحظه بدلجوئی جانا بیرم بنشین  
تا من ز سر هستی یکمرتبه بر خیزم  
گه بر خم گیسویت آشفته چو مجنونم  
گه بر لب شیرینت دل داده چو پرویزم  
دیوانه عشقت را زنجیر اگر باید  
در گردن جان افکن آن موی دلاویزم  
از شست تو گر آید از تیر نیندیشم  
وز دست تو گر باشد از تیغ نپرهیزم  
غم خاک وجودم را فردا چو دهد بر باد  
امروز ز می آبی بر آتش غم ریزم  
از فرگس فتانت هر گه که سخن گویم  
بس فتنه که در عالم ز آن فتنه برانگیزم  
هر جور که بتوانی بر حشمت مسکین کن  
من نیستم آن بنده کز جور تو بگریزم

حشمت شیرازی

## شعار شوریدگان

((غم درمان))

سالك راه ترا با مالك رضوان چه كار  
عابدان قبله را با كفر و با ايمان چه كار  
طالب درمان نه مرد كار درد عاشقيست  
دردمندان غمت را با غم درمان چه كار  
صحبت گل ، را ودل را هر دو عالم واسطه  
وصل جانا نست ورنه جسم را با جان چه كار  
چون زليخاي هوايت دامن جانم گرفت  
يوسف جان مرا در بند و در زندان چه كار  
عقل ميگويد كه اين راهيست بي پايان مرو  
گو برو عقلا ترا با بيسر و سامان چه كار  
جان سپر كرديم و ميچوئيم زخمش را بجان  
هر كه اورانيست اين قوت در اين ميدان چه كار  
مدعي را از جمالش نيست خطي كن چمن  
عندليبان راست زاغان را درين بستان چه كار  
كار من عشقست و مذهب عاشقي و هر كسي  
هندهبي دارد ترا با مذهب سلمان چه كار  
سامان ساوجي

## شعارشوریدگان

((نگاه آخرین))

نه از لفظ تو پیغمبامی، نه ، از کلمه تو تحریری  
نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری  
نه پیکتی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی  
نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری  
به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری  
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری  
رهم بس سنگلاخ ، ای رخس همت پای رفتاری  
شبنم زان تار مو تار ، ای فروغ دیده تنویری  
بر غم دشمنم تشنه بخون ایدوست الطافی  
خلاف مدعای مدعی ای چرخ تذویری  
بلب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جامی  
بشد بنیاد دل زیر وزبر مطرب بزم وزیری  
پس از عمری بیالین مریض خویش میآئی  
نگاه آخرینست ای اجل يك لحظه تأخیری  
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن  
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری  
کشیده صورت گلگونه هانا بر گل خوبان  
نکردم کلمه نقاشش قضا اینگونه تصویری  
ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار  
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری  
حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

## شُعارشوریدگان

((مذهب عشاق))

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیاز ست  
و آنجا که نیازست چه حاجت بنمازست  
بی عشق مسخر نشود ملک حقیقت  
کان چیز که جز عشق بود عین مجازست  
چون مرغ دل خسته من صید نگرده  
هرگاه که بینم که در میکده بازست  
آنکس که بود معتکف کعبه قربت  
در مذهب عشاق چه محتاج حجازست  
هر چند که از بندگی ما چه بر آید  
ما بنده آنیم که او بنده نوازست  
دانم دل پر تاب من از آتش سودا  
چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست  
میسوزم و میسازم از آن روی که چون عود  
کار من دلسوخته از سوز بسازست  
حال شب هجر از من مهجور چه پرسى  
کوتاه کن ایخواجه که آن قصه درازست  
خواجو چه کند بیتو که کام دل محمود  
از مملکت روی زمین روی ایازست

خواجوی کرمانی



## شُعارشوریدگان

((صدای شب))

گَرشَب دیجور من مردی کند تنها بر آید  
پیش من ز آن بد که باچهره زیبا بر آید  
خودچه پنهان از شما ماهش سخن گوید ز ماهی  
کز فراش خون دل زین چشم گوهر زار آید  
تاب شیدائی ندارم ورنه پروائی ندارم  
کو پیشش اختران از دیدن رسوا بر آید  
در میان چشمه اشکم چورخ شوید چوشیرین  
این درست آید که خورشید از دل دریا بر آید  
ما هتا با ، ما هتا با چون بلرزی بر تن شب  
یاد آن سیمین تن و آن لرزش دِبا بر آید  
ساقی گلچهر جامی می بخور جامی میمده  
امشب می مستی کنم تا خود چسان فردا بر آید  
نغمه ساز نیرگی ، ای مرغ شبخیز بلاکش  
نغمه ای زن تا که خون زین چشم خونپالا بر آید  
ای حمیدی هر که دلدار تو شد کوس هنرزد  
باغ چون زینده شد آن نرگس شهلا بر آید

دکتر حمیدی

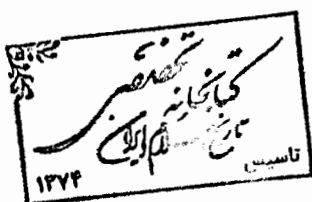
## شعار شوریدگان

(( شور بخت ))

گوهر ارزنده‌ام کسی از بها افتاده‌ام  
ماه رخشانم اگر در زیر پا افتاده‌ام  
بوی مستی پرور چاک گریبان کلم  
کز صفا در دامن باد صبا افتاده‌ام  
آتش عشقم که بر جان و دل صاحب‌دلان  
بیخبر از يك نگاه آشنا افتاده‌ام  
سرکشم چون شعله ولرزان بروی آتشم  
همچو خاکستر اگر بینی زپا افتاده‌ام  
نا سزایان را اگر با من نباشد الفتی  
شادیم این بس که از اینان جدا افتاده‌ام  
قدر من در چشم خویشان و کسان معلوم نیست  
در شهوارم که در دست گدا افتاده‌ام  
آنکه مینازید از من حال میتازد بمن  
شور بختی بین کجا بودم کجا افتاده‌ام  
نیست بازار من از قحط خریداران کساد  
گوهر ارزنده‌ام کسی از بها افتاده‌ام

سیدعلی مزارعی

((بنیاد بقا))



بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست  
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست  
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح  
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم ازوست  
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل  
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست  
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست  
بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست  
زخم خونینم اگر به نشود به باشد  
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست  
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد  
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست  
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست  
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست  
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل  
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

سعدی

## شعار شوریدگان

((داغ سینه سوز))

عمریست تا بی پای خم از پا نشسته ایم  
در کوی میفروش چون مینا نشسته ایم  
ما را ز کوی باده فروشان گریز نیست  
تا باده در خم است همین جا نشسته ایم  
تا موج حادثات چه بازی کند که ما  
با زوزق شکسته بدریا نشسته ایم  
ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز  
جامی گرفته ایم و بصحرا نشسته ایم  
طفل زمان فشرده چو پروانه ام بمشت  
جرم دمی که بر سر گلها نشسته ایم  
عمری دویده ایم بهر سوی و عاقبت  
دست طلب بشته و از پا نشسته ایم

علی اشتری

## شعار شوریدگان

(( تومرو ))

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو  
که مرا دیدن تو خوشتر از ایشان تومرو  
آفتاب فلک اندر کنف سایه تست  
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو  
ای که درد سخنت صافتر از طبع لطیف  
گر رود صفوة این طبع سخندان تو مرو  
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند  
خوفم از رفتن تست ایشه ایمان تومرو  
تو مرو و بروی جان مرا با خود بر  
ور مرا می نبری با خود ازین خان تومرو  
با تو هر جزو جهان بساغچه و بستانست  
درخزان گر برود رونق بستان تو مرو  
که بود زره که گوید که مرو ای خورشید  
که بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو  
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی  
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو  
هست طومار دل من بدر ازای ابد  
بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو  
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت  
که ز صد بیشتر و هر ده هزاران تو مرو  
شمس تبریز حیاتست لب لعل خوش  
مرو از پیش من ای چشمه حیوان تومرو

مولوی ازدیوان شمس

## شعارشوریدگان

((گریید و خندد))

جهان که هردی و هر نو بهار گریید و خندد  
بروزگار من و عهد یار گریید و خندد  
خوشست گریه مینا ز خنده لب ساغر  
علی‌الخصوص که در لاله‌زار گریید و خندد  
خطاست گریه و بیپوده‌است خنده آنکس  
که جز بفرقت و وصل نگار گریید و خندد  
خوش آنکه یار چو پروانه‌ام بیزم محبت  
بسوزد و بغم شمع وار گریید و خندد  
بحال زار منست و بیسار روی نگارم  
چنین که ابرو چمن در بهار گریید و خندد  
مخند بر من اگر بیخودانه کریم و خندم  
اسیر عشق نه از اختیار گریید و خندد  
صغیر ره ندهد بی سبب بخود غم و شادی  
عتاب و مهر چو بیند ز یار گریید و خندد

صغیر اصفهانی (معاصر)

## شُعار شوریدگان

(ماجرای عشق)

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران  
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران  
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد  
داند که سخت باشد قطع امید واران  
با ساریان بگوئید احوال آب چشمم  
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران  
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت  
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران  
ای صبح شب نشینان جانم بطلاقت آمد  
از بسکه دیرماندی چون شامروزه داران  
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت  
اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران  
سعدی بروزگاران مهر نشسته در دل  
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران  
چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت  
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

سعدی

## شمارشوریدگان

(( زمزمه صبحگاه ))

از بسکه غم بسینه من بسته راه را  
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را  
دانم چو دیده دید دل از کف رود ولی  
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را  
زین بیشتر بریختن خون مردمان  
فرصت مباد مردم چشم سیاه را  
ما را مخوان بکعبه که درکیش اهل دل  
معنی یکیست میکده و خانقاه را  
هر شب ز عشق روی توای آفتاب روی  
از دود آه تیره کنم روی ماه را  
بگشای گوش هوش که در خلوت صبح  
خوش لذتست زمزمه صبحگاه را  
بر دعوی لب تو سخن حجتی است نغز  
ورنه بر آن دلیل نماندی گواه را  
روی تو و لبان ترا هر که دید گفت  
صنع خدای بنگر و لطف اله را  
تو مست خواب راحتی ای پادشاه حسن  
می نشنوی خروش دل داد خواه را  
نازم بعشق دوست که درویش دوست کرد  
در جامه جلال جهان پادشاه را  
شوریده را بخواند و بدولت مزید کرد  
دولت مزید باد پادشه جم کلاه را

شوریده شیرازی



## شعارشوریدگان

((برق غیرت))

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد  
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت  
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد  
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد  
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد  
مدعی خواست که آید بتماشاگاه راز  
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد  
دیگران قرعه قسمت همه برعیش زدند  
دل غمدیده ما بود که هم برغم زد  
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت  
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد  
حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت  
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

حافظ

## شعارشوریدگان

((تاج تقرب))

حسن بیباک چه از عرض امانت دم زد  
برق بر کوه و زمین و فلک اعظم زد  
کس بچوگان طرب گوی تحمل نر بود  
بانگی ازخشم دگر باره بر این ادهم زد  
مرکب افکند و ز زیر سم او قبضه خاک  
برگرفت و زخوی چهره بر آن شبنم زد  
علم و حلم و ادب و صدق و صفادروی ریخت  
و ندر آن عشق نهان کرد و گره محکم کرد  
نصب کرد آن در و یاقوت و زبرجد بر تاج  
و آنکه آن تاج تقرب بسر آدم زد  
انه کان ظلوما و جهولا بر خواند  
ظلم و جهل آمد و آتش بهمه عالم زد  
قاب قوسین عیان کرد و دو شهپر قوی  
بسی زر و زور و زیر بغل خاتم کرد  
جبرئیل آمد و گامی دوشد و بالش سوخت  
لود نوت النملة گفت و دو کف برهم زد  
عقل مسکین بسر آسیمه گئی از پا افتاد  
روح علوی بسر عرش عباسلم زد  
اجنبی رخنه آنکوی تعیش میجست  
مطرب از جاشد و دف از پی نامحرم زد  
ساق ساقی همه مکشوف شد از زیر ازار  
صحبت آنروز پی سجده بقامت خم زد

صحبت لاری

« ۶۱۶ »

## شعارشوریدگان

((محال))

دوری گزین زمن که چنان شعله سرکشم  
نزدیک من میاکسه بسوزی در آتشم  
دارم نهفته آتش سوزنده ای بدل  
بر ظاهر مبین که چنین سرد و خامشم  
گرد هوا مگرد و خیال هبا مکن  
ز اندیشه محال مگردان مشوشم  
در جوش عشق پاکم و دور از هوای خام  
در آتشم ولی ز صفا سیم بیغشم  
گر سوختم در آتش حرمان آرزو  
هرگز نخواستم که بدانی چه میکشم  
پا بر هوس نهاده و دور از گنه شده  
اینم از آن ز گردش ایام سر خوشم  
شمع گنه ز پای در افتد پیش مهر  
کاین زده ایست ز آتش سوزان سرکشم

زهرا مزروعی

## شعار شوریدگان

((خورشید زندگی))

بحالتی که منم ذوق را مجالی نیست  
سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست  
ز پاکی گهر از بحر بینیاژ ترم  
لب خموش مرا حاجت سئوالی نیست  
گناهکار ازین بیشتر نمی باشد  
که يك جهان گنهد هست و انفعالی نیست  
غبار آینه برهان روشنائی اوست  
عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست  
حساب سال و مهت در دیار بیعشقی است  
در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست  
بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی  
کدام خواب که آلوده خیالی نیست  
نشان ماتمم از آه سرد و ناله گرم  
به محفلی که منم عیش را مجالی نیست  
زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر  
ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

امیری فیروزکوهی

(( سیر عارف ))

در ازل رفتم بسیر کعبه دیاری نبود  
 آمدم در دیر راهب بود و پیکاری نبود  
 در سبک روحی مثل بودند طاعت پیشگان  
 از مصالای ریا بر دوش کین باری نبود  
 سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم میسر  
 هیچ سر بی کوبش سنگی و دیواری نبود  
 در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع  
 دیده ها بگشوده و محروم دیداری نبود  
 بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان  
 اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود  
 از لب هر ذره ای خون ان الحق می چکید  
 طعنه نا محرم و اندیشه داری نبود  
 عشق اگر غم داد و جان و دل ستد عیش مکن  
 بیع اول بود و آشوب خریداری نبود  
 همچو لذت در شدم در ریشه دل های ریش  
 راست گویم چون دل من چاشنی داری نبود  
 داستان مستی عرفی و دعوی های او  
 این زمان گویا بر آمد در ازل باری نبود

عرفی شیرازی

## شعار شوریدگان

((جادو))

ای عقل اگر دیوانه‌ای زنجیر گیسویش نگر  
ای عشق اگر شوریده‌ای در چشم جادویش نگر  
ای دل به مسجد پا منه شمع شبستانها مشو  
گر قبله‌گاهی خواستی محراب ابرویش نگر  
افسانه گر خواهی بیا افسون چشمش را بین  
گر کیمیا جوئی برو خاک سرکویش نگر  
ای غم اگر سرگشته‌ای در سینه تنگم نشین  
وی غنچه‌گر خونین دلی لعل سخنگویش نگر  
شور شراب ناب را در رنگس مستش بخوان  
افسانه مهتاب را در پرتو رویش نگر  
ای سرو آزاد اینچنین برخود مبال از سرکشی  
از بوستان گردن بکش بالای دلجویش نگر  
از لعل می‌گوش بود هر باده‌ای را رنگ و بو  
من سرخوش از این باده‌ام رنگش بین بویش نگر  
طوفان جادوی سیه در گردش چشمش بین  
شب‌های بی تاب مرا در تاب گیسویش نگر  
برخویش می‌پیچم چو مو در شام تار زندگی  
شرح پریشان روزیم در پیچش مویش نگر  
بهادریگانه

## شعار شوریدگان

((تجلی یار))

ز بلبل سحرآمیز این ترانه در گوش است  
که می بنوش که گل مست و باد در جوش است  
نسیم صبح ندانم به جام نرگس مست  
چه باد در یخت که مسکین هنوز مدهوش است  
بحیرتم ز زبان بندی نسیم صبا  
بکار سوسن آزاد کز چه خاموش است  
بیوی قصه زلفت براه باد صبا  
بنفشه خاک نشین گشته سر بسر گوش است  
ز رشک پیرهن پیرهن بتن بدرم  
که باتو دست در آغوش و دوش بردوش است  
بمحفلی که زند لاف سرکشی زلفت  
بنفشه حلقه بگوش وی از بنا گوش است  
بروزگار تو شد تازه کیش ضحاکسی  
از آن دو مار سیاهت که بر سر دوش است  
سروش عالم غییم خوش این بشارت داد  
که می بنوش که لطف ازل خطا پوش است  
ز عاشقان مطلب راه و رسم هشیاری  
که عشق فتنه عقل است و رهن هوش است  
همه تجلی یار است در جهان توحید  
وجود ما و تو در این میانه رو پوش است

توحید شیرازی

## شعار شوریدگان

((سلطنت فقر))

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی  
گفت بر خیز که دیرینه این درگاهی  
همچو جم جرعه می کش که زسردو جهان  
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی  
بر در میکند رندان قلندر باشند  
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی  
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای  
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی  
سر ما و در میخانه که طرف بامش  
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی  
قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن  
ظلماتست بترس از خطر گمراهی  
اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل  
کمترین ملک تو از ماه بود نا ماهی  
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده  
مسند خواجهگی و مجلس توران شاهی  
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار  
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

حافظ



## شعارشوریدگان

(( درد ))

تا دامنت بدست تمنا گرفته‌ام  
از دامن سپیده نظر وا گرفته‌ام  
اشک ندانم که بچشم نشسته‌ام  
مانند موج سینه دریا گرفته‌ام  
سوز و گداز شمع تب آلود حسرت  
با اشک و آه دامن شبها گرفته‌ام  
دل را بگیسوان سیاه تو بسته‌ام  
یعنی که شمع بر شب یلدا گرفته‌ام  
عشقم بیای عفت تو سر نهاده‌ام  
دردم میان سینه تو جا گرفته‌ام  
با خون دل بسینه ره گریه بسته‌ام  
چون باده تاب خنده ز مینا گرفته‌ام  
از بس میان وادی حیرت نشسته‌ام  
دیگر بچهره رنگ معما گرفته‌ام  
از دیدگان مست تو می‌وام کرده‌ام  
الهام از آن دو نرگس شهلا گرفته‌ام  
دنبال دل بمسجد و میخانه رفته‌ام  
از نور عشق گرمی صهبا گرفته‌ام  
فریاد من بگوش جهانی رسیده است  
شعر توام سراسر دنیا گرفته‌ام  
بردل حدیث عشق تو باخون نوشته‌ام  
لفت بداغ لاله صحرا گرفته‌ام

بهادر یحمانه

« ۶۲۳ »

## شعار شوریدگان

(( من و تقدیر ))

باز روز آمد بپایان شام دلگیر است و من  
تا سحر سودای آنزلف چو زنجیر است و من  
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند  
آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من  
گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم  
بعد از این تا زنده باشم عذرتا خیر است و من  
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد  
بعد از این در کنج عزلت خدمت پیر است و من  
با چنین ترعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز  
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است و من  
هر گفتاری کند تدبیر استخلاص خویش  
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من  
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم  
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من  
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد و اشتیاق  
از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من  
شاه می‌خواهم که گوید بر رخ اعدای ملک  
قطع و فصل این دعاوی کار شمشیر است و من  
در نظام امر کشوز در رواج خط عشق  
آنکه بتواند سرافرازی کند میراست و من  
ایرج میرزا

## شُعارشوریدگان

(( بوی پیرهن ))

خیال سر زده آورد در کنار منش  
ولسی نیافت پی بوسه راه بر دهنش  
صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش  
درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش  
لطفات تن او ناورم بیاد مباد  
که از تصور عقل آفتی رسد بتنش  
ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح مگر  
بالاله گفت که خاطر شکفت در چمنش  
مرا بس است تماشای زلف و عارض او  
بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش  
چرا شکسته نباشد ز تاب طره او  
دلی که دید بعمری شکنجه شکنش  
در آتشم که حدیش کنند انجمنی  
و ز آن خوشم که ندیده است کس در انجمنش  
بیش قامت آنکس که جان سپرد بحشر  
قیامت است چو از تن بر اوفتد کفنش  
بزیر جامه ز روح روان لطیقتراست  
نموده ایسم مماثل بنافه ختنش  
صفی سفرزد و عالم نمود و خود نگرفت  
دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش

صفیعلیشاه

## شعارشوریدگان

((تنها شمع))

نرگس مست تو تا شد می پرست  
شیشه صبرم بسر مستی شکست  
آخرم عشق تو تا میخانه برد  
ورنه من ز اول نبودم می پرست  
دل چرا دادم بدستت ایدریغ  
شیشه واکس داده هرگز دست مست؟  
دست بر میدارم از دیوانگی  
گر فقد زنجیر گیسویت بدست  
از ازل تقدیر ما شد عاشقی  
چون کنم تدبیر با حکم الست  
بازی دوران بسی ما دیده ایم  
عشقبازی خوشتر است از هر چه هست  
در شب هجر تو تنها شمع بود  
آنکه با ما تا سحرگاهان نشست  
دل سر آزادگی بودش ولیک  
شد بدام عشق آخر پای بست

آزاد معدلی

## شعار شوریدگان

(( اشك و شرم ))

آمد مگر باین دل افسرده جان دهد  
آرامشی بروح من ناتوان دهد  
من بر زبان نیاورم اسرار دل ولی  
آهم خبر ز شعله سوز نهان دهد  
خواهم که با نگاه بگویم پیام دل  
شرم اگر اجازه و اشکم امان دهد  
عمرم چو در بهار بکنج قفس گذشت  
آزادیم چه سود بفصل خزان دهد  
کنج قفس گرفت دلم کاش میوزید  
بادی که بوی خار و خس آشیان دهد  
با شور و التهاب کنم سینه را سپر  
دست قضا اگر بتو تیر و کمان دهد  
جز نقش او در آینه دیده‌ام مبین  
چشمم نگاه سرکش او را نشان دهد  
این راز سینه سوز دمی فاش میشود  
کاعجاز عشق قدرت شرح و بیان دهد  
بی رنج و غم ندارم سودای زندگی  
میخواهم از خدا که غمی جاودان دهد

زهرامزارعی

## شعار شوریدگان

(( جهان ما ))

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست  
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست  
گوش کن با لب خاموش سخن میگویم  
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست  
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید  
حالیا چشم جهانی نگران من و تست  
گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید  
همه جا زمزمه عشق نهان من و تست  
گو بهار دل و جان باش و خزان باش ار نه  
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست  
اینهمه قصه فردوس و تمنای بهشت  
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست  
نقش ما گر ننگارند بدیباچه عقل  
هر کجا نامه عشق است نشان من و تست  
سایه ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر  
وہ از این آتش روشن که بجان من و تست

هوشنگ ابتهاج (سایه)

## شعار شوریدگان

(( دریاوشبنم ))

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی  
دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی  
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو  
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی  
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت  
صعب‌روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی  
سوختم در چاه صبر از بهر آشمع چگل  
شاه ترکان فارغست از حال ماکو رستمی  
در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست  
ریش باد آندل که بادرد تو خواهد مرهمی  
اهل کام و ناز را در کوی رندی راد نیست  
هر روی باید جهان‌سوزی نه خامی بیغمی  
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست  
عالمی دیگر بیاید ساخت از نو آدمی  
خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم  
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی  
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق  
کاندرین دریا نماند هفت دریا شبنمی

حافظ

## شعار شوریدگان

(( برق شوق ))

برافشان دست تا صوفی بیایت سرد را ندازد  
در آ دامن کشان تا دل ز غیرت دل بپردازد  
نوای سوزناک نی چو عودم ساخت بر آتش  
مر آن ساز میسوزد مرا آن سوز میسازد  
رخت در پرده است از ما و بر ما میدرد پرده  
لبت شاید که یکنوبت در انم پرده بنوازد  
بیا ای باد دور افکن ز رویش ابر برقع را  
که برق شوق نزدیکست کآتش در من اندازد  
بنقاشی نپردازد دگر صورتگر چینی  
کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد  
بیا بنشین دمی تا من غم دل با تو پردازم  
اگر چه در چنان حالت کسی با خود نپردازد  
چو شمعم گرسوزانی رخ عیشم بر افروزد  
وگر تیغم نهی بر سر سر بختم بر افرازد  
مر آن دل نیاید خوش که از سختی بتنگ آید  
من آنکس را بنام جان که جان او بغم نازد  
نه مرد نرد و رد تست سلمان گر چه او با تو  
روان میبازد و الحق بغایت پاک میبازد

سلمان ساوجی



## شعارشوریدگان

(( لطف یزدان ))

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده درنبندد  
ری که بگشاید از حقیقت براهل عرفان دگر نبندد  
چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد  
ملك ز كارش گره گشاید فلك بكینش كمر نبندد  
دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم  
دعای خود را بکوی جانان بیال مرغ اثر نبندد  
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی  
جمال آینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد  
بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگرده  
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد  
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگهدار اگر ادیبی  
که سر بلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد  
ز تیره آه چو ما فقیران شود مشبك اگر که شبها  
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد  
کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد  
هر آنکه نالد بناله نی چونی بصد جا کمر نبندد  
صفای اصفهانی

## شعارشوریدگان

(( آهوی حرم ))

خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی  
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی  
ز سبزه فرشی و از سرو سایبانی سبز  
ز می سبویی و از ابر نو بهار نمی  
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست  
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی  
چه رازها که نگفتم کجاست هممنفی  
چه راهها که نرفتم کجاست همقدمی  
چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم  
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی  
مرا چو بار ستم مینهد فلک بر دوش  
براه عشق کشم باری ارکشم ستمی  
تو نیز بشکنی ای جام سر نگون فلک  
ز سنگریز توگیرم شکست جام جمی  
بعشق کوش که تا در دل توره نکند  
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی  
شکار شد دل رعدی بیک نگاه و حذر  
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی  
رعدی آذرخشی

## شعار شوریدگان

(( دل و دل آرا ))

گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر  
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر  
امشب را که در آنیم غنیمت شمیریم  
شاید ایجان نرسیدیم بفردای دگر  
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم  
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر  
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد  
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر  
تاروم از پی یار دگری میباید  
جز دل من دلی و جز تو دل آرای دگر  
تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن  
نگذارد بکسی چشم تماشای دگر  
گر بهشتی است رخ تست نگار که در آن  
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

عماد خراسانی

## شعار شوریدگان

(( رنج درونی ))

شاخه بشکسته‌ام کز برك و بار افتاده‌ام  
از نگون بختی ز چشم نو بهار افتاده‌ام  
پایمال باغبانم در بهار زندگی  
غنچه پشمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام  
بی نصیبی بین که شد گهواره من گورمن  
دانه بی حاصلم در شوره زار افتاده‌ام  
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند  
من ، که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام  
در گلستانی که گلچین غارت گل میکند  
من چو چشم شبنم از چشم بهار افتاده‌ام  
نور خورشیدم که بر ویرانه ها تابیده‌ام  
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام  
از سبکباری نگردد پایمال من کسی  
سایه سروم بروی سبزه زار افتاده‌ام  
مایه نابودی من شعله آه منست  
در میان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام  
در فراموشی بسر آمد بهار عمر من  
چون گل صحرا ز گلشن برکنار افتاده‌ام  
در قبول زندگانی اختیار از من نبود  
من در این وحشترا بی اختیار افتاده‌ام  
منزل مقصود را از من چه می‌پرسی که من  
با دو چشم بسته در این رهگذار افتاده‌ام

ابوالحسن ورزی

« ۶۳۴ »

## شعار شوریدگان

((دل شکسته))

بی یار دل شکسته و دور از دیار خویش  
درمانده ایم عاجز و حیران بکار خویش  
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم  
آزرده ایم لاجرم از روزگار خویش  
نه کار دل بکام و نه دلدار سازگار  
خونین دلم ز طالع نا سازگار خویش  
بگذار تا غمم بکشد حق بدست اوست  
تا خود چرا جدا شدم از غمگسار خویش  
یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق  
در آتشم ز دست دل بیقرار خویش  
از بهر آنکه میزند آبی بر آتشم  
منت پذیرم از مژده سیل بار خویش  
دیوانه دل بعشق سپارد عبید وار  
عاقل بدست دل ندهد اختیار خویش

عبید زاکانی

## شماره شویگان

(( غنچه پژمرده ))

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن  
خوگرفتم همچو نی با ناله‌های خویشتن  
جز غم و دردی که دارد دوستی‌ها با دلم  
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن  
من‌کیم دیوانه‌ای‌کز جان‌خردار غم‌است  
راحتی را مرگ میداند برای خویشتن  
شمع بزم دوستانم زنده‌ام از سوختن  
در ورای روشنی بینم فنای خویشتن  
آن حبابم‌کز حیات خویش دل برکنده‌ام  
ز آنکه خود بر آب میبینم بنای خویشتن  
غنچه پژمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام  
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن  
آرزوهای جوانی همچو گل برباد رفت  
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن  
همدمی دلسوز تا نبود مهستی‌راچو شمع  
خود بیاید اشک ریزد در عزای خویشتن

مهستی گنجوی

## شعار شوریدگان

((بغم فرصت مده))

خوشامرغی که درکنج قفس بایاد صیادش  
چنان خرسند بنشیند که پندارند آ زادش  
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور  
اسیریرا که میدانی نخواهی رفت از یادش  
بدل مهر بتی دارم ز خوبان خویش افزون  
ولی با من بقدر خوبروئی ذوق بیدادش  
ندارم جرائت نظاره قدش خوشا گلشن  
که میبندند مرغان آشیان بر سرو و شمشادش  
دلم در آتش از عشق و من آسود دام از غم  
که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش  
بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملک دل  
چو ویران گشت نتوان کرد دیگر بار آ بادش  
ز شکر داغ وصلی گر نبودی بردل شیرین  
بخلو تخانه خسرو ز رفتی یاد فرهادش  
ندانم حال عاشق را درین نخجیر گه دیدم  
بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

عاشق اصفهانی

## شماره شوریدگان

(( طلسم محنت ))

ترك سر كردم ز جيب آسمان سر بر زدم  
خيمه زين دريا برون آخر چو نيلوفر زدم  
در هواي گلشن آن مرغ گرفتارم كه ريخت  
در قفس بال و پر از بسكه بال و پر زدم  
گر كنشت ار كعبه بود ازوي نديدم فتح باب  
جز در دل در محبت حلقه بر هر در زدم  
صبر افزون آفتم شد كشتي باشم كه من  
غوطه در گل آخر از سنگيني لنگر زدم  
بود آب زندگي در ظلمت آباد عدم  
غره بيجا در طلب عمري چو اسكندرزدم  
مصلحت نبود از اين كشت پرافت رستم  
خواهدم چون برق زد از خاك گيرم سر زدم  
شعله داغ چو شمع سوخت از سر تا پاي  
آه از اين گل كز گلستان غمت بر سر زدم  
چون روم از گلشن كويت كه پاي در گلست  
من گرفتم زين چمن چون سرودا من بر زدم  
رو بمسجد چون كنم كنون از اين درگاه فيض  
منكه عمري در خرابات مغان ساغر زدم  
در طلسم محنت افتادم ز حفظ آبرو  
من گره اين آب را بيهوده چون گوهر زدم  
هر فرازي را نشيبي در قفا مشتاق هست  
گيرم از نه آسمان من خيمه بالا تر زدم

مشتاق اصفهاني



## شعارشوریدگان

(( اسیر عشق ))

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی  
بکجاروم ز دستت که نمیدهی مجالسی  
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی  
چه غم او فتاده‌ای را که تواند احتمالی  
همه عمر درفراقت بگذشت و سهل باشد  
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی  
چه خوشست در فراغی همه عمر صبر کردن  
بامید آنکه روزی بکف او فتد و صالی  
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن  
که شبی بدیده باشی بدر از نای سالی  
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد  
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی  
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم  
که بخویشتن ندارم زو جودت اشتعالی  
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت  
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی  
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را  
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی  
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی  
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی  
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد  
کنهست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

سعدی

## شُعار شوریدگان

((لاله غریب))

بس تازہ و تری چمن آرای کیستی  
شاخ امید و نخل تمنای کیستی  
روز آفتاب روزن و بام که میشوی  
شبها چراغ خلوت تنهای کیستی  
رویت چوبوی دلکش و مویت چوبوی خوش  
حورا سرشت من گل رغنای کیستی  
گل را وفا نباشد و گلزار را صفا  
ای لاله غریب ز صحرای کیستی  
حالی ز غنچه دل ما باز کن گره  
در انتظار وعده فردای کیستی  
ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق  
از جو و یبار چشم گه-رزای کیستی  
مانند من ببند تو صد ماهر و اسیر  
تو زلف داده تاب بسودای کیستی  
بزمی پراز پرست فغانی تو در میان  
دیوانه کدامی و شیدای کیستی

بابافغانی شیرازی

## شعار شوریدگان

(( سرنوشت ما ))

نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت ما را  
شود آخر آنچه اول شده سرنوشت ما را  
بدرون دل که داند چه گهر دفین نموداو  
که گه سرشت طینت بکسی نهشت ما را  
مژگان و آب حسرت دل و آتش محبت  
بنگر که دست قدرت زچه گل سرشت ما را  
ثمر درخت امکان همه حسرتست و خسران  
عجبم عجب که دهقان زچه تخم کشت ما را  
بدو نیک کار دوران که بما نشد حواله  
عبث ارچه خورد بایدغم خوب و زشت ما را  
بزمین نهد زمانی سر سرکش این هوسها  
که کند زمانه بالین زدو پاره خشت ما را  
بچه درزنیم صحبت که زدور باش حرمان  
نه حریم کعبه راهی نه در کنشت ما را

صحبت لاری

## شعار شوریدگان

((دستم بدامانت))

نه وصلت دیده بودم کاشکی ایگل نه هجرانت  
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت  
 تحمل گفتمی و منم که کردم سالها اما  
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت  
 چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی  
 حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت  
 تمنای وصلم نیست عشق من مگیر از من  
 بدردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت  
 امید خسته ام تا چند گیرد با اجل کشتی  
 بمیرم یا بمانم پادشاه چیست فرمانت  
 شبی با دل بهجران تو ای سلطان ملک دل  
 میان گریه میگفتم که کو ای ملک سلطانت  
 چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو  
 بامیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت  
 بگردنبند لعلی داشتی چون چشم من خونین  
 نباشد خون مظلومان ؟ که میگردد گریبانت  
 دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست  
 امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت  
 بشعرت شهریارا بیدلان تا عشق میورزند  
 نسیم وصل را مانند نوید طبع دیوانت  
 شهریار

## شعار شوریدگان

شماره ۱۰۰

(( می لاله گون ))

چه شود به چهره زردمن نظری برای خدا کنی  
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی  
تو شهی و کشور جان ترا تو مهبی و جان جهان ترا  
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی  
ز تو گرت فقد و گرت م بود آن عنایت و این کرم  
همه از تو خوش بودای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی  
همه جاکشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون  
شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی  
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین  
همه غم بود از همین که خدا نکرد خطا کنی  
تو که هاتفا ز برش این زمان روی از ملامت بیکران  
قدمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

هاتف اصفهانی

## شعار شوریدگان

(( کمند افکن ))

باز می افکند آن زلف کمند افکن او  
کار آشفته ما را همه در گردن او  
مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد  
کار خود بلبل سودا زده در دامن او  
آتش عارض او در دل ما هر روزی  
که بر آورده بر آمد همه پیرامن او  
اینکه موئی شدم در غم آن موی میان  
کاش موئی شدمی همچو میان بر تن او  
چکنم حال درون عرض که حال دل من  
می نماید رخ چون آئینه روشن او  
آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم  
نکند هیچ اثر در دل چون آهن او  
باز برهم زده ای زلف و بهم بر زده ای  
کار و بار دل مسکین من و مسکن او  
رحم کن بردل سلمان که بتنگ آمده اند  
مردم از شیوه چشم تو و از شیون او

سلمان ساوجی

(( بازی زلف ))

بازی زلف تو امشب بسر شانه زچيست  
خانه بر هم زدن اين دل ديوانه زچيست  
گر نه آشتيگي اين دل مسكين طلبی  
افت زلف پریشان تو با شانه زچيست  
ز آشنایان درخویش ملامت ز چه روی  
آشنائی تو با مردم بيگانه زچيست  
هر کسی از لب لعلت سخنی ميگويد  
چون ندیده است کسی اينهمه افسانه زچيست  
حالت سوخته را سوخته دل ميداند  
شمع دانست که جان دادن پروانه زچيست  
دوش در ميکده حيرت زده ميگرديدم  
پير پرسيد که اين گريه مستانه زچيست  
گفتم ار هست در اين خانه کسی باز نماي  
ورکسی نيست بناکردن اين خانه زچيست  
گفت جامی زمی ناب بتوحيد دهيد  
تا بداند که نهان بودن جانانه زچيست  
توحيد شيرازی

## شعار شوریدگان

((جام لاله))

زاهد ز دور خویش مگردان پیاله را  
 دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را  
 مگذار جام باده در این موسم بهار  
 کمتر نه‌ای ز خاک‌بین جام لاله را  
 آخرچو ملك هردو جهان بایدت فروخت  
 باری بنام دختر رزکن قباله را  
 ای آنکه منع ما ز خرابات میکنی  
 گر میتوان ز خلق بگردان حواله را  
 من دور چرخ را برصد بردم ای حکیم  
 چندان اثر نبود که دور پیاله را  
 واعظ من از سر محبت شوم خموش  
 نتوان در آب شست هزاران رساله را  
 با ناله وصال اثری هست لیک نیست  
 آن قدرتی که برکشد از سینه ناله را

وصال شیرازی

...

...

...



# شعار شوریدگان

((هستی موهوم))

ما و دل سودا زده سر مست الستیم  
بر گشته ز میخانه دو آشفته مستیم  
با افسر سلطانی کونین بلندیم  
با خاک در خاک نشینان تو بستیم  
موهوم بود هستی ما سر تو موجود  
المنه لله که ازین واهمه رستیم  
با عشق تو دیوانه ، و با جام تو سر مست  
چون نیست شدیم از همه ، با عشق تو هستیم  
پیوند مهمات ز کونین بریدیم  
با رشته پیمان سر زلف تو بستیم  
ما باز قوی منزلت ساعد جانیم  
از بام جهان با پر افراشته جستیم  
زاهد تو برو مسجدی و صومعه ای باش  
ما رند خرابات رو باده پرستیم  
شاهین وجودیم بجس تن خاکی  
کز قوت پر این قفس تنگ شکستیم  
صحرای ترا آهوی در بند گرفتار  
دریای تو را ماهی افتاده بشستیم  
گر زائکه فقیریم فقیر در شاهیم  
ور زائکه خرابیم از آن ساغر و دستیم  
ایساقی مستان بضا رطل دمام  
مخمور بمکذار که ما مست الستیم

صفای اصفهانی

« ۶۴۲ »

## شعار شوریدگان

((خواب خوش مستی))

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد  
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد  
امروز چنان مستم از باده دوشینه  
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد  
تا هست زنیك و بد در کیسه من نقدی  
درکوی جوانمردان عیار نخواهم شد  
آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری  
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد  
از توبه و ترابی بیزار شدم لیکن  
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد  
از دوست بهر خشمی آزرده نخواهم گشت  
وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد  
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم  
تا غمخورم او باشد غمخوار نخواهم شد  
چون ساخته دردم در حلقه نیارامم  
چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد  
تا هست عراقی را در درگه او باری  
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

عراقی

## شعارشوریدگان

((مشکل پسند))

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل  
سحر چشمش چشم بند و بند زلفش جان گسل  
دوست کش بیگانه پرور دیرجوش وزود رنج  
سست پیمان سخت دل مشکل پسند آسان گسل  
در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جان ستان  
درعطای بوسه چون سیر از گرسنه نان گسل  
لفظ آتشبار او یأس آور و امید سوز  
نرگس بیمار او درد افکن و درمان گسل  
غمزه اش در دلبری یغما گر و مردم فریب  
طمره اش در کافری تقوی کش و ایمان گسل  
دست هجرش فرش عیش و صفحه شادی نورد  
شور عشقش بیخ عمر و رشته عمران گسل  
انبساط روح را با جوهر حرمان زدای  
ارتباط وصل را با خنجر هجران گسل  
لعل گوهر بیز او گاه سخن مرجانفروش  
مژه خونریز او وقت غضب شریان گسل  
نیست دل زایران گسستن خوش ولی ترسم بهار  
دل ز ایران بگسلد زین فتنه ایران گسل  
ملك الشعراء بهار

## شعار شوریدگان

(( مژده امان ))

گر میفروش حاجت رندان روا کند  
ایزد گنه بیخشد و دفع بلا کند  
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا  
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند  
حقا کزین غمان برسد مژده امان  
گر سالکی بعهده امانت وفا کند  
گر رنج پیش آید و گر راحت ایحکیم  
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند  
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست  
فهم ضعیف رأی فضولی چرا کند  
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد  
وانگونه این ترانه سراید خطا کند  
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت  
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند  
جان رفت در سرمی و حافظ بعشق سوخت  
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

حافظ

شعار شوریدگان

((سرفشده))

که شکایت از گلی که شکوه از خاری کنم  
من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم  
هر زمان بی روی ماهی همدم آهی شوم  
هر نفس با یاد یاری ناله زاری کنم  
حلقه های موج بینم نقش گیسوئی کشم  
خنده های صبح بینم یاد رخساری کنم  
باز نشناسد مرا از سایه چشم رهگذر  
تکیه چون از ناتوانیها بدیواری کنم  
درد خود را میبرد از یاد من گر قصه ای  
از دل سر گشته با صید گرفتاری کنم  
بینم آن گل را ولی از شرم عشق و تاب درد  
آنقدر یارا ندارم من که اظهاری کنم  
گر سر یاری بود بخت نگوئسار مرا  
عاشقیها با سر زلف نگوئساری کنم  
نیست باما لاله و گل را سر الفت رهی  
میروم تا آشیان در سایه خاری کنم

رہی معیری

## شعارشوریدگان

(( نظرا از تو برنگیرم ))

بکش ارکشی بتیغم بزن ار زنی بتیرم  
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم  
همه فکر عاشق آنست که کام دوست جوید  
بکن ار کنی قبولم بیر ار بری اسیرم  
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان  
تو کنی بتار موئی همه روزه دستگیرم  
نظر ارز دوست پوشم که برون رود ز چشمم  
بچه اقتد ار گویم که برون شو از ضمیرم  
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آئی  
مگر ای جوان رهانی ز غم جهان پیرم  
تر براه باد گویا سر زلف خود گشودی  
که زمغز جای عطسه همه میجهد عبیرم  
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیائی  
تو نیامدی و ترسم که در این طلب بمیرم  
مکرم نظر بدوزی بخدنگ جور ورنه  
همه تا حیات دارم نظر از تو بر نکیرم

قاآنی

## شعار شوریدگان

((گوهر یکدانه))

مرا پیمانہ پر گشته است و او پیمانہ میریزد  
بساغر ساقی امشب بادہ را مستانہ میریزد  
بیا زاهد بخاک پاک میخانہ تیمم کن  
ریسا را آب روی آنجا یک پیمانہ میریزد  
اگر چل سال در مسجد کشیدم رنج بیهاصل  
گناہم ار بعینی خدمت میخانہ میریزد  
مرا دل بر سر دست او کشیدہ تیغ از ابرو  
نمیدانم کہ میریزد مرا خون یا نمیریزد  
بجان گفتم کہ پیش از مرگ بیرون شوزتن کاخر  
تو غافل ناگہانی سقف این کاشانہ میریزد  
مرا دل بستہ موئیسست ای مشاطہ رحمی کن  
کہ از یک تار زلفش صد دل دیوانہ میریزد  
چہ پروا کردہ بی پروا روی جائی کہ صد عنقا  
بیای شمع آن محفل کم از پروانہ میریزد  
بسلك گوہری این نظم را پرداختم آری  
کہ از طبع گوہر زا گوہر یکدانه میریزد

ابوالحسن شیخالرئیس

## شماره شوریدگان

(( عنقای قدس ))

صبحدم گر دلبران دازد نقاب خویش را  
آسمان یکذره بیند آفتاب خویش را  
دل یکی آئینه عکس شاهد غیب اندر آن  
جلوه گر بینی چو برگیری حجاب خویش را  
نوگل باغ تجرد بودی از دون همتی  
ریختی بر خاک این بستان گلاب خویش را  
از دو عالم چشم پوشی یکشب ار بیدار دل  
بینی اندر عالم تجرید خواب خویش را  
آسمانی ایدل دانا مده ره دیو را  
در کمان نه فکر دیو افکن شهاب خویش را  
در تو پنهانست هر نقشی عیان در عالمست  
لوح گیتی زن ورق بر خوان کتاب خویش را  
چهره جان در حجاب جسم پنهان تا بچند  
برزن ای عنقای قدس افکن حجاب خویش را  
در پی یکدانه چون گنجشک گشتی هر طرف  
تا بدام آخر شکستی پر عقاب خویش را  
رنگ ثابت نقش باقی نیست در لوح جهان  
محو سازد موج این دریا حباب خویش را  
بی بصر باشد الهی گر بچشم معرفت  
از خم زلفش نبیند اضطراب خویش را

الهی قمشه ای



## شعار شوریدگان

(( همراه عشق ))

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم  
همراز عشق و هممنفس جام باده ایم  
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند  
تا کار خود را از روی جانان گشاده ایم  
ای گل تو دوش داغ صبوحنی کشیده ای  
ما آن شقایقیم که با درد زاده ایم  
پیر مغان ز توبه ما گریه ملول شد  
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم  
کار از تو می رود مددی ای دلیل راه  
کانصاف میدهم و ز راه اوفتاده ایم  
چون لاله می مبین و قدح در میان کار  
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم  
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست  
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

حافظ

## شماره شوریدگان

(( بانگ جرس ))

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی  
بدین جهان نهی پا بدان جهان نرسی  
حسیض نفس زمین و آسمانت ذروه عشق  
تو پای بست زمینی با آسمان نرسی  
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل  
از آن بترس که دیگر بیوستان نرسی  
زبان عشق چه داند فقیه شهر اینحرف  
مگوی تا بحر یفان همزبان نرسی  
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور  
بره محسب مبادا بکاروان نرسی  
نشان عشق چه پرسی زهر نشان بگسل  
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی  
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی  
گمان مبر که از این بگذری بآن نرسی

جامی

## شعار شوریدگان

(( سرگردان ))

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی  
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی  
ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد  
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟  
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی  
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی  
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح  
درمانده تقدیرند هم عارف و عامی  
جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی  
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی  
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی  
دور فلک آن سنگست ای خواجه تو آن جامی  
این ملك خلل گیرد گر خود ملك رومی  
وین روز بشام آید گر پادشه شامی  
کام همه دنیا را بر هیچ منہ سعدی  
چون بار دگر باید پرداخت بناکامی  
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری  
تا آدمیت خوانند و نه که از انعامی

سعدی

## شعار شوریدگان

((خلیل و آتش))

من آن نیم که تو دیدی تو آنی و به از آنی  
ترا فزوده جمال و مرا نمانده جوانی  
مگو که چون تو بهاری تبدلی نپذیرد  
که هر چه بود بی‌اغم ببرد باد خزان  
توئی خلیل و من آتش چرانمیرم پیش  
من آر بمیرم شاید تو بایدم که بهمانی  
گرم شکسته بخوانی چرا شکسته نباشم  
تن اینچنین که تو دیدی دل آنچنان که تو دانی  
بمردمی نه بفرمان رعایت دل ما کن  
نگویمت بچه غایت بد آنقدر که تو دانی  
نظامی از سر خدمت کمر ببیش تو بند  
که در جبین تو بیند سعادت دو جهانی  
نظامی

## شعار شوریدگان

(( صید حرم ))

من کیم سوخته‌ای با غم دل ساخته‌ای  
مایه درباخته‌ای خانه برانداخته‌ای  
تا سپاه مژده‌ات را چه ظفر روی نمود  
کز شعاع رخ خود صد علم افراخته‌ای  
گل‌نهای سرو نه‌ای لیک بطرز گل و سرو  
خویش را سرخ کله سبز قبا ساخته‌ای  
ساز و برگ تو همان حسن خداداد تو بس  
هم بتقطع خود از بهر چه پرداخته‌ای  
حاشا لله که کنی رحم بمرغان دگر  
تو که صید حرم از پای در انداخته‌ای  
آشیان کرد بزلف تو و دل گفت مباد  
جز سر سرو نشیمن‌گه هر فاخته‌ای  
بردی آندل که مرا بود چه خواهی که دگر  
رخش کین بر سر غارت زده‌گان تاخته‌ای  
خون ما خورده‌ای از ساغر غیر امشب و صبح  
نطع آورده‌ای و تیغ ستم آخته‌ای  
ظن بد در حق من میبری این مزد وفاست  
دشمن و دوست زهم حیف که نشناخته‌ای  
کیست صحبت سحری مرغ شباهنگامی  
پر فشان بلبل دستان زن دل‌باخته‌ای

صحبت لاری

## شعار شوریدگان

(( دام غم ))

بمحرای هوس تا کی دلا سر در هوا گردی  
نمی بینی رهی ترسم که گم گردی چو وا گردی  
تو بر تن کی توانی چار تکبیر فنا گفتن  
که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا گردی  
بتن نقش حصیر فقر وقتی دلنشین گردد  
که از محنت شکسته استخوان چون بوریا گردی  
ز پا افتادگان را در جوانی دست گیری کن  
پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی  
سر خجلت ز شرم کرده ها اکنون بزیر افکن  
چه منت بر حیا داری چو از پیری دوتا گردی  
نمیگویم که بار دوش کس شو اینقدر گویم  
که در میخانه عیبت اربای خویش وا گردی  
نقاب غنچه چون بگشاد دیگر بسته کی گردد  
مباد ای گل جدا از پرده شرم و حیا گردی  
خدننگ طعنه دایم سوی تیرانداز بر گردد  
کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی  
چو در دام غمی افتی پر و بال آنقدر میزن  
که باشد قوت پرواز اگر روزی رها گردی  
کلیم این شیوه تر دامنان است از تو کی زبید  
که همچون موج هر جانب بدنبال هوا گردی  
کلیم کاشانی

## شعارشوریدگان

((شاه کشور حسن))

باز در کشور حسن آمده شاه عجبی  
چشمش آراسته از مژه سپاه عجبی  
مهر و مه را همه بینند ولی من زرخش  
آفتاب عجبی بینم و ماه عجبی  
زلفش از طرف کله ریخته و میبینم  
مشک ناب عجبی طرف کلاه عجبی  
آب حیوان لبش دیدم و چاه زرخش  
طرفه آب عجبی بر لب چاه عجبی  
سبزه ای ز آب حیات دهنش رسته بلب  
پیش آب عجبی رسته گیاه عجبی  
دل بزنجیر سر زلف شد و کام گرفت  
کامیاب عجبی گشت ز راه عجبی  
سوختم ز آتش هجر تو بجرم عشقت  
شد عقاب عجبی بهر گناه عجبی  
دارد از مستی چشم سیهت روحانی  
از شراب عجبی حال تباه عجبی

روحانی وصال

## شُرشوریدگان

(( مجلس روحانیان ))

ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده  
فارغ از سجاده و تسبیح و طامات آمده  
نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی  
وایمن از خویش وبری از نفی و اثبات آمده  
کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع  
باز با مرغ صراحی در مناجات آمده  
روح قدسی در هوای مجلس روحانیان  
صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده  
عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده  
روح با راح مصفا در ملاقات آمده  
گشته مستان را سرکوی مغان بیت الحرام  
عاشقانرا گوشه مسجد خرابات آمده  
عارفان را نغمه چنگ مغنی ره زده  
صوفیانرا باده صافی مداوات آمده  
شہسوار چرخ بین نزدش پیاده و آنکھی  
رخ نهاده پیش اسب او و شہمات آمده  
یکره از ایوان برون فرمای خواجورا بین  
بر سرکوی تو چون موسی بمیقات آمده

خواجو



## شعار شوریدگان

(( سوز و ساز ))

آنقدر با آتش جان ساختم تا سوختم  
بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم  
سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد  
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم  
سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع  
لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم  
همچو آتشمعی که افروزند پیش آفتاب  
سوختم در پیش مهر و یان و بیجا سوختم  
سوختم از آتش دل در میان موج اشک  
شور بختی بین که در آغوش دریا سوختم  
شمع و گل هم هر کدام از شعله‌ای در آتشند  
در میان پاکبازان من نه تنها سوختم  
جان پاک من رهی خورشید عالم‌تاب بود  
رفتم و از مانم خود عالمی را سوختم

رهی معیری

## شعار شوریدگان

(( در بهشت ))

در بهشت برویم شده است باز امشب  
که آمدی زدیم با هزار نیاز امشب  
سعادتى که فراموش کرده بود مرا  
بباتفاق تو آمد ز در فراز امشب  
قیامت ز تو بر خاست کاشکی میشد  
بسان روز قیامت شبم دراز امشب  
شبم بروی تو روز است کاشکی نشود  
نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب  
سرای من ز تو باغ بهشت شده چه غمست  
که فوت شد زمن از دیدنت نماز امشب  
اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من  
بیا و بیا من بیخانمان بساز امشب  
غمام را سزدار بخت تهنیت گوید  
که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

غمام همدانی

## شعار شوریدگان

(( صبح امید ))

شب سیاه سر آمد دمید صبح امیدم  
که مژده داد ز پایان عمر موی سپیدم  
سیاه روزی و رنج حیات رفت ز یادم  
کنونکه موی سپیدم زمرگ داد نویادم  
چه جویها که روان ساختم ز دیده بدامن  
بدان امید که بار آورد نهال امیدم  
ز گلبنی که بخوناب دیده داده ام آتش  
ز نا رسائی بختم گل مراد نچیدم  
کسیکه میرمد از خلق رو بخلوتی آرد  
کجا روم بکه گویم که من زخویش رمیدم  
تو نا کشیده ز دل ناله ای بسوز چه دانی  
که من از این دل رسوا چه دیدم و چه شنیدم  
بخواب وصل توام دوش دست داد و من آنم  
که روی دولت بیدار جز بخواب ندیدم  
هزارشکر که چون سرو راستی است شعارم  
اگر ز دست تهی بی ثمر چو شاخه بیدم  
مگر مرا دهد از گلشن امید نشانی  
نسیم شام و سحر با صباست گفت و شنیدم  
علی صدارت (نسیم)

## شعار شوریدگان

### (( آشنای خرابات ))

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم  
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم  
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار  
هر کجا در مجلسی شمعیت ما پروانه‌ایم  
اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست  
عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه‌ایم  
گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست  
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم  
اندرین راه اربدانی هر دو بر یک جاده‌ایم  
و اندرین کوی اربینی هر دو از یک خانه‌ایم  
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست  
گو مباش اینها که ما رندان نا فرزانه‌ایم  
عیب تست از چشم گوهرین نداری ورنه ما  
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم  
از بیابان عدم دی آمده فردا شده  
کمتر از عیشی یک امشب کاندترین کاشانه‌ایم  
سعدیا گر بساده صافیت بایسد باز گو  
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

سعدی

## شعار شوریدگان

(( ناکامی دنیا ))

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد  
همچو خورشید بیک داغ سرا پا سوزد  
شعله اش سرو شود فاخته گردد شررش  
هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد  
خبر از گرمی این راه قدم گاه بود  
سالکی را که سر از آبله پا سوزد  
دل ز تر دامنی نفس شود ز اهل جحیم  
روش هیزم تر نیست کسه تنها سوزد  
تواند که گذشت از سربکقطره چه سود  
که باب تشنگی ما دل دریا سوزد  
بسکه پست است وز بون جای تعجب نبود  
کرم شبتاب اگر اخگر ما را سوزد  
گاه در جامه فانوس هم آتش گیرد  
عجیبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد  
هیزم گلخن حسن تو هم آن دل نشود  
که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد  
کرم ایزدیش باز نسوزد در حشر  
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

کلیم کاشانی

## شعارشوریدگان

((اسرار خرابات))

از صومعه پیری بخراباب در آمد  
با باده پرستان بمناجات در آمد  
تجدید وضو کرد بجام می و سرمست  
در دیر مغان رفت و بطامات در آمد  
هر کس که ز اسرار خراباب خبر داشت  
از نفی بیرون رفت و با اثبات در آمد  
این طرفه که هر کو بگذشت از سردرمان  
درد دلش از راه مداوات در آمد  
ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند  
بشتاب که هنگام عبادات در آمد  
فازغ بنشست از طلب چشمه حیوان  
همچون خضر آنکس که بظلمات در آمد  
مطرب چو خروس سحری نغمه بر آورد  
با مرغ صراحی بملاقات در آمد  
دل در غم عشقش بخرابات در افتاد  
جان با لب لعلش بمراعات در آمد  
مستان خراباش بدر دیر کشیدند  
در حال که خواجو بخرابات در آمد

خواجوی کرمانی

## شعارشوریدگان

(( غیرت پروانه ))

صحبت روشن ضمیران چشمه‌ها را جان کند  
کوه را برق تجلی آتشین جولان کند  
حیرت روشندان را نقشبند، دیگرست  
نفس هیپاتست این آئینه را حیران کند  
فیض مردان در زمان بیخودی افزون‌ترست  
تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند  
میشود خار ملامت شهر پررواز او  
گرد بادی را که شور عشق سرگردان کند  
عشق سیل گوهر رازست هر جا که هست  
شمع نتوانست اشک خویش را پنهان کند  
چون زندجوش زبردستی محیط اشک من  
پنجه خورشید را سر پنجه مرجان کند  
دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید بدست  
پسته‌ها خون میشود دل تالبی خندان کند  
بر نتابد قهرمان عشق استغنائی حسن  
ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند  
باد دستان را با احسان دستگیری کن که بحر  
در سخای ابر با روی زمین احسان کند  
غیرت پروانه صائب چون بر آید از لباس  
شمع را از جامه فانوس در زندان کند

صائب تبریزی

## شعارشوریدگان

(( طور تجلی حق ))

بازدل از عشق دوست بیخودی از سر گرفت  
نور جمالش بتافت سینه سراسر گرفت  
باز جنون کرد جوش بردزسر عقل وهوش  
جان وتن ودل تمام عشق در آذر گرفت  
دل چو بسنگ وفا شیشه تقوی شکست  
از می عشقش دگر بر کف ساغر گرفت  
نور علی شد پدید صیقل دلها رسید  
آئینه قلب از آن تابش خاور گرفت  
شیر خدا کز نهیب شیر فلک را شکست  
لطف و کرم بین که چون آهوی لاغر گرفت  
موسی اگر جلوه ای دید بسینا از او  
عیسی جان هر نفس نور ز حیدر گرفت  
طور تجلی حق کعبه دلداد ماست  
هر که بآن طور شد جلوه دیگر گرفت  
جان چو شدم آشنا با حشم و خیل او  
سیرت سلطان گزید شیوه نو در گرفت  
کوی سلیمان عشق ره نبرد مور عقل  
رفت درین ره کسی کو ره قنبر گرفت  
دیده چو آن روی دید دل بتوبستی امید  
غیر جمال قدیم نتوان دلبر گرفت  
راز نیاید بهوش تا بابد باده نوش  
چون ز ازل جام می از ساقی کوثر گرفت

رازشیرازی

« ۶۷۰ »



## شعار شوریدگان

(( بمیخانه آی وصفا را بین ))

الهی بمستان میخانه‌ات  
بعقل آفرینان دیوانه‌ات  
بمیخانه وحدتم راه ده  
دل زنده و جان آگاه ده  
الهی بآنان که در تو گمند  
نہان از دل و دیدہ مردمند  
بنور دل صبح خیزان عشق  
زشادی بانده گریزان عشق  
کز آن ماهر و چشم بد دور باد  
غلط دور گفتم کہ خود کور باد  
خدایا بجان خراباتیان  
کہ از تہمت هستیم وارہان  
بانده پرستان بی پا و سر  
بشادی فروشان بی شور و شر  
برندان سر مست آگاہ دل  
کہ ہرگز نرفتند جز راہ دل  
کہ خاکم گل از آب انگور کن  
سرا پای من آتش طور کن  
بزن ہر قدر خواهیم پا بسر  
سر مست از پا ندارد خبر  
دماغم ز میخانہ بوئی شنید  
خذر کن کہ دیوانہ ہوئی شنید

## شُمارِ شوریدگان

بمیخانه آ‌ی و صفا را بین  
مبین خویشتن را خدا را بین  
بس آلوده‌ام آتش می کجاست  
بر آسوده‌ام ناله نمی کجاست  
مئی ده که چون ریزش در سبو  
بر آرد سبو از دل آواز هـ  
از آن می که گر عکسش افتد بیاغ  
کند غنچه را گوهر شب چراغ  
از آن می که گر عکس بر لب زند  
لب شیشه تبخاله تب زند  
از آن می که در دل چو منزل کند  
بدن را فروزان تراز دل کند  
از آن می که گرش ببیند بخواب  
چو روز از دلش سرزند آفتاب  
پریشان دماغیم ساقی کجاست  
شراب ز شب مانده باقی کجاست  
بگیرید زنجیرم ای دوستان  
که پیلم کند ی‌باد هندوستان  
بشوریدگان گر شبی سر کنی  
از آن می که مستند لب تر کنی  
جمال محالی که حاشا کنی  
بیندی دو چشم و تماشا کنی

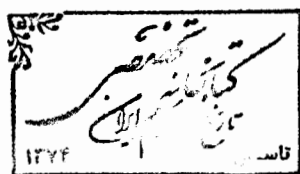
## شعار شوریدگان

همه مستی و شور و حالیم ما  
نه چون تو همه قیل و قالیم ما  
تو شادی بدین زندگی عار کو  
گشودند گیرم درت بار کو  
نبرده است گویا بمیخانه راه  
که مسجد بنا کرده و خانقاه  
دلا خیز و پائی بمیخانه نه  
صلائی ز مستان دیوانه ده  
بیا تا بساقی کنیم اتفاق  
درونها مصفا کنیم از نفاق  
بگرئیم یکدم چو باران بهم  
که اینک فتادیم یاران بهم  
کدورت کشی از کف کوفیان  
صفا خواهی اینک صف صوفیان  
مغنی سحر شد خروشی بر آرز  
ز خامان افسرده جوشی بر آرز  
بزن ناخن نغمه‌ای بر دلم  
دهار کدورت بیر از دلم  
بیا تا سری در سر خم کنیم  
من و تو تو و من همه کم کنیم  
که گفت که چندین ورق را بین  
ورق را بگردان و حق را بین

## شعار شوریدگان

رخ ای زاهد از می پرستان متاب  
 تو در آتش افتاده ای من در آب  
 نماز ار نه از روی مستی کنی  
 بمسجد درون بت پرستی کنی  
 دلم که از آن که ازین جویدش  
 بین کآسمان از زمین جویدش  
 از این دین بدنیا فروشان مباح  
 بجز بنده زنده پوشان مباح  
 ندانم چه گرمیست با این شراب  
 که آتش خورم گوئی از جام آب  
 بیک قطره می آیم از سرگذشت  
 بیک آب بیمار ما درگذشت  
 جهان منزل راحت اندیش نیست  
 ازل تا ابد یکنفس بیش نیست  
 برآورده از خاک ما گرد و دود  
 چه میخواهی از این سپهر کبود  
 نمیگردد این آسیا جز بخون  
 الهی که برگردد این سرنگون

میررضی الدین ار تیمانی نویسنده گانی



## شعارشوریدگان

((نیاز سعدی بدرگاه خدای یکتا))

بیا تا بر آریم دستی ز دل  
که نتوان بر آورد فردا ز گل  
بفصل خزان در نبینی درخت  
که بی برگ ماند ز سرمای سخت  
بر آرد تهی دستهای نیاز  
ز رحمت نکرده تهی دست باز  
مپندار از آن در که هرگز نیست  
که نومید گردد بر آورده دست  
قضا خلعتی نسامدارش دهد  
قدر میوه در آستینش نهد  
همه طاعت آرند و مسکین نیاز  
بیا تا بدرگاه مسکین نواز  
چو شاخ برهنه بر آریم دست  
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست  
خداوند گارا نظر کن بچود  
که جرم آمد از بندگان در وجود  
گناه آید از بنده خاکسار  
بامید عفو خداوندگار  
کریم برزق تو پرورده ایم  
بانعام و لطف تو خو کوده ایم  
چو مارا بدنیا تو کردی عزیز  
بعقبی همین چشم داریم نیز

## شعار شوریدگان

عزیزی و خواری تو بخشی و بس  
عزیز تو خواری نبیند ز کس  
خدایا بعزت که خواریم مکن  
بذل گنه شرمسارم مکن  
مسلط مکن چون منی بر سرم  
زدست تو به گرعقوبت برم  
بگیتی نباشد بتر زین بدی  
جفا بردن از دست هم چون خودی  
مرا شرمساری ز روی تو بس  
دگر شرمسارم مکن پیش کس  
بلطفم بخوان و مران از درم  
ندارد بجز آستانت سرم  
تو دانی که مسکین و بیچاره ام  
فرومانده نفس امساره ام  
نمی تازد این نفس سرکش چنان  
که عقلش تواند گرفتن عنان  
که با نفس و شیطان بر آید بزور؟  
مصاف پلنگان نیاید ز مور  
بمردان راهب که راهی بده  
وزین دشمنانم پناهی بده  
خدایا بذات خداوندیت  
باوصاف بی مثل و مانندیت

## شعار شوریدگان

بتکمیر مردان شمشیر زن  
که مرد وغا را شمارند زن  
بطاعات پیران آراسته  
بصدق جوانان نو خاسته  
که مارا در آن ورطه یکنفس  
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس  
امیداست از آنانکه طاعت کنند  
که بی طاعتان را شفاعت کنند  
بپاکان کز آلاش دور دار  
وگر زلتی رفت معذور دار  
بپیران پشت از عبادت دو تا  
ز شرم گنه دیده برپشت پا  
که چشم ز روی سعادت میند  
زبانم بوقت شهادت میند  
چراغ یقینم فرا راه دار  
ز بد کردنم دست کوتاه دار  
خدایا بذلت مران از درم  
که صورت نبندد دری دیگرم  
ور از جهل غایت شدم روز چند  
کنون کآدمم در برویم میند  
خدایا بغفلت شکستیم عهد  
چه زور آورد با قضا دست جهد  
چه برخیزد از دست تدبیر ما؟  
همین نکته بس عذر تقصیر ما؟

## شُرشوریدگان

نه من سر ز حکمت بدر میبزم  
 که حکمت چنین میرود بر سرم  
 اگر یاری اندک زلل داندم  
 بنا بخردی شهره گرداندم  
 تو بینا و ما خائف از یکدیگر  
 که تو پرده پوشی و ما پرده در  
 اگر جرم بخشی بمقدار جود  
 نماند گنهکاری اندر وجود  
 و گر خشم گیری بقدر گناه  
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه  
 گرم دست گیری بجائی رسم  
 و گر بفکنی بر نگیرد کسم  
 که زور آورد گر تو یاری دهی؟  
 که گیرد چو تورستگاری دهی؟  
 دلم میدهد وقت وقت این امید  
 که حق شرم دارد ز موی سپید  
 عجب دارم ار شرم دارد ز من  
 که شرم نمیآید از خویشتن  
 کس از من سیه نامه تردیده نیست  
 که هیچم فعال پسندیده نیست  
 جز این کاعتماد بیاری تست  
 امیدم بآمرزگاری تست  
 بضاعت نیاوردم الا امید  
 خدایا ز عفو مکن نا امید

